



سووشون



نوشتۀ
سیمین دانشور

سووشون

نوشتۀ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

سووشون

چاپ اول : تیرماه ۱۳۴۸

چاپ دوم : خردادماه ۱۳۴۹

چاپ : چاپخانه سکه - تهران

صحافی : چاپخانه بیست و پنج شهریور

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۴۲ به تاریخ ۴۹۳۱۶

به یاد دوست ،
که جلال زندگیم بود و در سوگش
به سووشون نشسته‌ام

سیمین

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد

حافظ

آن روز، روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانواها با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقد کنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله‌ها، چطور دست مبر غضبان رامی بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن وشوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقد کنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا يك امشب بگذار ته دلم از حرفهایت نلرزد.» و یوسف به روی زرش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زرش بخندد. با لبهایی که انگار هم سجاغ داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینههای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته شده بود: «مبارک باد» زری می اندیشید: «درچه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه

بزرگی برداشته‌اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می‌شد با همین يك نان يك خانوار را يك شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوايي کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواست است يك شاطر را در تنور نانوايي بیندازد چون هر کس نان آن نانوايي را خورده، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده — مثل وبا زده‌ها عرق زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا ... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی ...»

در نبح این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به‌خانم حکیم نگاه کرد که با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند. به‌هر دو دست داد. هر دو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دو قلوها چطور می‌باشد؟» و به سرجنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می‌باشد.» و سرجنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد، کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواسپرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. سرجنت زینگر فعلاً کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول‌آسا، مفت و معجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دو قلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر يك شبه لباس افسری

پوشیده ، یراق و ستاره زده ، و حالا می‌دید و این لباس واقعاً به او می‌آمد . اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند . کارش دروغی ، لباسش دروغی و سرتاپایش دروغ باشد . و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت . با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد . مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت . مستر زینگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد ، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد . گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی دربیاورد . گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی يك چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیه دخترانشان خریدند و دفترچه‌ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود .

سه تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند به آنها پیوستند . بعد «مک ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش . مک ماهون خیرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که دربارهٔ بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری دربارهٔ همه چیز داد سخن داد . دربارهٔ گلدان و شمعدان و آینهٔ نقره - شال و انگشتر که در بقیهٔ ترمه پیچیده بودند ، نان و پنیر و سبزی و اسفند ... دو تا کله قند عظیم که در کارخانهٔ قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفرهٔ عقد قرار داشت . برتن يك کله قند ، لباس عروس و برتن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر ، سرداماد کله قندی گذاشته بودند يك کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی ، انباشته از نقل و سکه بود . سوزنی ترمهٔ روی زین اسب را کنار زد و گفت : «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد . » همه زدند زیر خنده و مک ماهون ایرلندی تریک تریک عکس برداشت .

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم ، گیلان تاج ، که به او اشاره می‌کرد . از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت . دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سرشانه ریخته بود . جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامش تا بالای زانو می‌رسید . زری اندیشید :

« باید همسن خسرو من باشد . ده یازده سالش نباید بیشتر باشد ... » گیلان تاج گفت : « ماما من می گویند لطفاً گوشواره های تان را بدهید . يك امشب به گوش عروس می کنند و فردا صبح زود می فرستند در خانه تان ... تقصیر خانم عزت الدوله است که يك کلاف ابریشم سبز آورده و به گردن عروس انداخته . می گوید سبز بخت می شود . اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست . » عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می داد . زری ماتش برده بود . از کجا گوشواره زهره او را دیده اند و برایش خط و نشان کشیده اند ؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده ؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده . با آن چشمهای لوچ حساب دار و فدار همه اهل شهر را دارد . گفت و صدایش می لرزید : « این زونمای شب عروسیم ... یادگاری مادر آقا است ... » به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به دست خودش به گوش او کرده بود . عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هباهو ، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنهای لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند . گیلان تاج بیحوصله گفت : « دارند مبارک باد می زنند . زود باشید . فردا صبح ... » زری دست کرد و گوشواره ها را در آورد . گفت : « خیلی احتیاط کنید . آویزه هایش نبینند . » هر چند می دانست اگر می شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره ها را هم خواهد دید . اما می توانست ندهد ؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود . بله ، هر حاکمی که به شهر می آمد او فوری مشیر و مشار خانواده اش می شد . پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته ها که هر کدام يك دسته گل دستشان بود و پنج تاپس کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می آمدند ، اطاق پر بود . خانمها دست زدند . افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند . همه تشریفات برای آنها بود . اما برای زری مثل دسته تزییه ... مبارک باد می زدند . عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید . زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند . دود سیاهی با يك منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد .

اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: « همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هندیگر خوار و عایشه و این آخری هم فزه. » و ناگهان بصرافت افتاد: « من هم که حرفهای یوسف را می‌زنم ... »

اطاق شلوغ و گرم و پرازبوی اسفند و گلهای مریم و میخک و گلابول بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلهای را از باغ خلیلی آورده بودند. زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: « مامانم تشکر کردند. بهش خوب ... » باقی حرفش در صدای هلله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار برطبل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را بمخانم رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و يك کیسه پر از نقل و سکه سفید در آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی يك سکه طلا کف دست يك يك آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: « دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه ... » و رو به زری گفت: « خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید. » خواستگار سابقش! اندیشید: « کور خوانده‌ای. همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت و ارسی کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلاتر بزرگ تالار آینه را ساخته ... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده ... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست ... بعدهم مادرت بچه پررویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند. »

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد.

سروها ، نخلهای زینتی ، درختهای نارنج همه چراغان شده بود . هر درختی به رنگی . درختهای بزرگ با گلوبهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوبهای کوچک . عین ستاره . آب از دو سمت ، در آب نما که پله پله بود سرازیر می شد . وسط هر پله یک چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت . بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند . زری فکر کرد که حتماً سیم کشی چراغهای آب نما از زیر قالی است .

دور تا دور استخر بترتیب یک قدح گل مرغی پر از انواع میوه ، یک جار سه شاخه و یک سبد گل چیده بودند . شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود .

خود حاکم ، مرد چهار شانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت ، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت . آخر سر یک کلنل انگلیسی که چشمهای لوبچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند . پشت سر آنها دو تا سرباز هندی یک سبد گل میخک به شکل یک کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند . به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند . حاکم متوجه گل نشد . داشت دست خانم انگلیسی را می بوسید . انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم یک بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را روبه سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند . سلام نظامی دادند ، عقب گرد کردند و رفتند . دسته موسیقی نظامی مارش می زد . بعد مطربها آمدند . « نعمت » قانون می زد و همکار شکم گنده اش تار می زد و پسری زیر ابرو برداشته ای « گلم ، گلم ، یار گلآبتون » را خواند و رقصید و بعد « عزیزم برگ بیدی ، برگ بیدی ... » را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد بالباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند . زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عمرش ندیده بود .

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند . همه صداها به گوش زری درهم و برهم بود .

حتی از دیدن قابهای شیرینی و ظرفهای پرویمان آجیل که جابجا روی میزها چیده بودند دلش بهم می خورد . فقط يك آن بصرافت افتاد که لاید اولی را صنف قناد فرستاده و دومی را هم صنف آجیل فروش . كيك پنج طبقه عروسی ، تحفه سر فرماندهی کل قشون خارجی بود که باطیاره وارد کرده بودند . كيك را روی میزی در ایوان گذاشته بودند . در آخرین طبقه كيك ، عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و يك بريق انگلیس هم پشت سرشان بود . همه اش از شیرینی .

بطور کلی آدم خیال می کرد يك فیلم سینما را تماشا می کند . مخصوصاً با آنهمه افسر خارجی بالباسهای یراقدار و مدالها ؛ و افسرهای اسکاتلندی با شلیطه های چین دار و چندتا افسر هندی با عمامه ها و آدم اگر گوشواره هایش را از دست نداده بود می توانست سیر تماشا کند .

اول عروس و داماد باهم رقصیدند . دنباله بلند لباس عروس مثل ستاره دنباله دار روی قالی کشیده می شد و سنگها و منجوقها و مرواریدهای لباس در نور چراغ می درخشید . اما دیگر نه کلاف سبز ابریشم به گردن داشت و نه تور عروسی . تنها گوشواره ها سر جای خود بودند . يك بار کلنل انگلیسی با عروس رقصید و يك بار هم سر جنت زینگر که عروس در بغلش مثل يك ملخک می لغزید . انگار پای عروس را هم چندبار لگد کرد . بعد افسرهای خارجی رفتند سراغ خانمهای دیگر . زنهای شهر با لباسهای رنگارنگشان در بغل افسرهای غریبه می رقصیدند و مردهایشان روی مبلها نشسته بودند و آنها را می پاییدند . گفתי بر سر آتش نشسته اند . شاید هم خوشحال بودند . شاید خون خوششان را می خورد . آدم که توی دل مردم نیست . هر رقصی که تمام می شد افسرها ، خانمها را به جای اولشان می رساندند . انگار خودشان تنها نمی توانستند برگردند . بعضی از افسرها پاها را جفت می کردند و دست زنها را می بوسیدند و اینگونه که می کردند مرد های آن زنها مثل فنر از جا می جستند و دوباره می نشستند . انگار کوهکشان کرده بودند . تنها کسی که نرقصید «مک ماهون» بود . او فقط عکس برمی داشت .

سر جنت زینگر آمد جلو زری . پاهایش را بهم جفت کرد که درق صدا داد و تعظیم کرد و گفت : «برقصیم» . زری عذر خواست . زینگر

شانه‌اش را بالا انداخت و رفت سراغ خانم حکیم . زری به شوهرش نگاه کرد که چند صندلی آنطرفتر نشسته بود . چشمهای یوسف او را می‌نگریست ، چشمهایی که از آسمان صاف همین روزهای بهاری پررنگ‌تر بسود به او چشمکی زد که دلش را فرد . انگار همیشه يك قطره اشك ته‌چشمهای یوسف نهفته بود . مثل دوتا زمرد مرطوب . عین زمردهای گوشواره‌هایش .

کلنل و زینگر هر دو باهم و گاه تك تك ، بعضی از مرد ها را به ته باغ می‌بردند و بعد از چند دقیقه برمی‌گشتند و يك راست به سراغ بار می‌رفتند و به سلامتی هم جام می‌زدند . زری متوجه شد که زینگر در گوش شوهرش چیزی گفت و یوسف بلند شد و با زینگر از خیابان باغ با ردیف سروها و نارنجهای چراغانی شده‌اش گذشتند و رفتند ته باغ . اما زود برگشتند و سراغ بار هم نرفتند و دید که سر جنت زینگر اشاره‌ای به کلنل کرد و چشمهای این یکی چپ‌تر شد و سگ‌راه‌اش توهم رفت . یوسف هم کنار زری نشست . صورتش قرمز شده بود و سبیلهای بورش می‌لرزید . گفت : «پاشو بی‌سر و صدا برویم» . زری موهایش را آورد روی آن گوشی که به‌طرف شوهرش بود و گفت : «هرطور مبل توست .»

داشت بلند می‌شد که مک‌ماهون جام در دست پیدایش شد و کنارشان نشست . دست یوسف را در دست گرفت . چشمهایش از بس جبن نوشیده بود از هم باز نمی‌شد . به انگلیسی پرسید : «باز با خیاط کل سر و شاخ شدی ؟» آهی کشید و ادامه داد : «برای شما مشکل‌تر است ، هرچند برای ما هم آسانتر نخواهد بود ... از شرم که اول شب برایت خواندم خوشتر آمد ؟ مگر نه ؟ حالا خیال دارم شعری برای شهر شما بگویم ...» اشاره به پره لیموترشی که در جامش بود کرد و گفت : «لیموترش با پوست لطیف سبز باز و بویی که تمام عطرهاى دشت را يك جا جمع کرده ... و سرو با آن آزادگی و اعتدال ، از رویدنیهای مهم این شهرند و آدمها طبعاً باید شبیه رویدنیهای منطقه‌ای باشند که در آن بوجود آمده‌اند . لطیف و معتدل . مرا فرستاده‌اند که به‌تو بگویم چرا معتدل و لطیف نیستی ؟ خوب دارم پیش می‌روم یوسف . هرچند مست مستم ! مأموریتت را عجب خوب انجام دادی ، ای ایرلندی ، ای شاعر دائم‌الخمر !» و نگاهی به زری کرد و گفت : «به سلامتی» جرعه‌ای نوشید و جام خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد :

«پا شوید برویم آنجا روی آن نیمکت کنار آن کشتی گل که در ساحل سیزه‌ها لنگر انداخته بنشینیم. زری شما هم بیاید. وجود يك زن قشنگ همیشه هیجان‌آور است. این کشتی جنگی که بار گل دارد تحفهٔ سرفرماندهی قشون ماست.»

... «حالا خوب شد. جام من کو؟ زری، جام‌ها را پر کنید.»
 «ما قوم و خویش هستیم. مگر نه؟ ایران و ایرلند. هر دو سرزمین آریاهاست. شما اجداد هستید و ما نواده‌ها! ای اجداد پیر پیرما... تسلی دهید. تسلی دهید! ای ایرلندی کاتولیک، پدر شاهی، دائم‌الخمر! می‌دانم عاقبت در يك روز سگی بارانی در يك گودال میفتی و جان می‌دهی یادرنواخانه دنبال يك پیر زن می‌گردی که به او بگویی «مادر!» آخر مادرت و دختر همسایه با لیوان شیر گرمی که برای مادرت آورده... مادرت داشته جوراب پشمی لوز لوزی برای پسرش در جبهه می‌بافته... نظیر این که پایم هست. پدرت مأمور آژیر شانه بوده، می‌دانسته که هواپیمایها در محلهٔ ما بمب می‌ریزند و می‌دانسته که الان است که خانهٔ ما را روی هم می‌کوبند و می‌دانسته که مادر داشته برای پسرش که در جبههٔ جنگ است جوراب پشمی لوز لوزی می‌بافد. از زیر آوار که درش آورده‌اند هنوز میل كرك بافی دستش بوده و حالا پدر کاغذ نوشته. نوشته متأسفم که... متأسفم که...»

«حالا ای خانوادهٔ کاتولیک پدرشاهی... با اعتراف و این لاطائلات... پا شدی کوچ کردی به لندن که چه بشود؟ اگر نشسته بودی و همان ایرلند فقیر و بیچاره‌ات را درست و راست کرده بودی، آزاد کرده بودی، اینهمه قربانی برای مهاجرت نمی‌دادی. در غربت یادم است دربارهٔ ایرلند افسانه‌ها می‌بافتی، شاعرهای فت و فراوانش را به رخ آنها می‌کشیدی و برای سرزمین فقیرت آه می‌کشیدی. یادم است می‌گفتی در سرزمین ما فساد جوانان وجود ندارد و مخاطب‌هایت هم می‌گفتند مگر در بریتانیا وجود دارد؟ بچه گول می‌زدید. تو دائم‌الخمرهای ایرلند را فراموش کرده بودی. یادت رفته بود که هر هفته يك کشتی از راه می‌رسید و در عوض مال‌التجاره، دخترها و پسرهای سرزمینت را بار می‌کرد و به امریکا می‌برد. آنها هم روی خودشان نمی‌آوردند که بخو بریده‌هایش را

می‌فرستند مستعمرات . مثل خیاط کل خودمان . خیاط کل با تو لیج کرده . چشم ندارد ترا ببیند . مراهم همینطور . دیروز به قنصل گفتم دور یوسف را خط بکشید . خیاط کل نمی‌گذارد ... « جامش را سرکشید و ادامه داد :

« بعضی آدمها عین يك گل نایاب هستند ، دیگران به جلوه‌شان حسد می‌برند . خیال می‌کنند این گل نایاب تمام نیروی زمین را می‌گیرد . تمام درخشش آفتاب و تری هوا را می‌بلعد و جارا برای آنها تنگ کرده ، برای آنها آفتاب و اکسیژن باقی نگذاشته . به او حسد می‌برند و دلشان می‌خواهد وجود نداشته باشد . یاعین ماباش یا اصلا نباش . شما تك و توکی گل نایاب دارید و بعد خرزهره دارید که به درد ترسانیدن پشه‌ها می‌خورند و علفهای نجیب که برای بره‌ها خوبند . خوب همیشه شاخه‌ای بلندتر و پربارتر از شاخه‌های دیگر يك درخت می‌شود و حالا این درخت بلندتر ، چشم و گوش باز است و خوب می‌بیند . آنها می‌گویند نبین و نشنو و نگو . و شاعر ایرلندی دائم الخمر ، خبرنگار جنگی را می‌فرستند سراغش تا نرمش بکند و این خبرنگار کاغذ پدرش تو جیب کتش ، اینجا هست و پدرش نوشته متأسفم که ... متأسفم که ... خوب اگر نرم بشوی کلک کنده است .» باز جرعه‌ای سرکشید ، از چشمهایش فقط خطی مانده بود ، غمزده گفت :

« ای ایرلند ، ای سرزمین نواده‌های آریائی ، من شعری برای يك درخت که در خاک تو باید بروید گفته‌ام . نام این درخت ، درخت استقلال است . این درخت را باید باخون آبیاری کرد نه با آب . با آب خشک می‌شود . بله یوسف ، تو درست گفتی ، اگر استقلال برای من خوب است برای تو هم خوب است . و آن قصه‌ای که تو گفתי چقدر بدردم خورد . گفתי در افسانه‌های شما درختی آمده که اگر برگش را خشک کنند و مثل سرمه پنجم بکشند نامرئی می‌شوند و آن وقت بهرکاری قادرند . کاش یکی از این درختها در ایرلند بود و یکی هم در شهر تو .» ساکت شد و سیگاری آتش زد و باز دنبال کرد :

« اینهمه شر و ور بافتم که تو نرم بشوی ، وقتی کاغذ پدرم آمد ... متأسفم که ... متأسفم که ... نشستم قصه‌ای برای دوقلوهای تو نوشتم ... برای مینا . خوب مینا و مرجان هر دو همزادند . قصه من کو ؟ گذاشته بودمش روی نامه پدرم ... من می‌خواهم طیاره‌ای بسازم که اسباب بازی

برای بچه‌ها بریزد ... و یا قصه های قشنگ ... یکی بود ، یکی نبود ، يك دختر کوچولویی بود که اسمش مینا بود . این دختر تنها دختری بود که وقتی ستاره‌ها در آسمان نبودند برای ستاره‌ها گریه می کرد . من به عمرم هرگز بچه‌ای را ندیده بودم که برای ستاره‌ها گریه بکند . فقط مینارا دیدم که برای ستاره ها گریه می کرد . بچه تر که بود مادرش بغلش می کرد و آسمان را نشانش می داد و می گفت : ماه تی تی ... گل ، گل ... بیا برو تو سینه مینا ... یا همچنین چیزی و اینطور بود که مینا عاشق آسمان شد . حالا هر شب که ابری است ، مینا برای ستاره‌ها گریه می کند .. خدا کند کلفتشان آسمان را جارو کند ، او شلخته است . او فقط خاکها را اینجا و آنجا روی آسمان ولو می کند و شبهایی که کلفته جارو کرده لااقل بعضی از ستاره‌ها پیدا هستند ... اما وای اگر مادر جارو کند ، مادر آسمان را پاک می روید و تمام ستاره‌ها و ماه را جمع می کند تو گونی می ریزد و سر گونی را می دوزد و گونی را می گذارد تو گنجه و در گنجه را قفل می کند . حالا مینا ، راه کار را پیدا کرده ، با خواهرش دست به یکی می کند و دسته کلید مادره را می دزدند و دسته کلید را در بغل می گیرند و می خوابند . اگر دسته کلید نباشد آنها شبها خواب به چشمشان نمی آید . من هیچ دختر دیگری را ندیدم که اینقدر به فکر ستاره ها باشد و هیچ شهر دیگری را هم ندیدم که در گنجه هایش بشود ستاره قایم کرد ... « باز يك جرعه نوشید و گفت :

« قصه مینا به سر رسید ... آفرین بگو یوسف . از چندتا کلمه حرف که از قول ذوقلوهایت راست و دروغ بهم بافتی چه قصه‌ای ساختم . تو گفتی مردم شهر من شاعر متولد می شوند ، می بینی که مردم ایرلند هم همینطورند ... » و ساکت شد .

زری نفهمید برادر شوهرش ابوالقاسم خان از کجا جلوشان سبز شد . ماگ ماهون پا شد و جامش را برداشت و رفت . و خان کا کا نشست . چشمهایش را بهم زد و پرسید : « ویکمی می خورید ؟ » زری جواب داد : « نه . جبن هست . می خواهید بریزم ؟ » خان کا کا آهسته گفت : « داداش ، بخود لچ می کنی . هرچه باشد اینها مهمان ما هستند . همیشه که اینجا نمی مانند . اگر هم ندهیم خودشان بزور می ستانند . از قفل یا مهر و موم

انبارهای تو که نمی‌ترسند . بعد هم مفت که نمی‌خواهند . پول می‌دهند . من هرچه در انبار هایم بوده چکی فروخته‌ام ... پیش قسط سبزه را هم که هنوز دانه نبسته گرفته‌ام . هرچه باشد صاحب اختیار آنها هستند .

یوسف گفت: «مهمان ناخوانده بودنشان تازگی ندارد خان کاکا... از همه بدتر احساس حقارتی است که دامنگیر همه‌تان شده ... همه‌تان را در یک چشم بهم زدن کردند دلال و پادو و دیلماج خودشان . بگذارید لااقل یک نفر جاو آنها بایستد تا توی دلشان بگویند : خوب آخرش یک مرد هم دیدیم .»

شام خبر کردند و مهمانها به طرف عمارت راه افتادند . زری و شوهر و برادر شوهرش تظاهر به حرکت کردند اما نرفتند . خان کاکا رو کرد به زری و چشمهایش را بهم زد و گفت: « زن داداش تو چیزی بگو... بین صاف و صریح به برادر بزرگش توهین می‌کند .» و زری گفت: «من چه بگویم؟»

خان کاکا به خود یوسف رو آورد و گفت: «جانم ، عزیزم ، تو جوانی و نمی‌فهمی . با این کله شقی با جان خودت بازی می‌کنی و برای همه‌مان درد سر می‌تراشی . آخر آنها هم باید قشون به این بزرگی را نان بدهند . خودت که می‌دانی نمی‌شود قشون به این بزرگی را گرسنه نگه داشت ...»

یوسف بتلخی گفت: «اما رعبت مرا می‌شود ... همشهریهای مرا می‌شود گرسنه نگه داشت ...»

خان کاکا گفت: «بین جانم ، پارسال و پیرارسال را ظفره رفتی و ندادی ، ما جوروی رفع و رجوعش کردیم ، اما امسال نمی‌شود . فعلا آذوقه و بنزین برای آنها از توپ و تفنگ هم واجب‌تر است .»

گیلان‌تاج به‌طرفشان آمد و گفت: «مامانم می‌گویند بفرمایید شام.» راه افتادند، ابوالقاسم‌خان به زری نجوی کرد: «نکنند بسرش بزنند فردا عصر جشن آنها نیاید . خسرو را هم که دعوت کرده‌اند . خودم می‌آیم دنبالتان.»

زری گفت: «فرداشب ، شب‌جمعه‌است ، می‌دانید که من نذر دارم.»

ابوالقاسم خان چشمايش را بهم زد و گفت : «زن داداش منم
به دانست !»

*

به‌خانه که آمدند زری روی تختخواب نشست . فقط کفشهايش را
درآورد . يوسف شلوارش را روی تخت صاف می‌کرد که سرچوب لباس‌بزند .
لباس خوابش را که پوشید به اطاق مجاور رفت که درش به اطاق زن و شوهر
باز می‌شد . زری از همانجا که نشسته بود می‌دیدش . پای تخت دوقلوها
ایستاده بود و تماشايشان می‌کرد و بعد جلوتر رفت و زری نمی‌دیدش . اما
می‌دانست که دارد زیر سرشان را صاف می‌کند . دسته کلید زری را که وسط
متکاهایشان گذاشته‌اند برمی‌دارد . می‌دانست می‌بوسندشان و می‌دانست که
خواهد گفت : «عروسکهای ملوسم ...» و بعد صدای در راشنید . می‌دانست
که يوسف به اطاق خسرو رفته ... می‌دانست روی او را خواهد پوشانید ،
پشانیش را خواهد بوسید و خواهد گفت : «پسرم ، اگر من نتوانستم تو
خواهی توانست . از تخم چشم عزیزتری ، يك روز که نمی‌بینم مثل
مرغ سرکنده‌ام .» و یا کلماتی از این قبیل .

يوسف به اطاق خوابشان آمد . زری از روی تخت جم نخورده
بود . يوسف پرسید : «مگر خیال خوابیدن نداری ؟» و دسته کلید را به او داد و
خندید و گفت : «عجب این وروجکها مضحکند . عروسکهای ملوس .» و
کنار زنت نشست و گفت : «لابد می‌خواهی دکمه‌های پشتت را باز کنم .
معذرت می‌خواهم یادم نبود .» زری بی‌اینکه پشت به او بکند : گفت «مک
ماهون عجب قصبه قشنگی برایشان نوشته بود .»

يوسف پرسید : «همه‌اش را فهمیدی ؟»

زری گفت : «بله دیگر به لهجه ایرلندیش عادت کرده‌ام .»
يوسف گفت : «می‌دانی امروز مینا به من چه گفت ؟ وقتی به هوا
انداختمش و در بگلم گرفتمش پرسید : «بابا مادر دوتا ستاره داده به تو؟ تو
چشمت می‌بینمشان .»

زری خندید و گفت : «بچه راست می‌گوید . ته چشمهات دوتا
ستاره برق می‌زند . چشمهای تو ... ماشاء الله ، عین زمرد ...» و حرف خود
را تمام نکرد .

یوسف رفت پشت سر زتش و شروع کرد به باز کردن دکمه‌های لباسش و گفت: «اوویلا اینهمه دکمه برای چیست؟» و ادامه داد: «سرشب حرفهایی به مک ماهون زدم که اگر به گوش زینگر برسد حسابم پاک است.» دکمه‌ها را باز کرد. و پیراهن زن افتاد دور کمرش. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پستان‌بند و گفت: «به مک ماهون گفتم: بله جانم، مردم این شهر شاعر متولد می‌شوند اما شماها شعرشان را کشته‌اید. گفتم پهلوانهایشان را اخته کرده‌اید. حتی امکان مبارزه هم باقی نگذاشته‌اید که لااقل حماسه‌ای بگویند و رجزی بخوانند... گفتم سرزمینی ساخته‌اید خالی از قهرمان. گفتم شهر را کرده‌اید عین گورستان، پرچنب و جوشترین محله‌اش محله مردستان است.» دکمه‌های پستان‌بند را باز کرد و دست گذاشت به پستانهای زن و گفت: «دلیم برای پستانهایت می‌سوزد، چقدر سفت می‌بندیشان.» زری احساس کرد که پستانهایش تیر می‌کشد. دکمه‌های پستانها برجسته و برجسته‌تر شدند؛ یوسف لبش را گذاشت روی کف‌زن. لبش داغ بود. زری گفت: «نپرسید محله مردستان کجاست؟»

یوسف گفت: «چرا پرسید. گفتم همان محله‌ای است که ساکنانش بیشتر زنهای فلک‌زده‌ای هستند که با سرخاب و سفیدابی که به صورتشان می‌مالند معاش می‌کنند و شما سربازهای هندی را می‌فرستید سراغشان. خودتان که کار و بارتان سکه است. گفتم شما شعر را کشته‌اید، عوضی درشکه‌چیها و جنده‌ها و دلالها چندتا کلمه انگلیسی یاد گرفته‌اند. مک ماهون گفت اینها رابه‌من نگو. دل‌من یکی، از این جنگ، خون خون است.» دست پیش آورد و موهای زتش را نوازش کرد و خواست بناگوشش را ببوسد. زری برگشت و دست انداخت گردن شوهر و اشکش سرازیر شد. یوسف با تعجب پرسید: «از دست من گریه می‌کنی؟ من نمی‌توانم مثل همه مردم باشم. نمی‌توانم رعیتم را گرسنه ببینم. نباید سرزمینی خالی خالی از مرد باشد.»

زری گریه‌کنان گفت: «هرکاری می‌خواهند بکنند اما جنگ را به لانه من نیاورند. به‌من چه مربوط که شهر شده عین محله مردستان... شهر من، مملکت من همین خانه است، اما آنها جنگ را به خانه من هم می‌کشاند...»

یوسف صورت زن را در دو دست گرفت و روی اشکها را بوسید و گفت: «پاشو صورتت را بشور. حالا موقع این حرفها نیست. شده‌ای عین صورتك روی خشت. به‌خدای احد و واحد خودت از این صورتكها که می‌سازی هزاربار قشنگتری. پاشو جانم. دلم هوایت را کرده.»

زن لخت که می‌شد چراغ را خاموش کرد. نمی‌خواست باز یوسف نقشه جغرافیا را به قول خودش روی شکمش ببیند. هرچند یوسف همیشه جای بخیه‌ها را می‌بوسید و می‌گفت: «برای من است که این رنجها را کشیده‌ای.» همان خانم حکیم شکمش را آنطور سفره‌ای پراز چروك و بخیه کرده بود.

به رختخواب که آمد، پاهای گرم و پشمالود یوسف که به پاهای سردش خورد و دست بزرگ او که پستانهایش را نوازش کرد و پایین‌تر که آمد همه چیز را فراموش کرد. گوشواره‌ها، سرجنت زینگر و خانم حکیم و عروس و مارشها و طبها را ... لوچها و طاسهای مجلس عقدکنان را ... همه را فراموش کرد. اما درگوشش صدای آرام ریزش آب از آب نمایی می‌آمد که از روی گل‌های سرخ روشن می‌گذشت و پیش نظرش يك کشتی پرگل، نقش می‌بست که کشتی جنگی هم نبود.

پنجشنبه صبح ، تاریک و روشن بود که زری پا شد . پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد . سر و صورتش را که صفا داد به تالار آمد . سر میز صبحانه خواهر شوهرش . خانم فاطمه پشت سماور که می جوشید نشست بود . دو قلوها ، مینا و مرجان مثل دو تا گنجشک جیر جیر می کردند و دور میز صبحانه می پلکیدند . برای دنیا آوردن آنها و برادرشان خسرو بود که زری نذر کرده بود هر شب جمعه برای زندانها و دیوانه های دارالمجانین نان و خرما ببرد . زری چون باریک اندام بود و لگن خاصره اش تنگ بود سخت زان بود . سر هر زایمان تصمیم می گرفت در خانه بزیاید و با بهترین قابله شهر قرار و مدار می گذاشت اما عاقبت هم کارش به خانم حکیم و مریضخانه مرسلین از بیک طرف و نذر و نیاز از طرف دیگر می کشید و خانم حکیم هم که دست به جاقویش خوب بود . می برید و می دوخت . سر دنیا آوردن خسرو ، از درد دیوانه ، نذر کرده بود برای دیوانه ها نان خانگی و خرما ببرد و پنج سال بعد که با هزار ترس و لرز حمله شد پیشاپیش نذر کرد که برای زندانیان هم همان کار را بکند .

عمه خانم چای ریخت و جلویش گذاشت و پرسید : « خوب ، چه خبرها بود ؟ »

زری گفت : « جای شما سبز . اما باز میان دو دولت نزاع افتاد . »
 عمه گفت : « خان کاکای خودم را می شناسم . یوسف راهم می شناسم .
 ابوالقاسم خان صاف نیست . از وقتی هم که به خیال و کالت افتاده ناصاقت شده . »

زری گفت: «ازمن قول گرفت که امروز عصر هرطوری شده، جشن فرنگیها بروم. نمی‌دانم تکلیف نذر من چه می‌شود؟»
 عمه گفت: «تو دلت شور نذرت را نزنند. از حاجی محمد رضای رنگریز خواهش می‌کنم باغلام بروند دارالمجانین. خودم هم باحسین آقای عطار می‌روم زندان. سکینه هم آمده، تنور را بسته. خمیر هم آور آمده. نمازم را که خواندم سرزدم. به نظرم دارد نان می‌بندد. تو برو خواهر. نمی‌خواهم میان برادرها دعوا بيفتند.»

خسرو به تالار آمد. مینا دستهایش را بهم زد و گفت: «داداش خودمه. سوار اسبم می‌کند. مگر نه داداش؟» تقریباً هیچ کلمه‌ای را درست ادا نمی‌کرد. سینها را شین، کاف و گاف را «ت» و «را» را لام تلفظ می‌کرد. و مرجان که ربع ساعت از او کوچکتر بود مقلد و وردست خواهرش بود. مرجان پای خسرو را در بغل گرفت: «اول توباهاش بازی کن. بعد من. خوب؟»

خسرو بشتاب دستی به سروگوش دوقلوها کشید و گفت: «من حالا باید بروم مدرسه.» سر میز نشست. مینا رومی‌ری را کشید. سماور پله شد. نزدیک بود بيفتند. خانم فاطمه گرفتش. «ماشاءالله جن را دیوانه می‌کنند.» یکی يك حبه قند داد دستشان. خسرو دست برد به طرف قندان قند: «مادر اجازه می‌دهی؟ امروز عصر سحر را نعل می‌کنند.» و پنج تا قند از قندان برداشت و در جیب گذاشت. چای را از عمه‌اش گرفت. دو تا قند دیگر هم برداشت. آن راهم در جیب گذاشت. عمه پرسید: «چای تلخ می‌خوری؟» گفت: «بله. مدرسه‌ام دیر می‌شود.» خانم فاطمه يك قند دیگر به او داد: «اقل کم دیشلمه بخور.» خندید و گفت: «خان کاکا يك گونی قند و بیست بسته چای رعیش را برده داده به سید مطیع‌الدین. شنیده‌ام پشت سرش نماز هم می‌خواند. آدمی که به عمرش نمی‌دانست قبله از کدام سمت است.»

خسرو گفت: «عمه‌جان، من سید مطیع‌الدین را دیده‌ام، آن‌دروز که باغلام رقتیم بازار و کیل. دهنه وزین اسب برای سحر بخیریم دیدیمش. سوار الاغ سفیدی بود و دستش را از عبا در آورده، همینطور هوا نگه داشته بود... اینطور...» دستش را به تقلید سید در هوا، دور از خود نگاه داشت و روی صندلی تکان تکان خورد انگار روی الاغ نشسته، و ادامه

داد : « مردم که رد می شدند همینطور دستش را ماچ می کردند و می رفتند . من و غلام هم دستش را ماچ کردیم ، برای من دستش را آورد پائین ، قدم نمی رسید . »

در باغ را زدند . دل زری توریخت . لابد گوشواره ها را از خانه حاکم آورده بودند . اما صبح به آن زودی ؟ تازه آفتاب زده بود . به ایوان آمد . غلام را دید که از درطویله در انتهای باغ با پیراهن و زیر شلواری بیرون آمد . کلاه نمیدیش سرش بود . مثل همیشه . غلام کچل بود . در را باز کرد . ابوالقاسم خان مثل شاخ شمشاد تو آمد . زری اندیشید : « نکند آنقدر دیر بفرستند که یوسف بیدار شده باشد ... عجب خوش باورم ! کشک چی ؟ پشم چی ؟ گوشواره چی ؟ »

به تالار برگشت و منتظر نشست . خان کا کا که وارد شد خواهرش گفت : « حلال زاده ای . ذکر خیرت را می کردم . »

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : « لابد می گفتمی باین دوندگی که می کند حتماً و کیل می شود . و کیل می شوم . کلنل و قنصول را دیده ام . حاکم هم قول داده . فقط سید لگد میندازد . يك روز سر منبر تعریفم را می کند و روز دیگر می زند زیر حرفهای خودش . »

خانم فاطمه گفت : « لابد قند و چای تحفه دهن سوزی نبوده ! »
خان کا کا تشر زد : « همشیره حواست کجاست ؟ کدام قند و چای ؟ »
و اشاره به خسرو کرد . عمه آرام گفت : « خواهر بزرگتر همه تان هستم و حق دارم دلالتان بکنم . راهی که می روی درست نیست . خسرو هم غریبه نیست . »

خان کا کا چشمهایش را بهم زد و خشمگین گفت : « پس راه برادر سوگلی ات یوسف درست است ؟ که از يك دست از دولت کوپن قند و شکر و قماش می گیرد و از دست دیگر تحویل دهاتیا می دهد ؟ خوب آدم نادان ، صرفه تو در این معامله چیست ؟ هر وقت ده می رود برای دهاتیا دوا می برد . به خدا اگر تمام دواهای دنیا را تو این دهات بریزند ، درد این دهاتیا دوا نمی شود . »

خسرو باشد . خدا حافظی کرد . خان کا کا پرسید : « حالا کجاست . »
زری که داشت چای تازه دم می کرد جواب داد : « بیدار شده . الان

خدمتتان می‌رسد.»

خان کا کا گفت: «هی خواب! هی خواب! در ده هم یا خواب است یا توپشه‌بند نشسته کتاب می‌خواند. من پس پایم تر کیده. صورتم از آفتاب سیاه و چروک شده، اما آقا خودش را لای زر ورق نگه داشته. جانم، رعیت باید از ارباب بترسد. مثل فیلبان، باید بالا سر رعیت بود. باید رعیت را به چوب و فلک بست. از قدیم و ندیم گفته‌اند رعیت را باید همیشه دست به‌دهن نگه‌داشت. نه از شتوی خیر دارد نه از صیفی. فقط چشمش به آسمان است. اگر باران نیارد، عزا می‌گیرد، آن هم نه‌عزای خودش را. عزای دهاتیها و گوسفندها را. وقتی هم نصیحت و دلالتش می‌کنی در جوابت می‌گوید: الزرع للزارع ولو كان غاصبا.»

عمه گفت: «ثواب می‌کند، اگر نتواند دنیا را بخرد، آخرتش را که خریده. به علاوه خان کا کا توجه‌کار به‌کار او داری؟ از مال تو که نمی‌بخشد.»

صدای شبهه‌سحر از باغ آمد. زری می‌دانست که خسرو پیش از مدرسه رفتن به‌طوبله سر خواهد زد. سحر را به‌باغ خواهد آورد و در باغ رها خواهد کرد. خان کا کا به صدای شبهه‌سحر پاشد و پشت پنجره تالار رفت و به‌باغ نگاه کرد و گفت: «عجب قشنگ شده، حیوان مثل طلا می‌درخشد! چه غلٹی روی علفهای سرد می‌زند! نگاه کن پاشد ایستاد. چشمهای دور از هم، پیشانی پهن. گوشهایش را که به‌جلو می‌آورد. یال زردش — دمش را بالا گرفته. سرش را هم بالا گرفته. تقلید مادرش را درمی‌آورد.»

سحر از سرخوشی باز شبهه کشید. ابوالقاسم خان برگشت و نشست. خانم فاطمه آه کشید: «الهی شکر که از یک چیز این خانه خوشتر آمد و ایراد نگرفتی.»

خان کا کا خندید: «هنه‌کارش از روی هوس است. در این دور وزمانه کی اسب نگه می‌دارد؟ غیر از خان داداش من که سه‌تا اسب درطوبله دارد...» و ادای یوسف را درآورد: «خوشم می‌آید با اسب به‌ده بروم. مادیان کهر را خودم سوار می‌شوم. اسب قزل را پیشکارم. کره اسب کرنگ هم مال خسرو.»

یوسف به تالار آمد. عباى نازكى به دوش داشت. سلام كرد و با تعجب به برادرش و بعد به خواهرش نگرست و نگاه جویابش را به زرى دوخت. زرى سرتكان داد. پرسید: «خسرو رفت؟»
— ها بله.

— مینا و مرجان کجا هستند؟

عمه گفت: «رفته اند تماشای نان پختن سکینه. ولابد مثل وروره جادو حرف می زنند.»

یوسف نشست و از خان کا کا پرسید: «خدای نخواستہ اتفاقی افتاده؟»

ابوالقاسم خان جواب نداد. از جیبش يك كتاب كوچك در آورد. گذاشت روی میز. چشمهایش را بهم زد و گفت: «به این قرآن قسم بخور که امروز عصر می آیی و حرفهای بیرویه هم نمی زنی. حالا نمی خواهی مازاد آذوقه دهات را به آنها بفروشی، نفروش. لازم نیست به آنها بگویی نمی فروشم، حواله شان بده به سرخرمن. تو که تا چند روز دیگر باید بروی گرمسیر — بگو خرمن را که برداشتم — چشم — می دهم. فردا را کی دیده؟ شاید شکست خوردند و گورشان را گم کردند. می گویند هیتلر دارد يك بمب می سازد که دنیا را کن فیکون می کند ... حالا قسم بخور ...»

یوسف آهی کشید و گفت: «من نگفتم عصر نمی آیم، احتیاجی هم به قسم نیست. اما درباره گول زدن آنها، من آدم سراسستی هستم، اگر سرم هم برود اهل دروغ و دونك نیستم.»

خان کا کا گفت: «محض خاطر من ... تا حالا نگفته بودم ولی حالا دیگر می گویم. حاج آقای خدایا مرزم خیلی خرج تحصیل تو کرد. اما خرجی برای من نکرد. وقتی هم مالش را قسمت کرد به هر دو تاهان به اندازه هم داد. من حرفی زدم؟ دختر بهری خانم فاطمه هم که افتاد دست تو. اقلا حالا که دری به تخته خورده کمک کنی من هم در این دنیا قد علم کنم. من از زیبگانگان هر گز ننالم ... که هر چه کرد بامن آشنا کرد. هیئات هیئات!»

خانم فاطمه دخالت کرد: «خان کا کا، همینقدر می دانم که نه پدرت و نه جدت، هیچکدام منت احدی را نکشیدند، نه منت فرنگیهای کون نشسته

را و نه منت خودبیهای تازه به دوران رسیده را ... مرحوم حاج آقام ، عمامه اش را تا آخر عمر از سر برداشت و يك عمر خانه نشین بود . توان مجلس ... اسمش یادم رفته ... حالا اسمش سرش را بخورد ... رأی به آنکه بنا بود ، نداد . اگر یوسف پسر سوگلیش بود به همین علت بود که خوی و خلق خودش را داشت .»

خان کا کا خشمگین داد زد : «تو هم حالا به من سر کوفت می زنی؟ اگر حاج آقام عقل داشت الانه ما کرور کرور ثروت داشتیم . همه پولها را خرج آن لکاته رقاص ، سودابه هندی کرد . خانم تودیاری غربت از دستش دق کرد و مرد . اگر عقل داشت ترا به آدم بی کله ای مثل پسر میرزا مور شوهر نمی داد که دستی دستی خودش را به کشتن بدهد و تو مجبور به کلفتی در خانه ...»

زری حرف برادر شوهرش را برید و گفت : «خان عمو ، عمه خانم اینجا بزرگتر همه ماهستند و روی سرهمه مان جادارند . اگر عمه خانم نبودند من تنها نمی توانستم باغ به این بزرگی را اداره کنم . به علاوه حتی مهمان ما هم نیستند .»

خان کا کا گفت : «بله می دانم . آش خودشان را می خورند و حلیم دیگران را بهم می زنند .» و بلند شد و ناگهان بطور حیرت آوری نرم و ملایم افزود : «نمی خواستم صبح اول صبحی ، در این روز عزیز به جای خیر و خیرات و خدا بیامرزی ، مرده ها را درگور بلرزانم . پیش آمد دیگر . همسیره به دل نگیر .»

زری برای بدرقه خان کا کا با دو برادر به باغ رفت . سحر داشت علف می خورد . بوی غریبه که شنید علف را ول کرد و سرش را بلند کرد . دماغ پشت گلی رنگش لرزید . خان کا کا جلویش ایستاد . کره يك قدم عقب رفت ، شیهه کشید . مادرش از طویله به شیهه اوجواب گفت . یوسف که جلو آمد سحر آستین عبایش را بو کرد ، سرش را بالا گرفت و نفس عمیق کشید . بوی آشنا را فرو داد . یوسف یال و گردنش را نوازش کرد . وقتی زن و شوهر از بدرقه ابوالقاسم خان برگشتند ، سحر از این طرف باغ به آن طرف تاخت می کرد . یوسف گفت : «زری نگاه کن ، دنبال پروانه ها گذاشته .» انگار سحر گرمش شد ، چرا که روی علفهایی افتاد که هنوز آفتاب به آنها

نرسیده بود و چندبار غلتید و بعد ایستاد و بعد ناگهان به یک پروانه زرد و قهوه‌ای یورش برد.

وقتی به ایوان رسیدند یوسف ایستاد و به باغ نظر انداخت و گفت: «شهرت زیبا شده. حیف که باز تابستان در پیش است و من نه به تو می‌رسم و نه بشهرت.»

زری پرسید: «شهرمن؟»

— مگر دیشب نمی‌گفتی شهرمن این خانه است؟

زری خندید و گفت: «ها، بله. این شهرمن است و وجب به وجبش را دوست دارم. تپه پشته، ایوان سرتاسری دور عمارت، دوجوی آب دو طرف خرند، آن دوتا درخت نارون دم باغ، نارنجستانش را که نارنجهایش را خودت با دست خودت کاشته‌ای، آن درخت «هفت نوبر» را که خودت هر سال یک میوه‌اش را پیوند زدی، عرق‌گیری همسایه را با تلنبار گلها و سزیهای هرفصلش، گلها و سزیهایی که حتی اسمشان آدم را خوشحال می‌کند... بیدمشک، اترج، شاطره، تارونه، نسترن و از همه بیشتر شکوفه های بهار نارنجش و عطری که از آنجا به باغ ما می‌آید. گنجشکها و سارها و کلاغها که خانه ما را خانه خودشان می‌دانند. اما از گنجشکها لجم می‌گیرد. زیر طره ارسی و یا سردرختها لانه می‌گذارند. دم‌بدم تخمهایشان میفتند روی زمین و می‌شکنند. بسکه شلخته‌اند.»

یوسف لبخندی زد و گفت: «صدایت مثل مخمل نرم است مثل یک

لالایی... باز هم بگو.»

زری گفت: «چه بگویم؟ از آدمهای شهرم؟ از تو؟ از بچه‌ها و

عمه‌خانم و همسایه‌هایمان؟...»

یوسف بخنده افزود: «از حاج محمدرضای رنگرز...»

زری گفت: «از حاج محمدرضای رنگرز با پارچه‌های رنگارنگی که نوبی خیابان سرچوبها بر آفتاب می‌بندد و دستهایش که تا آرنج بنفش است. از غلام و حسین آقای عطار و حسن آقای علاف سرگذر... از خدیجه... دیگریست. نمی‌گذاری بروم به کارم برسم.»

صدای زنگوله‌گردن خرها آمد. یوسف گفت: «برای شهر همسایه بهار نارنج آورده‌اند. چه بوئی در هواست.» زری دل نمی‌کند برود، آنقدر

ایستاد تا خرما وارد باغ همسایه شدند و بارهای معطر خود را در خرنده وسط باغ روی هم انباشتند. دیروز صبح بود که دوقلوها را بر سر تلنبار شکوفه‌های بهار نارنج برده بود. مینا دستهایش را بهم زده بود و گفته بود: «ای خدا، چقدر ستاره!» و مرجان سرش را روی انبوه گلها گذاشته بود و گفته بود: «می‌خواهم اینجا لالا کنم.» و زری تمام این مدت در نخ حرکات پیرمرد عرق گیر و سه تاپسش بود. پیرمرد دو زانو روبروی شکوفه‌های بهار نارنج نشسته بود و سبدها را می‌انباشت و پسرها سبدها را روی سرشان می‌گذاشتند و به‌خزانه می‌بردند. پیرمرد اسم مرجان را گذاشته بود فرگی و اسم مینا را نارنگی. و زری نمی‌دانست چرا... و کارش که تمام شد برای فرگی و نارنگی به‌قول خودش با يك سيب و چهار قطعه چوب باريك، چرخ فلک درست کرد و چرخ فلک را در جوی آب جوری تعبیه کرد که گذر آب بچرخاندش. و بچه‌ها آنقدر خوشحال بودند که انگار مالك بزرگترین چرخ فلکهای دنیا هستند و زری می‌اندیشید که چرا پیرمرد پسرهایش را زن نمی‌دهد درحالی که موقع زنتان است، و بعد فکر کرد که آدمهایی که با اینهمه گل سروکار دارند چه لزومی دارد زن بگیرند؟

۳

سفره را که برچیدند زری برای شوهرش قلیان آورد . خسرو سرنهار بی آرام بود و وقت که می گذشت بی آرامتر می شد . حتی بنظر می رسید که اشک ته چشمش است اما سعی می کند نگذارد فرو بریزد . زری دوقلوه ها را خوابانید و به تالار برگشت که قلیان را بردارد . خسرو در تالار راه می رفت . نگاه پدر به او بود . می پرسید : « این مقدمات را برای چه فراهم کردیم ؟ » خسرو غمگین جواب داد : « که نترسد . »
— فقط برای ترس نبود .

خسرو کنار پدر نشست و گفت : « هر روز که نعل بند می آمد خودم پایش را بلند می کردم . او اهل خیلی می ترسید و رم می کرد . مخصوصاً وقتی نعل بند می گذاشت کف پایش . البته روزهای اول آهسته چکش می زد . اما دیروز خیلی محکم زد . »

— خوب این کار را کردیم که کره در موقع نعل بندی ، هم نترسد و هم پایش را پس نکشد ، که میخ در گوشت فرو برود . حالا امروز خودم پایش را بلند می کنم ، همانطور که قابله اسبت هم خودم بودم . « ورو به زری که اینک نشسته بود گفت : « قلیان را جلوت گذاشته ای انگار می خواهی بکشی . » زری پکی به قلیان زد که سرفه اش گرفت و منصرف شد .

خسرو پرسید : « پدر اجازه می دهی من هم بیایم تماشا کنیم ؟ »
— البته . مگر وقتی دنیا آمد ، نبودى ؟

— چرا . خوب یادم است . سحر همان آن باشد ایستاد . مادیان

نافش را با دندان برید و شروع کرد به لیسیدن و بوکشیدنش . شما عبايتان را انداختيد روی سحر که سرما نخورد و بدنش را مالش داديد تا غلام پتو را آورد ...» و بعد خندید و افزود : «خیلی شيطان شده . مادرش را دندان می گیرد ، بعد پشیمان می شود می لیسش ...» و بعد پرسید : «پدر ، چرا من اينقدر سحر را دوست دارم ؟ همه اش دلم می خواهد حرفش را بزنم . در کلاس که نشسته ام همه اش خدا خدا می کنم زودتر زنگ را بزنند تا من برسم خانه و با سحر بازی کنم .»

پدر گفت : «دوست داشتن که عیب نیست باباجان . دوست داشتن دل آدم را روشن می کند . اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می کند . اگر از حالا دلت به محبت انس گرفت ، بزرگ هم که شدي آماده دوست داشتن چیزهای خوب و زیبای این دنیاهستی . دل آدم عين يك باغچه پر از غنچه است . اگر با محبت غنچه ها را آب دادی باز می شوند ، اگر نفرت ورزیدی غنچه ها پلاسيده می شوند . آدم باید بداند که نفرت و کینه برای خوبی و زیبایی نیست ، برای زشتی و بی شرفی و بی انصافی است . این جور نفرت علامت عشق به شرف و حق است .»

خسرو انديشناك گفت : «بابا باز از کلاس پنجم ابتدایی به بالا حرف زدی .»

یوسف پرسید : «نهمیدی چه گفتم ؟»

خسرو گفت : «چرا ! فهمیدم ... گفתי دوست داشتن سحر عیب نیست ... بعد گفתי باید غنچه ها را آب بدهم ...»

زری خندید و گفت : «تا تو منع موا کردی ، مو شمرم صدوسی مورچه که رفت توای سوراخو .» و روبه خسرو افزود : «به عقیده من تو پاشو بروخانه خان عمو پیش هرمز ، سحر را که نعل کردند برگرد .»

یوسف گفت : «نه زری ، خسرو باید بداند که سحر برای کفش به پاداشتن باید چندتا میخ را تحمل کند . باید بداند در این دنیا رنج و درد ...»

خسرو پرسید : «پدر خیلی دردش خواهد آمد ؟»

۱ . در لهجه عامیانه شیرازی «مو» به جای من «ای» به جای این و «سوراخو» به جای «سوراخ» .

یوسف گفت: «نه. مسئله مهم ایستادگی است. عادتش داده‌ایم که برای چند لحظه دست از شیطنت بردارد و تحمل کند... درحالی که اسبهای دیگر...»

خسرو باز کلام پدر را قطع کرد و گفت: «پدر، آن اسبهای گله که قصه‌شان را گفتید دهنه و نعل که ندارند...»
— واضح است که ندارند.

زری پرسید: «قصه چه بوده؟»

یوسف گفت: «خودم هم یادم نیست.»

خسرو پاشد ایستاد و گفت: «یادتان نیست؟ آن شب تولد سحر آن قصه را گفتید. بعد از آن شب من و غلام خیلی درباره اسبهای گله حرف زدیم. غلام گفت: «بابایت اینها را بهم بافت تا تو دیگر گریه نکنی.»

زری خنده‌اش را فروخورد و پرسید: «داستان چه بوده؟»

— پدر، من می‌گویم... پدرم وقتی مهمان ایل بوده، یک شب مهمانی که هوا همچین صاف بوده و آسمان همچین ستاره داشته، پدرم اینها می‌روند شکار. یکهو در یک دشت خیلی خیلی بزرگ یک گله اسبهای وحشی می‌بینند. حالا اسبها اینطور ایستاده‌اند. اسبهای نر در یک دایره خیلی خیلی بزرگ، پشتشان بمرکز دایره بوده، رویشان به دشت. اما مادایانی که می‌خواستند بزیاید در وسط دایره در حلقه اسبهای نر قرار گرفته بوده. اسبهای نر خجالت می‌کشیده‌اند نگاه کنند، چونکه هر کسی می‌زاید، بچه از جای خیلی خیلی بدش بیرون می‌آید. پدرم اینها نزدیک ترفته‌اند، و گرنه اسبها بهشان حمله می‌کرده‌اند... نه خدایا... اسبها اینطور ایستاده بوده‌اند که خیال مادایان را راحت کنند و گرنه مادایان می‌ترسیده. آخر ممکن بوده یک حیوان وحشی به کوره‌اش حمله بکند. راستی یادم رفت بگویم. یک مادایان با تجربه هم به عنوان ماماچه پهلوی مادایانی که درد می‌کشیده، ایستاده بوده...»

یوسف پرسید: «من گفتم بچه از جای خیلی...»

خسرو جواب داد که: «نه بابا، این را غلام گفت.»

و غلام با کلاه نمندی همیشگی تو آمد. خسرو پرسید: «نعلبند»

آمده؟»

غلام رو به یوسف جواب داد: «زنش آمده، می گوید تب کرده افتاده...»

*

عصر غلام بادو طبق کش آمد. دوتا سینی می پروپیمان از نان و خرما با پوششی از سفره قلمکار در انتظار طبق کشها روی لبه حوض جلو عمارت قرار داشت. عمه خانم چادرش بر سر، کنار یکی از سینیها نشسته بود. حاجی محمد رضای رنگرز دم در باغ قدم می زد. اما حسین آقای عطار تو آمده بود و کنار نارنجستان به تماشای شکوفه های بهار نارنج ایستاده بود. زری يك هفته می رفت زندان و هفته دیگر می رفت دارالمجانین و همیشه داوطلبی پیدا می شد که برای ثواب به جایی برود که خود زری آن هفته نمی رفت. و وقتی هیچ داوطلبی نبود حسین آقا و حاجی محمد رضا همسایه های بودند که روز میداد همسایگان را دست تنها نمی گذاشتند.

زری تا همین يك لحظه پیش پا به پای خدیجه کلفتشان و عمه خانم، خرما لای نان می گذاشت و حالا پشت میز آرایش، داشت ایستاده بزک می کرد. از پنجره اطاق خواب می توانست باغ را ببیند و گوشش به صداهایی بود که از باغ می آمد. شنید که عمه از یکی از طبق کشها پرسید: «خوب چند می ستانی؟»

طبق کش اولی که مخاطب بود جواب داد: «کجا باید بروم؟»

عمه خانم گفت: «ارگ کریمخانی - دوساقخانه.»

طبق کش گفت: «خدا عمرت بدهد. پول نمی خواهم. نان خانگی بده.»

طبق کش دومی گفت: «من کجا می روم؟»

عمه خانم گفت: «تو می روی دیوانه خانه.»

طبق کش دومی گفت: «به من هم نان بده.»

زری دست کشید به صورتش و پودر هارا بکنواخت کرد و به ایوان آمد.

عمه خانم توضیح داد: «زن داداش به جای گرایه نان می خواهند.»

زری گفت: «باشد.» و رو به غلام گفت: «نفری ده تا نان بهشان

بده.»

طبق کش اولی گفت: «راه من دورتر است، ولی باشد. او

بچه اش مرض گرفته. همین مرضی که می گویند قشون خارجی، نطفه اش را

تو آب انبار و کیل ریخته .»

عمه گفت: «پناه بر خدا!»

حسین آقا گفت: «خودشان کم بودند ، مرضشان را هم آوردند .»
طبق کش اولی گفت: «شما برای زندانیها و دیوانه‌ها شب جمعه خیرات می‌کنید، اما هیچکس برای ما که دم‌دستان هستیم خیرات نمی‌کند.»
طبق کش دومی گفت: «خدا عوضشان بدهد. خدای ماهم کریم است.»
غلام نانها را آورد. هردو طبق کش لنگهایی را که چنبیره کرده بودند و در دست داشتند باز کردند، نانها را بدقت در لنگها بستند و لنگها را به کمرهایشان جوری بستند که شکمهایشان پیش آمد. زری پرسید: «پس حالا چی چی روی سرتان می‌گذارید؟»

طبق کش اولی گفت: «اگر این کار را نکنیم. نانها را ازمان می‌قاپند. آنهم نان خانگی، تنگ انگار برگ گل محمدی. از بویش دل آدم مالش می‌رود. خوب کردید روی سینهها سفره انداختید.»

زری گفت: با درشکه می‌روید. دریک قدم، دو قدم راه کسی نان از شما نمی‌قاپد .»

همان طبق کش اولی گفت: «مثل اینکه خانم اهل این شهر نیستند.»
زری گفت: «غلام لنگ آقا و لنگ خسرو را از خدیجه بگیر و بده چنبیره کنند. نمی‌شود طبق را روی کله لختشان بگذارند.»

صدای ماشینی آمد که درباغ ایستاد و بوق زد. ابوالقاسم خان را دید که با پسرش هرمرز تو آمدند. اندیشید: «خدایم رگم بدهد. من که هنوز کارهایم را نکرده‌ام.» و تو دوید. لباس خانه‌اش را بشتاب درآورد. بلوز پشمی‌اش را به تن کشید و دامنش را پوشید و دنبال کفشهایش گشت. صدای خان کا کا را شنید که گفت: «صاحب‌خانه‌ها! معطلی دارید؟» و بعد صدای عمه آمد که می‌گفت: «عجله نکن، اولین روزی است که خودش نذرش را نمی‌برد. محض خاطر تو ...»

وباز صدای خان کا کا آمد: «راه دور است... باید سر پنج بعد از ظهر

آنجا باشیم.»

عمه پرسید: «مگر دم سید ابوالوفا نیست؟»

— نه همشیره يك فرسخ بالاتر است .
 — بیا تو هم توایی بکن و این بنده‌های خدا را خلاص کن . تا آنها حاضر بشوند ما را با ماشینت بفرست .
 — تریاکت دیر می‌شود همشیره ؟
 زری داشت موهایش را شانه می‌کرد . اندیشید : «الان است که خواهر و برادری بهجان هم بیفتند ...»
 صدای هرمز را شنید که پادرمیانی کرد : «عمه‌جان می‌خواهد من بروم ... من دوست می‌دارم با زندانیها حرف بزنم ... با حسین آقا سه بار رفته‌ام ، مگر نه حسین آقا ؟»
 و صدای خشکین خان کا کا آمد که تشرزد : «باز حرف مفت‌زدی؟»
 خان کا کا آمد لب ایوان و به‌خنده خطاب به زری پرسید : «زن داداش چند ساعت است جلو آینه‌ای ؟ کو داداش ؟ کو خسرو ؟»
 زری جوابی به‌خان کا کا نداد ، گوشش به‌صدای عمه بود که گفت :
 «راه بقیتم حسین آقا ، کمک کنید ، طبق را روی سرش بگذارید .»
 و صدای یکی از طبق‌کشها آمد : «یا الله !» و بعد : «الهی به امید تو .»

*

خود سرجنت زینگر آمده بود به پیشوازشان و باهم از کنار مزارع صیفی‌کاری گذشتند . زری گرمش بود اما می‌دانست که شب سرد خواهد شد . با خان کا کا جلوتر از همه می‌رفت و یوسف و زینگر به‌دنبال آنها می‌آمدند و خسرو و هرمز عقب‌تر از همه باهم بودند . از مزرعه‌ای گذشتند که کاهوهایش به‌رديف عین سربازهای يك هنگ زیر لایه‌ای از غبار ایستاده بودند و بعد از مزارعی که دار و ندار کال و رسیده خود را از بوته‌های خیار و بادنجان و گوجه‌فرنگی و هندوانه بر آفتاب پهن کرده بودند . خان کا کا گفت : «موقع آیشان است .»

دست چپ مزارع ، سربازها و افسرها زیر چادرها نشسته یا ایستاده بودند و ماشینها و کامیونها بقطار وتك‌تک در کنار چادرها پراکنده بودند . زری صدای یوسف را شنید که گفت : «کفاف کی دهد این باده‌ها به‌مستی ما؟» و بعد صدای سرجنت زینگر که پرسید : «چه معنی می‌دهید ؟» خان کا کا

ایستاد و رو به آنها کرد و زری هم مجبور شد بایستد. ابوالقاسم خان رو کرد به سرجنت زینگر، چشمهایش را بهم زد و گفت: «عرض کنم به حضور با سعادت جنابعالی. مقصود داداشم این است که يك گيلاس ويكي می چسبید. اما آدم با يك گيلاس تنها که مست نمی شود.» و یوسف را به جلو و خودش همدوش زینگر برآه آمد.

مهمانها را به چادر عظیم سرفرماندهی هدایت کردند. از بس خان کا کا عجله کرده بود، زود رسیده بودند. در چادر با خانم حکیم و يك افسر اسکاتلندی سلام و تعارف کردند. کنار چادر روی ميز نقشه ایران پهن بود. خانم حکیم در چادر راه می رفت و از روی کاغذ مثل اینکه چیزی را از بر می کرد. زری نگاهی به نقشه انداخت. آنقدر علامتهای جورواجور رنگارنگ روی نقشه گذاشته بودند که اگر آدم علامتها را هم می شناخت باز گیج می شد. یوسف سراغ نقشه رفت و خان کا کا هم آشفته دنبالش راه افتاد. یوسف گفت: «حجب لت و پارش کرده اند!» خان کا کا دست گذاشت به بازوی برادرش. يك سرباز هندی با سینی پر از جامهای شربت‌ها و مشروبهای رنگارنگ به چادر آمد. زینگر هدایتش کرد به سرميز نقشه. به یوسف گفت: «حالا بیاشام.» هر سه یکی يك جام برداشتند. زینگر جامش را بلند کرد و گفت: «بسلامتی ایران، کیلی بوزورگ‌ترین از فرانسه. و تهران بوزورگ‌تر از... از ویسی.» یوسف سرش را از روی نقشه برداشت، به او نگاه کرد و گفت: «ولی بدبختانه ما نچنگیدیم!» خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «چه عرض کنم که آب معدنی ویسی برای سوء هاضمه ..»

زینگر حرفش را برد و از یوسف پرسید: «چرا بدبختانه می گفتی؟» یوسف جواب داد که: «چونکه عواقبش را داریم می کشیم. بی اینکه مژه قهرمانی یا شکست شرافتمندانه را چشیده باشیم.» زینگر بخشوفت گفت: «اگر توانست جنگ کن دیگر. پیدا کردم این لفظ کوب است. پوشالی بود. وقتی دریدیم کون نداشت. عوض کون گاه پر کرده بودی.»

یوسف بی اختیار خندید و دست به شانه زینگر گذاشت و گفت: «زینگر عزیز. خودتان می دانستید خون ندارد و زشتی و ابتدائش در همین بود. حتی نمی دانستیم نباید بچنگیم تا اگر شکست می خوریم، شکست

غرور آمیزی باشد.»

زینگر دست را به علامت ایست جلو صورت یوسف گرفت و گفت:
«برررر... یواش یواش بگو، تا من پیروی کنم...»

خان کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت: «کاری است گذشته و
سبویی است شکسته.»

زینگر بخشم گفت: «تو شعرگویی می کن و حواس مرا پرت
می کن.»

افرهای دیگر، انگلیسی و اسکاتلندی و یک افر هندی و مک
ماهون به چادر آمدند. هرمز در گوش زری نجوی کرد «اگر آقای فتوحی
اینجا بود، دستش را به طرف عمویم دراز می کرد و می گفت: مرد چنین
باید! مارا کشت با جلال الدین منکبرنی اش. اگر عمویم را می دید...»

اما حواس زری به زینگر بود، دید که زینگر بازوی ابوالقاسم خان
را گرفت و شنید که: «به برادران اندرز کونید. خدا باشما نعمت می دهد.
بدهیدش به ما. این نعمت مال همه، مال بشر. اینهمه برای شما زیاد. لازم
نبود...»

یوسف خندید و گفت: «عین بی بی.»

مثل اینکه زینگر جا خورد. صورت و گردنش قرمزتر از پیش شد.
جامش را گذاشت روی نقشه و گفت: «شما بلد نبود. شما لازم نیست. ما
در آورد. رساند به آنها که لازم شد.» و ناگهان دوستانه شد، جامش را
برداشت و گفت: «به سلامتی.»

حاکم با کلنل لوچ از جلو و عروس و داماد تازه و گیلان تاج
به دنبالشان به چادر آمدند. افرها خبردار ایستادند و حاکم به همه سرتکان
داد. رئیس قشون، مدیران روزنامه های شهر و رؤسای ادارات و همه با
زنهایشان کم کم آمدند و چادر را غلغله کردند. بوی پا و الکل و عرق
بدن و عطر زنها بهم آمیخت. حالا دیگر سه تا سرباز هندی خدمت می کردند.
زری به خسرو و هرمز اشاره ای کرد و هر سه با هم به طرف گیلان تاج رفتند.
تصمیم داشت دست از رو بردارد و درباره گوشواره ها گوشزدی بکنند.
خسرو و هرمز را به گیلان تاج معرفی کرد. دختر دست دراز کرد و خندید.

هر دو گونه‌اش چال افتاد. تازه عروس با کلاه حصیری لبه پهنی که سر گذاشته بود و عینک سبز آفتابی به سمت آنها آمد. گفت: «زری جون یک دنیا از تحفه‌تان متشکرم. همیشه آنها را به یادگار نگه می‌دارم.»

زری حیرت زده نگاهش کرد. از کی تا حالا اینطور جی‌جی باجی دختر حاکم شده بود که خودش هم نمی‌دانست؟ در عرض سه‌سالی که آنها به‌شیراز آمده بودند روی هم‌رفته سه‌بار ندیده بودش. خوب، بگو چهار بار و با شب عقدکنانش پنج بار، دهن باز کرد که بگوید: «چه تحفه‌ای؟ آنها را عاریه کردند. اینها این هم خواهرت. حی و حاضر!» اما صدا از میان دو لبش درنیامد. در دل به بی‌عرضگی خودش نفرین کرد و اندیشید: «زنهای پخمه مثل من هم چنین بایند!»

تازه عروس نگاهی به هرمز و خسرو کرد و گفت: «زری جون نمی‌دانستم پسرهای به‌این بزرگی داری. تو به‌این جوانی و خوشگلی! به‌همه بگو برادران من، نگو پره‌ایم.»

خسرو در جواب پیشدستی کرد: «هرمز عینکی پسر عمویم است.» هرمز سرخ شد و عینکش را از چشم برداشت. اما زری می‌دانست که بی‌عینک هیچ‌جا را نخواهد دید. خواست و اسرنگ برود تودل پسرش و حق بی‌ادبش را کف دستش بگذارد. هرمز عینکی! هرمز تاریخی! به‌پسر عموی بزرگ‌ترش، آن هم جلو آدمهای مکش مرگ‌مایی مثل دخترهای حاکم! این‌بار تازه عروس پیشدستی کرد: «هرمزخان، شما پسر میرزا ابوالقاسم‌خان هستید؟ خدمتشان ازادت دارم. چقدر ما را خجالت دادند! عجب مرد نازنینی، ما را از خنده روده‌بر می‌کنند. خجالت نکشید، عینک‌تان را بزنید به‌چشم‌تان، خود من هم عینکی هستم. حتی عینک آفتابی‌ام نمره دارد. دیشب بی‌عینک پدرم درآمد.»

صدای طبل و شیپور آمد و کلنل و حاکم از جلو و مهمانها به‌دنبال از چادر درآمدند، زری احساس می‌کرد به‌قتلگاه می‌برندش. به‌محوطه وسیع سرگشوده‌ای رسیدند که صندلیها را به‌شکل نعل اسب چیده بودند و صندلیها از هزارها تن سرباز که بیشترشان هندی بود پر بود. افسری که پشت سر کلنل راه می‌رفت، فرمانی داد و همه ناگهان برخاستند و چه

سروصدایی راه انداختند . با چند تخت وصل بهم صفه‌ای درست کرده بودند و روی صفه قالی انداخته بودند . اطراف صفه ، پنج بیرق تکان می‌خورد که زری از میان آنها تنها بیرق انگلیس را شناخت .

خانم حکیم آمد روی صفه ، جلو بلندگو ، تخت زیر پایش صدا می‌کرد . از روی کاغذی که دستش بود به فارسی خیر مقدم گفت . صدایش می‌لرزید تا بر خودش مسلط شد . دندانهای زردش در آفتابدم غروب زردتر می‌نمود . از مجموع حرفهای زری اینطور فهمید که برای مشغول کردن فرزندان جنگنده‌شان که به شهر گل و بلبل برای مرخصی آمده‌اند نمایشی ترتیب داده‌اند تا آنها با روحیه‌ای قوی با غول فاشیسم بجنگند و شیطان را به‌جهنم بفرستند و اینکه از مهمان نوازی ایرانیها متشکرند که جنگ آنها را بر علیه این شیطان یعنی هیتلر آسان کرده‌اند و گفت که هیتلر میکری است و سرطان است و باید این غدهٔ سرطانی را در بیاورند .

آخر خانم حکیم نه تنها ماما بود ، جراح هم بود و دست به کاردش هم بسیار خوب بود . علاوه بر اینها به قول خودش «بشارت هم می‌داد و هدایت هم می‌کرد» . هر شب زائوها و کاردی شده‌ها و کسی و کارشان را به خط می‌کرد و برایشان فیلم می‌داد . البته فیلم صامت . چوب درازی دست می‌گرفت و اشاره به آدمهای فیلم می‌کرد و به فارسی کیچ و کوله‌اش توضیح می‌داد که : «این عیسی مسیح می‌باشد ... این مریم مجدلیه می‌باشد ... این یهودای اسکریوطی می‌باشد ...» بعد هم با همان فارسی موعظه می‌کرد و مخصوصاً از شیطان و آتش جهنم حرف می‌زد . زری همه جورش را دیده بود اما این جورش را ندیده بود : «واقعاً چرا يك ماما و جراح و بشارت دهنده از چنین جایی سردر بیاورد ؟ لابد آن شیطان با شیطانی که فرزندان جنگنده می‌خواستند به جهنم بفرستند سروسری دارد ! فرزندان جنگنده هم که بیشترشان هندی هستند . به قول خان کاکا آتش خودشان را می‌خورند و حلیم دیگران را بهم می‌زنند . اما مردم شهر ما این شیطان اخیر را امام زمان لقب داده‌اند . بارها به گوش خودم شنیده‌ام .»

مک ماهون به صحنه آمد و با ورودش صحنه را روشن کردند . يك شل قرمز روی دوش انداخته بود و چکمهٔ سیاه به پا داشت . شبهه يك بازیگر

اول سینما شده بود که زری هرچه فکر کرد اسمش را یاد نیاورد. اما حیف که چاق بود. به انگلیسی حرف زد و زری از شوخیهایش چندان چیزی دستگیرش نشد، اما دنبال هردوسه جمله‌ای که می‌گفت صدای قهقههٔ افسرها و بیشتر سربازها به فلک می‌رسید. حتی حاکم و رئیس قشون هم گاه بگاه می‌خندیدند و خندهٔ یکی از مدیرهای روزنامه‌های شهر از همه بلندتر بود. لابد این خنده‌ها برای میهمان نوازی یا غلغلك دادن غول فاشیسم بود و گر نه زری در شهر به انگلیسی‌دانی مشهور بود و يك کلمه نمی‌فهمید. بعد مك ماهون با ادا و اصول شعری خواند. مضمون شعر این بود که سربازی در غربت دختر بیگانه‌ای را به‌دام می‌آورد و از او تا می‌تواند تلکه می‌کند ... کفش بده، کلاه بده، دو قاز ونیم هم بالا بده ... اما وقتی دختر می‌گوید: آبتنم، بیا مرا بگیر. اعتراف می‌کند که زن و بچه‌دارد. گهوارهٔ خیالی را تکان تکان داد. دست در گردن يك زن خیالی انداخت و «زن و بچه دارم» را به فارسی هم گفت. تماشاگران خندیدند اما نه چندان به قهقهه.

بعد شعر خودش را خواند. شعر درخت استقلال. «در بارهٔ درخت عجیبی که قوت خود را از خاک و خون می‌گیرد. این درخت باغبانی دارد که قیافه‌اش به پیامبران می‌ماند. باغبان از میان همهٔ درختها عاشق همین يك درخت است. هنگام آبیاری وقتی صلا درمی‌دهد که: خون! همهٔ مردم دور درخت فراهم می‌آیند و رگهای دستشان را باز می‌کنند. این درخت سایهٔ خنك و گسترده‌ای دارد. همهٔ مردم زیرش می‌نشینند و غصه از دلشان می‌رود. مردم میوه و برگهایش را خشک می‌کنند و می‌سایند و به چشم می‌کشند و غرور و امید و اعتماد به نفس در دلشان خانه می‌گیرد و بزدلی و بدگمانی و دروغ دست از سرشان برمی‌دارد و همشان آدمهایی می‌شوند با تمام صفات مردی و مردانگی.»

بعد نمایش شروع شد، يك مرد ریشو و عمامه‌دار هندی با لباس سرتاپا سفید آمد و چهار زانو روی صفا نشست. بلندگو را پایین آورد و شروع کرد در فی دمیدن. از سوراخی که جلو رویش قرار داشت و زری تا آن وقت متوجهش نشده بود، يك زن سیاه سوخته چندبار سرک کشید و زبانک انداخت. وسط دو ابرویش را خال قرمز گذاشته بود. زن بالا آمد

و کنار مرد ایستاد. ساری زرد رنگ که حاشیه زر دوزی داشت تن کرده بود. هی جیغ جیغ کرد. آنقدر صدایش زیر بود، زنک حتی پیر بود، اما وقتی دستهایش را تکان می داد النگوهایش جلنگ جلنگ صدا می کرد. صدای آوازش در صدای هلهله و سوت سربازان هندی گم می شد. زن مهره های گردنش را انگار لقی کرد. چرا که سرش روی گردن افتاد و عین مار هی به راست و به چپ گردش کرد. ابروی لنگه به لنگه انداخت. چقدر سورمه برای سیاه کردن دور چشمهایش حرام کرده بود! زن با گردن لقرو به سوراخ هی پس و پیش رفت. آهنگ نی تندتر شد. یک نوار لاستیکی که سرمار داشت از سوراخ قد علم کرد. شق و رق. زن دست دراز کرد و نوار را کشید، هی کشید، نوار لاستیکی را مثل یک مار طویل در گوشه صحنه چنبره کرد.

بعد مرد لاغری با ابروی پاچه بزی و سبیل جوگندمی و کلاه سیلندر و لباس رسمی و چتری در دست به صحنه آمد. نی زن همچنان نی اش را می زد. زن دست دراز کرد و از سوراخ مقداری آت و آشغال در آورد. چوب و تخته و شئل قرمزی که مک ماهون پوشیده بود و کلاه بوقی و قوطی و چکش و پمپ باد. حالا زن شد وردست مرد ابرو پاچه بزی. مرد مترسکی از چوبها ساخت و نوار لاستیکی را از زن می گرفت و جای بدن و دستها و پاهای مترسک را بانوار لاستیکی می پوشاند. شئل را انداخت روی دوش مترسک که سرمار داشت. و کلاه بوقی را گذاشت سرش. سبیلی با چسب پشت لبش چسباند. سبیل تمام عرض صورت مار را گرفت. یک علامت صلیب شکسته هم از زن گرفت و به شئل سنجاق کرد. بعد آمد سراغ پمپ باد و سرپمپ را به پای مترسک وصل کرد و بانوای نی شروع کرد به باد کردن مترسک. مترسک هی بزرگ و بزرگتر شد. سرش، بدنش، دستها و پاهایش هی باد کرد. باد کرد، عجیب عظیم شد. قسمت عمده صحنه را فرا گرفت و مرد هندی عمامه به سر مجبور شد بکشد کنار. صدایی پشت سر زری زمزمه کرد: «هیتره». ناگهان بر طبل کوفتند. یک مرد چاق با چپک کوچک به گوشه لب، از جلو، عموسام و افسرهای جور و اجور شلیطه پیا، و بی شلیطه، علامت داس و چکش به بازوبسته و بی علامت ریختند به صحنه. هر کدام یکی

يك تيركمان در دست داشتند . اول شروع كردند به انگولك كردن مترسك .
 يكي از افسرها هي جلوشان را مي گرفت و داد مي زد : « نيت ، نيت . » بعد
 او هم رضا داد و فرياد كشيده : « خاراشو ! خاراشو ! »
 بعد محكمتر بر طبل كوفتند ، تير و كمانها بكار افتاد و هر كدام تيري
 به جايي از بدن مترسك انداختند . باد مترسك هي كم شد و كم شد تا بكلي
 خالي شد . فس كرد و افتاد روي زمين . جماعت هورا كشيده و دست
 زدند ... و بعد نمايشهاي ديگر .

بعد از ظهر روز شنبه سحر را يك نعل بند غریبه نعل کرد . خسرو مدرسه بود و شاهد نبود . وقتی آمد نگاه ملامت باری به پدرش انداخت که می گفت : « چاره نبود . دیر می شد . » بعد حرف شکار پیش آمد و پدرش قول داد که هم او را و هم سحر را با خود ببرد . تا عصر پنجشنبه که سواران از در باغ بیرون رفتند تمام فکر و ذکر خسرو متوجه شکار بود و اینکه آیا سحر خواهد توانست بیاید یا نخواهد توانست ؟ و حالا بیست و چهار ساعت می شد که زری پسرش را ندیده بود . مدام دلش شور زده بود و خیالش هر آن هزار جا رفته بود و عمه خانم به نصیحت گرفته بودش که : « آنها خوش و خرم اسب می دوانند و تو در خیالت هی زخمیشان کن و از کوه پریشان کن . »

دستور داد غلام خرنند جلو عمارت را آبیاشی کند و صندلیهای حصیری را کنار حوض بچیند . حتماً پیش از اینکه جمعه غروب کند پیدایشان می شد . مینا و مرجان دور و بر حوض می پلکیدند و چشم مادر را که دور می دیدند دستشان را با هم توی آب می کردند .

در باغ را زدند . زری به پیشواز سوارانش رفت . غلام داشت در باغ را چهارطاق باز می کرد . درشکه ای تو آمد و زری جا خورد . آنها که با اسبهایشان رفته بودند ! درشکه به زری که رسید ایستاد . دوتا خانم پیاده شدند . چادر نماز به سر داشتند و رویشان را محکم گرفته بودند . « عجب زنهای لندهوری ! » ملکیهای ضخیم کار آبا ده به پا داشتند و پاهایشان چقدر

بزرگ بود و خودشان از زیر چادر عجب رشید و چهارشانه بنظر می آمدند . زری سلام کرد . زنها سر تکان دادند . یکیشان با دست پر رگ و زمختی به درشکه چی پول داد . ساعت مچی اش ساعت مردانه بود . زری هر چه فکر کرد آن زنها را کجا دیده عقلش به جایی نرسید . شاید دوستان قدیمی خانم فاطمه بودند که اینک در ایوان تریاک می کشید . زنهای مرد و مردانه شهر که از هیچ مردی در این دنیا نمی ترسیدند ؟ یا زنهای لوطی ؟

نظرش به مینا و مرجان جلب شد که دستشان را تا بازو در آب فرو کرده بودند . داد زد : « از سر حوض بروید کنار ... » به صدنیها که رسیدند به خانمها تعارف کرد که بنشینند . اما آنها اعتنائی نکردند و رو به عمارت پیش رفتند . یکیشان که کوتاهتر بود معلوم بود می خندد چرا که شانه اش زیر چادر تکان می خورد . عمه خانم همانطور که به واقور پک می زد نگاهی به زنها کرد و گفت : « بجا نیاوردم . » زنها از ایوان گذشتند و در تالار را باز کردند و تو رفتند . حتماً از دیوانه های دیروزی نبودند که با دست خودش به آنها نان و خرما داده بود . اما عاقلانه هم نبود که به خانه مردم بیایند و عین خوابگردها پک کلمه هم حرف نزنند و مثل خانه آجده شان ، راه را بکشند و هر جا دلشان خواست بروند . دنبال زنها به تالار رفت . گفت : « چرا نمی فرمایید بنشینید ؟ راستش هر چه فکرش را می کنم بجانمی آورم . » یکی از آنها با صدای دو رگه ای پرسید : « یوسف خان کجاست ؟ » زری جواب داد : « با خسرو رفته شکار » .

صدای مرد بود . صداهم آشنا بود . لابد کسی دستشان انداخته بود . زنها روی مبلهای تالار نشستند و هر دو باهم چادرهایشان را از سر انداختند . ابروهای پهن ، چشمهای سیاه ، مژه های بلند ، دماغ عقابی با صورت سبزه کشیده . سیبی و نصفی . فقط یکی جوانتر بود و دیگری پیرتر و آن پیرتره سیبلوهم بود ، عجب حکایتی ! حیرت زده داد زد : « ملک رستم خان ! این چه ریختی است ؟ شما که زهره مرا بردید . »

ملک رستم انگشت گذاشت روی سیلهايش و گفت : « هیس ! آهسته .

منتظر یوسف می نشینم . »

زری به ایوان آمد . دو قلوها را دید که کنار عمه خانم نشسته اند و تریاک کشیدنش را تماشا می کنند . به تالار برگشت و یکی پک بادبزین داد

دست ملك رستم و برادرش ملك سهراب و بخنده گفت: «خوب عنكم كردها! بعد از چند سال كه سراغ ما ...»

ملك رستم پتشیوش پرسید: «کی از شكار برمی گردد؟ ممكن است برنگردد؟»

زری جواب داد: «هر آن منتظرش هستم . مگر چطور؟»
 ملك رستم گفت: «شنیدم فردا می رود گرمسیر ... چطور تا حالا برنگشته؟»

زری برای مهمانها شربت آورد و بعد میوه و آجیل . درهای تالار را باز کرد . اما چراغها را نگذاشتند روشن کند . روبرویشان نشست و پرسید: «خوب ، واقعا چطور شد یاد ما کردید؟»

ملك رستم دستی به سبیلش کشید و گفت: «سهراب از طرف عمویم آمده ، من هم دلم برای شماها تنگ شده بود آمدم .»
 زری گفت: «لابد این نقشه هم كه چادر سر کنید ، نقشه سهراب خان بوده . هنوز دست از شیطنت بچگی برنداشته ، سهراب خان ، یادت است ، چه آتشی می سوزانیدی؟»

ملك سهراب خندید: «مگر ممكن است یادم برود؟ اما چادر سر کردیم كه نشناسدمان . اگر گیرمان بیاورند تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود .»

زری رو به ملك رستم گفت: «یاد آن روزها به خیر ! هیچی حالیمان نبود !»

یادش افتاد به یکی از همان روزها ، روزی بود درسال اول عروسیشان . همان سالی بود كه ایلخانی را گرفته بودند و برده بودند تهران و ایل داشت دست و پایش را جمع می کرد . وقتی یوسف وزری وارد شدند جماعتی به پیشواشان آمدند و هاهله هم کردند . اما به قول یوسف هاهله آجکی . آنها خاك آلود و غمگین بودند و معلوم بود كه حال و حوصله ندارند . تازن و شوهر به چادر پنج تیرك خان برمند نصف بیشترشان پراکنده شدند . ملك سهراب جای ایلخان نشسته بود . آنها را كه دید گفت: «به پایتخت متحرك ما خوش آمدید» . زری به عمرش چادری قشنگتر از پایتخت متحرك آنها ندیده بود . چه قالی و قالچه هایی ! چه مخده هایی ! چه صندوقهای

چرمی قشنگی! داخل چادر را سرتاسر نقاشی کرده بودند و بیشترش نقش رستم و اشکبوس و اسفندیار و سهراب بود و تصویرهای دیگری که زری نمی‌شناخت. مضحك بود ملك سهراب هم بچه بود و هم نبود. از جایش پاشد، نقش سهراب را به زری نشان داد و گفت: «این منم!» زری گفت: «خدا نکند». آخر، آن نقش، سهراب را در حالی نشان می‌داد که خنجر پهلویش را دریده بود. بعد به تصویر رستم اشاره کرد و گفت: «این هم ملك رستم برادر بزرگ ایلخانی». زری به خود ملك رستم نگاه کرد که با یوسف پیچ و پیچ می‌کردند و ملك رستم لبخند اندوهگینی بر لب داشت و ملك سهراب این بار اشاره به نقش سر بریده‌ای در يك طشت پر از خون کرد. دور تا دور طشت پر از خون، لاله روییده بود و يك اسب سیاه داشت لاله‌ها را می‌بویید. ملك سهراب گفت: «این کاکای خودمه که بی‌بی هنوز نزاییده!» زری گفت: «نمی‌توانید مرا گول بزنید، شرط می‌بندم این یحییی تعمیر دهنده باشد.»

ملك سهراب خندید و گفت: «باشد. حاضرم شرط ببندیم.»

زری پرسید: «سر چی؟»

ملك سهراب گفت: «سريك تفنگ برنو.»

و یوسف را صدا کرد و نقش را نشان داد و گفت: «خانمان

می‌گویند این یحیی تعمیر دهنده است.»

یوسف تبسم کرد و گفت: «ببخشیدش، زن من از سر کالاس یکراست

به‌خانه شوهر آمده. هنوز سرش پر از داستانهای انجیل است که هر روز

صبح در مدرسه مجبور بوده بخواند.»

زری گفت: «حالا فهمیدم، سر بریده‌ی امام حسین است... آنهم

اسب...»

یوسف گفت: «بیشتر از این خجالت‌نده جانم، این سیاوش

است.»

دوباره ملك سهراب رفت جای ایلخان نشست و گفت: «جمع

اردو، شش هزار نفر است. روزی صد و پنجاه گوسفند سر ببرید... تأمل

کرد و گفت: «و شما خانم زهرا. شنیده‌ام قالی عروس بافت خودتان را

آورده‌اید به ایلخان پیشکش کنید. ما راضی نیستیم! تار و پود این قالی

از محنت و محبت است . « و از زری پرسید : « خبابان بندی چادرها را دیدید ؟ تفنگچیها را دیدید که چطور دست روی تفنگ آماده ایستاده بودند ؟ صدای کرنا و طبل را می شنوید ؟ این مارش نظامی به افتخار ورود شماست . » این حرف بر زبانش بود که مادرشان بی بی همدم تو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : « بچه پاشو سر پا ، باز مزخرف گفتی ؟ دو تا مرغ گیر آورده اند ، بدو تا آفتاب غروب نکرده ، سرشان را ببر . » ملک سهراب عصبانی شد . پا شد به بی بی دهن کجی کرد و رفت . و وقتی برگشت مرغهای کشته را تو دامن مادر انداخت .

و حالا ملک رستم ، زری را از یادآوری گذشته بازداشت . چرا که پرسید : « خانم زهرا ، رفتید توفکر ، نکند مزاحمتان شده باشیم ؟ »

زری خندید و گفت : « چه حرفها ! یادم افتاده بود به اولین شبی که من به چادر ایلخانی آمدم . سال اول عروسیمان بود . »

رو به ملک سهراب کرد و گفت : « یادتان است آن شب جلو من تازه عروس چه بلایی سر بی بی آوردید ؟ »

ملک سهراب گفت : « خوب یادم است . »

زری گفت : « خوب ، بچه بودید . »

ملک سهراب گفت : « بچه نبودم . تخش و سرکش بودم . »

زری گفت : « یادم است بی بی همدم مجبور شد تنبانهایش را عوض کند . من شرمدم هشت تا تنبان پایش بود . بی بی سرما خورد ... و شما ملک سهراب ، همی گفتی زن ایلخانی که نباید ناخوش بشود . »

ملک سهراب گفت : « خوب یادم است ، همان شب يك تفنگ برنو از شما بردم که هیچ وقت ندادید . »

در این موقع خدیجه تو آمد و دسته کلید را از زری گرفت تما بچه ها را بخواباند . حیرت زده به مردهای چادر نمازی نگاه کرد و پرسید : « تو تاریکی نشسته ای ! چراغها را روشن بکنم ؟ »

— نه .

ملک رستم گفت : « یادم است همان سالی بود که من مالاریا گرفتم و به شما پناه آوردم . سه ماه خانه شما خوابیدم . آن روزها هیچکس جرأت نمی کرد حتی با ما سلام و عليك بکند . شما مثل يك خواهر از من پرستاری

کردید . یادم نمی‌رود ، رختشوی نیامده بود و شما با آن دستهای ظریف و کوچکتان رخت مرا شستید . یوسف خودش لگن زیر پایم می‌گذاشت ... »
و رو به سهراب افزود : «سهراب من می‌روم . من بیخود اینجا آمدم .» و سهراب به ترکی جوابش را داد و مدتی دو برادر به ترکی گفتند و شنیدند و زری چیزی نمی‌فهمید و باز دلش شور افتاده بود .

صدای پای اسبها روی شنهای باغ آمد و زری دوید جلو سوارانش . چراغهای باغ روشن بود . دو تا آهو زده بودند و یک بچه آهوی زنده ترك اسب قزل بود که پیشکارشان سید محمد با سبیل کلفت جوگندمی‌اش بر آن سوار بود . سوارها پیاده شدند . خانم فاطمه هم آمد به طرفشان و گفت :
«نه خسته !»

خسرو با شوق تعریف کرد : «مادر ، سحر خیلی شیطان شده . گذاشت دنبال این بچه آهو و پششش را دندان گرفت . البته خودش هم زمین خورد . سرزانش زخم شده . حالا باید با روغن فندق سوخته معالجه‌اش کنم . مادر ، فندق داری ؟ » زری گفت : « روی میز تالار تو آجیل خوری هست . » بعد فکری کرد و گفت : « ولی حالا تو نرو . مهمان غریب داریم . »

یوسف رفته بود سر تخت دو قلوها که آن طرف حوض زیر پشه‌بند خوابیده بودند .

زن و شوهر به تالار رفتند . یوسف کلید را زد و چراغها روشن شد . به‌ملك رستم گفت : «منتظرت بودم اما نه امروز . دیگر خیلی دیر و بموقع آمدی . امروز حتی از آمدنت خوشحال نیستم . تو چرا ؟ تو چرا باید بمچنین کارهایی رضا داده باشی ؟ با آن حرف و سخنها که باهم داشتیم ؟ »
روی مبل نشست و زری رو برویش روی زمین نشست و چکمه‌هایش را از پایش درآورد . ملك رستم سرش را زیر انداخت و سبیل‌هایش را جویید . سهراب چادر نمازش را گلوله کرد و گوشه‌ای انداخت و سیخ نشست . یوسف ادامه داد : «تفنگهای زنگ‌زده و شکسته پکسته را از شکاف کوهها و سوراخ و سمبها درآوردید و روغن زدید و غارت و برادر کشی را از سر گرفتید . دیگر من و شما چه حرفی باهم می‌توانیم داشته باشیم ؟ »

سهراب گفت : «خانم زهرا که غریبه نیستند . باید انتقام می‌گرفتیم .

تا کی بکشیم؟ آن عفو عمویشان، که بعد زیرش زدند و چه جور هم زیرش زدند. راست آمدند چپ رفتند. رشوه گرفتند، بهانه‌جویی کردند، کینه ورزیدند و تیرباران کردند. آن اسکان دادشان که هرچه پول داشتند خرج اتینا کردند. چندتا خانه‌گلی در جاهایی که آب نداشت ساختند و گفتند بروید توش بنشینید. عوض کتاب و معلم و دکتر و دوا و دلجویی، سرنیزه و توپ و تفنگ و کینه تحویل‌مان دادند. حالا طبعی است که ما هم برمی‌گردیم سر کار و کاسبی‌مان و انتقام می‌گیریم.»

خدیجه قلیان آورد و جلو یوسف گذاشت و زری آهسته گفت:
«چکمه‌ها را ببر بده غلام تمیز کند. چای هم بیاور.» یوسف پکی به قلیان زد و گفت: «ای‌والله، سهراب‌جان خوب گفتی. برگتید سر کار و کاسبی‌تان. یعنی ایل برای شما شده یک دکان. باهاش معامله می‌کنید.»

ملك رستم گفت: «باور کن خودشان از اول گر نکرده پاره کرده بودند. خود من از آنهایی هستم که با اسکان موافقم. خودت که می‌دانی. اما مثل این است که خودشان نمی‌خواهند ما سر وسامان بگیریم. دستهایی در کار است که نمی‌گذارد. یا می‌خواهد ما از درون بیوسم واز بین برویم و یا می‌خواهد به‌همین وضع فعلی نگاهمان دارد.»

یوسف نی‌قلیان را گذاشت زیر لبش و گفت: «خودتان هم وضع فعلی را ترجیح می‌دهید. اگر خود شما کمک می‌کردید — شاید کار اسکان به‌جایی می‌رسید. اما عزیزم شما عادت کرده‌اید به دوشیدن رعیت‌هایتان. برای شما افرادتان آدم نیستند، با گوسفندهاتان فرقی ندارند. هر دو را چکی می‌فروشید.»

ملك رستم بخشم گفت: «این طور با من حرف نزن یوسف. دوست و همکلاسی عزیزم هستی — نان و نمک همدیگر را خیلی خورده‌ایم. اما...»
یوسف گفت: «من غیر از اینطور جور دیگری بلد نیستم حرف بزنم. تو که مرا می‌شناسی. با احدی رودر بایستی ندارم. حتی با عزیزترین دوستانم.»

ملك رستم به آرامی گفت: «خود من بهتر از هر کس می‌دانم که زندگی ایلاتی با همهٔ هیجانها و دلاوریهایش زندگی درستی نیست. می‌دانی

که خودم ترجیح می‌دهم. قشقائی خاکی^۱ باشم تا قشقائی بادی^۲. می‌دانم این درست نیست که هزارها تن زن و مرد و بچه به دنبال حشم منام پی علف و آبشخور از این سر خلیج به آن سرکوه سرگردان باشند. می‌دانم که نباید زندگی اینهمه آدم را بسته به گاو و کوسفند و علیق کرد. اما مگر دست من تنهاست؟ مگر من ایلخانم؟ از یک آدم تنها چه برمی‌آید؟»

یوسف قلبان را کنار گذاشت: «اگر آدم تنها بخواهد، می‌تواند خودش را از تنهایی در بیاورد. خیلیها هستند که حرف حق سرشان می‌شود و نفس حق را می‌شناسند. منتهی پراکنده هستند، خودت را با آنها از تنهایی در آر... توهم که نکنی بچه‌های تو و بچه‌های دیگران خواهند کرد. از شهرها می‌گذرند. از دهات آباد می‌گذرند، مدرسه و مسجد و حمام و مریضخانه می‌بینند و می‌شناسند و حسرت می‌خورند و آخرش کاری می‌کنند.»

ملک رستم گفت: «می‌دانی دیگر از این حرفها گذشته... خسرو تو آمد. در آستانه درپاهایش را به هم جفت کرد و سلام گفت و به طرف آجیل‌خوری قدم برداشت و ظرف آجیل را برداشت و رفت. یوسف رو به ملک رستم پرسید: «قضیه تنگ ملک آباد چه بوده؟ چیزهایی شنیده‌ام. اما می‌خواهم از خودت بشنوم.»

ملک رستم گفت: «به موهایت قسم چیز مهمی نبوده «ازدها کشاها»^۳ یک دسته سوار را خلع سلاح کرده‌اند، چندتا را سر بریده‌اند و ده تایی تفنگ و مقداری فشنگ و بیست تایی اسب بچنگ آورده‌اند. همین. سر خود هم این کار را کرده‌اند. تیره «فارسی مدان»^۴ به گوش عمویم رساند. خود عمویم موافق دله دزدی نیست.»

ملک سهراب که مدتی سکوت کرده بود به صدا درآمد و گفت: «کاکا، جریان توله‌های جناب سروان را برای یوسف خان بگو.»
رستم چیزی نگفت. خود سهراب رشته مطلب را در دست گرفت: «سگ سروان مأمور اسکان زائیده بود. چندتا بچه از تیره ازدها کش سنگ

۱. کشاورز و باغدار.

۲. دامدار که به بیلاق و قشلاق ناگیر است.

۳ و ۴. از تیره‌های قشقایی.

می‌زنند به پای سگ سروان ، از آن سگهای گرگی اصیل بوده . بعد از ترشان سگه را می‌زدند و سر به نیست می‌کنند . فارسی مدانها خبر چینی می‌کنند . سروان هم وا می‌دارد سه تا زن بچه شیرده از تیرهٔ ازدهاکش ، توله‌هایش را شیر بدهند . »

زری احساس کرد دلش آشوب می‌شود . یوسف لبخندی زد و گفت : «سهراب جان . این قصه که مال ده دوازده سال پیش است . تو خودت لااقل سه بار همین قصه را در موارد مختلف برای من گفته‌ای . »
ملك سهراب بگستاخی گفت : «انصاف بود بگذارید برای بار چهارم هم بگویم ؟»

یوسف گفت : «اول یادم نبود ، وقتی گفتم یادم آمد . اما تو چه خیال کردی ؟ من نه فرشته‌ام ، نه دیو . من هم مثل همه آدم گناهکاری هستم . »
و رو به رستم پرسید : «خوب حالا از من چه می‌خواهید ؟ همه‌اش پرت گفتیم ، برویم سر اصل مطلب . »

ملك رستم جواب داد که : « باور کن با همهٔ کارهای عمویم موافق نیستم . حتی با این هم مخالف بودم که مرا پیش تو بفرستد . نمی‌خواهم دوستی‌مان بهم بخورد . اما در این موقع حساس ، نمی‌توانم پشتش را خالی کنم . »

زری اندیشید که انگار اول که آمد گفت فقط سهراب از طرف عمویم آمده و خودش دلش تنگ شده بوده ...

یوسف پرسید : «نگفتمی از من چه می‌خواهی ؟ »
ملك رستم سرش را زیر انداخت و به فکر فرو رفت . ملك سهراب گفت : « كمك . »

— چه کمکی ؟

— هر چه آذوقه دارید به ما بفروشید . درو نکرده‌ها را هم خریداریم . به هر قیمتی که باشد .

یوسف پرسید : « کی یادتان داده ؟ زینگر ؟ تا حالا حرف از خریدن مازاد غله بود ، حالا هر چه هست و نیست را می‌خواهند ! »
دو برادر نگاهی بهم کردند و ساکت ماندند . یوسف داد زد :
« آذوقه می‌خواهید که بدهید به قشون خارجی و عوض اسلحه بگیرید و

بیفتید به جان برادرها و هموطنهای خودتان؟ يك لايش کردیم نرسید، حالا دولایش می‌کنیم! شما مگر عقل توی کله‌تان نیست؟ آن دستهای مرموز که نمی‌خواهند شما سر و سامان بگیرید برای چنین روزهای مبادایی است... پس کو آن دلاوریها و مردانگیها و نجابتها؟» وسیله‌های بورش می‌لرزید.

ملك سهراب تقریباً به‌التماس گفت: «می‌دانید که ایسل را در کامفیروز متوقف کرده‌اند؟ می‌دانید که اجازهٔ بیلاق نداده‌اند؟ دور و برمان همه‌اش توپ و تفنگ خودیهاست. علفهای سبز دانه‌کوهها دست نخورده دارند خشک می‌شوند و گوسفندهایمان از بی‌علفی نا‌دارند و از بی‌آبی لهه می‌زنند.»

یوسف خشمگین گفت: «بین سهراب جان، تو يك الف بیچه دیگر به من نارو تزن. از تو توقع ندارم. می‌دانم که قسمت عمدهٔ گوسفندهایمان را فروختید به قشون خارجی. گوسفندهای شما الان یخ‌زده‌اند و در سردخانهٔ راه‌آهن اهواز به بندر شاه محترمانه حفاظت می‌شوند.»

رستم چشم دوخته بود به گلهای قالی. برادرش جواب داد که: «اگر نمی‌فروختیم روی دستان می‌مردند. باور کنید گوسفندهای ما با پای خودشان نمی‌توانستند بروند، با کامیون بردندشان.»

یوسف پرسید: «با پولش چه کردید؟ اسلحه؟ آفتابهٔ طلا؟ خمرهٔ طلا؟ داخل کلاه دوبرتان تاج دوختید و دلتان را خوش کردید که به‌عمویان خطاب کنند قیلۀ عالم؟»

ملك سهراب دیگر طاقت نیاورد، از جا پا شد و گفت: «یوسف خان، دوستی به‌جای خود، اما هر چیزی حدی دارد. شما چه حقی دارید بهمن بگویید يك الف بیچه؟ بگویید عقل در کلهٔ ما نیست؟ عقل در کلهٔ خودتان نیست و گرنه الان به‌جای برادرتان خودتان وکیل می‌شدید...»

یوسف چشم پرسید: «وکیل کی؟ وکیل زینگر؟ از وکالتی که تو واسطه‌اش باشی گز گزه‌ام می‌شود.»

ملك سهراب خشمگین‌تر شد: «عجب آدمی هستید! هر چه سر زباتان می‌آید، می‌گویید. بی‌اینکه فکر کنید ممکن است اشتباه کرده

باشد. کی مرا واسطه کرده؟ چرا خودتان هم جلو خودتان پا می‌شوید؟ مگر شما کی هستید؟ و آن وقت چه اشتباهاتی؟ آفتابۀ طلا به ما چه مربوط است؟ تقصیر داودخان را هم پای ما می‌نویسید؟ چرا؟ به چه حق؟»

یوسف آرام گفت: «همه‌تان سرونه یک کر بایسد.»

ملك رستم پا درمیانی کرد و رو به سهراب گفت: «بنشین پسر. با تو شرط کردم که به رفیقم توهین نکنی. بعد دو برادر به ترکی حرف زدند. لحن کلام رستم همی خشن تر می‌شد و لحن سهراب نرمتر، تا نشست و زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم.» یوسف قلیان را پیش کشید. زری گفت: «از آتش افتاده، بروم برایت ترو تازه‌اش کنم.»

یوسف آهی کشید و گفت: «آتش بر سر خودم هست.» و به قلیان پک زد. سهراب تبسمی کرد و گفت: «نمی‌خواستم شما را برنجانم، باز هم عذر می‌خواهم.»

یوسف خندید و گفت: «سهراب جان، یک بار زیر دنبۀ مرا دیدی و چه شلتاقتی کردی؟ خوشم آمد. جریره داری، منتهی روشن نیستی.» قلیان را کنار گذاشت و ادامه داد: «می‌دانید نه آن وقتها که با آلمانهاچشمک می‌زدید، موافقتان بودم نه حالا که بادشمنانان ساخته‌اید. شما بودید که هیتلر را امام زمان کردید. درحالی که این کلکها در اینجا نمی‌گیرد و لاس زدن شما، بهانه به دست اینها داد که اینجا بیایند.»

ملك سهراب بنرمی گفت: «خوب برادر جنگ است دیگر. در جنگ که نان و حلوا پخش نمی‌کنند. آنها مجبورند برای حفظ نفت و راه خلیج اینجاها باشند. ما هم نبودیم می‌آمدند. تازه اینجا برای مرخصی و معالجه می‌آیند. اردوی اصلی در خرمشهر است... غیر از این چاره‌ای ندارند.»

یوسف پدرا نه گفت: «از آنها دفاع هم می‌کنی پسر جان؟ جنگ آنها میان خودشان است. به ما چه مربوط؟ هیتلر از قارۀ خودشان است. خودشان پروارش کردند. بگذارید خودشان هم تقاص پس بدهند. تقاص همه چیز را. تقاص خونهایی را که بدل همه‌آنها می‌کردند که به قول زینگر: نعمت دارند اما بلد نیستند از نعمتشان استفاده کنند. دیگر نمی‌گویند مسئول این نابلدی کیست؟»

ملك سهراب نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «دیر وقت است، سرم درد گرفت. يك قرص اسپیرین ندارید؟ بایر باشد ها.»

زری بلند شد قلبان را برداشت و رفت. وقتی با قرص اسپیرین بایر ولیوان آب برگشت، یوسف می گفت: «به شما اطمینان می دهم. برای آنکه متفقشان را از پیشنهادی که گفتم منصرف کنند، به کمک شما مانوری خواهند داد و به دست شما عده ای را به خاک و خون خواهند کشید. اینها هیچ وقت به متفقشان نه نمی گویند. او را در برابر عمل انجام شده قرار می دهند تا خودش از نقشه خودش منصرف بشود. حالا کمی است می گویم؟ دستهای شما را آلوده خواهند کرد و خودشان کنار خواهند نشست. يك برادر کشی حسابی راه خواهد افتاد.»

ملك سهراب گفت: «ما کم کم باید برویم، خوب است برگردیم سر اصل مطلب. آخرش نفرمودی بهما آذوقه می فروشی یا نه؟» و موشوش می نمود.

ملك رستم خندید و گفت: «نگفت؟ دیگر چطور می بگویند؟ اینهمه یاسین خواند...»

ملك سهراب چانه زد: «باور کنید همه اش را برای فروش نمی خواهم. افرادمان گرسنه اند. مثل برگ درخت از مرض و گرسنگی به زمین می ریزند...»

یوسف گفت: «قول رستم را قبول دارم. اگر رستم قول بدهد که فقط به اندازه افراد بخرد و آذوقه من فقط صرف افراد خودتان بشود حرفی ندارم. فردا می روم کوار.. می دانم که آنجا هم متوقفتان کرده اند. شتر بیاورید آذوقه بار کنید. اما فقط برای خوراک ایل، بند بهمن هم يك فرسخی است. آیشخور دارید. علف چر هم از من، مفت بهتان می دهم.»

رستم بنومیدی گفت: «نمی توانم به تو نارو بزنم.»

یوسف گفت: «می دانم که نمی توانی» تأملی کرد و بدلسوزی گفت: «رستم بیا از این راهی که پیش گرفته ای برگرد. بیا برای حداقل، يك ایشوم، يك تیره، جا وجو و اعتقاد باز. حرفه یادشان بده. چندبار به تو گفته ام! زمینهای بایر من هم منتظر خانه و مدرسه و حمام و مریضخانه و مسجد و مرتع شدن هستند...»

ملك سهراب حرف يوسف را برید و گفت: «اینها که گفتید به خوی ما نمی‌خوانند. ما آزاد زندگی کرده‌ایم، طبیعت همیشه دم‌دستمان بوده. در کوه و کمرش که اسب رانده‌ایم، در دشتش که اطراق کرده‌ایم، زیر آسمانش که چادر زده‌ایم. نمی‌شود ما را در خانه زندانی کرد.»

یوسف بتلخی افزود: «البته غیر از ما خانها ... ما خانها بهترین باغ شهر را داشته‌ایم که الان مقر سرفرماندهی قشون خارجی است ... بهترین خانه را ...»

ملك سهراب که می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، نگذاشت. بنرمی گفت: «باور کنید افراد ما عاشق همین نوع زندگی هستند که دارند. اگر مستقر بشوند دلشان می‌گیرد.»

یوسف گفت: «چون فقط همین نوع زندگی را شناخته‌اند. اما سهراب‌جان، وقتی آدم روی زمین کشت کرد و پای زمین زحمت کشید و حاصلش را برداشت، به زمین وابسته می‌شود. در ده هم طبیعت در دسترس آدم است، وقتی مستقر شد...»

وسهراب حرف او را اینطور تمام کرد که: «خنک و خرف و نظر تنگ و ترسو می‌شود.» و ناگهان روال صحبت را عوض کرد و پرسید: «اجازه هست سؤالی از شما بکنم؟ شما با اینهمه غله و حبوبات و خرما که دارید چه خواهید کرد؟ الان فصل خرمن‌گرمسیر است، خرمن را که برداشتید چه می‌کنید؟ احتکار می‌کنید؟»

یوسف جواب داد: «سهم رعیت را تمام و کمال می‌دهم و مازادش را می‌آورم شهر. به جای بی‌انصافهایی که هم سهم رعیت و هم خوراک مردم هموطنشان را فروخته‌اند به قشون خارجی. ما پنج نفریم و همه‌مان هم ملاک عمده‌ایم و دو تامان عضو انجمن شهرند، هم قسم شده‌ایم که آذوقه شهر را در اختیار بگیریم. شهردار را هم موافق کرده‌ایم. می‌دانم که آنقدر مردانگی داری که ما را لو ندهی. این را هم بدان که من محتکر نیستم. محتکر آنهایی هستند که آذوقه همشهریه‌های مرا می‌فرستند به شمال افریقا و ...»

ملك رستم لبخند غمگینی زد و گفت: «لابد مجید هم با شماست.

امیدوارم بتوانید کاری بکنید. خدا کند.»

ملك سهراب پرسید: «حاکم را چه می‌کنید؟»

یوسف جواب داد: «حاکم هم هرچه باشد آدم است. رضا می‌دهد که جلو قحطی گرفته شود و سروصداها در این گوشه از مملکت بخوابد.»
 ملک سهراب گفت: «چشم آب نمی‌خورد، کار خطرناکی است. تا در مرحله حرف است، کاری به شما ندارند، اما پای عمل که به میان آمد هر طور باشد جلوتان را می‌گیرند.» و بلند شد و چادر نمازش را سر کرد.
 یوسف گفت: «کوشش خودمان را خواهیم کرد.» و بعد افزود:
 «شام بمانید.»

ملک سهراب گفت: «نه برویم. دلشان شورمان را می‌زند، خیال می‌کنند گیر افتاده‌ایم. بفرما یک درشکه برایمان صدا کنند.»
 ملک رستم پا شد. چادرش را پشت و رو سر کرد. زری خندید و گفت: «وارونه سر کرده‌اید، درزهایش پیداست.»
 یوسف رو به رستم گفت: «تو بمان، فردا صبح، تاریک و روشن خودم می‌برم می‌رسانمت.»

رستم گفت: «باشد.»

با هم به باغ آمدند و به انتظار درشکه برای ملک سهراب روی صندلیهای حصیری نشستند. چراغ ایوان روشن بود. زری لب ایوان آمد. دید که خسرو کنار منقل آتش عمه‌خانم سردوپا نشسته و در ماهی‌تابه فندق بو می‌دهد. خانم فاطمه داشت روی سنگ صافی فندق می‌سائید. سحر هم توی ایوان بود و دهنه‌اش گل دستگیره در اتاق بسته بود. صدای یوسف آمد که: «چرا دهنه را از سر حیوان برنداشته‌ای؟ چرا حیوان را به ایوان برده‌ای؟ باباجان، حیوان خسته است. ببرش طویله، معالجاتت را بگذار برای صبح.»

خسرو پا شد و گفت: «پدر اجازه بده، حالا دیگر روغن فندق حاضر است. می‌المم سرزانیش و می‌برمش طویله. اینکه آوردمش ایوان، شیطانی می‌کرد. می‌گذاشت دنبال بچه آهو. بچه آهو تو این تاریکی از خواب می‌پرید و وحشت‌زده خودش را به شاخه‌ها و بوته‌ها می‌زد. من هم آوردمش پهلوی خودم.»

عمه‌خانم فندقها را داغ داغ از توی ماهی‌تابه برداشت. دستش سوخت. فندقهارا گذاشت زمین و به دستش فوت کرد و گفت: «داداش، به

غلام بگو بچه آهورا فردا بکشد. اولاً گوشت شکار به همه نرسید، گله می کنند. ثانیاً نگاه داشتن آهو شگون ندارد. اصلاً کاشکی هوس شکار از سر مردهای این خانواده می افتاد. همین پارسال بود که خان کا کا یک آهوی آستن زد. دلش را که شکافتند چشم افتاد به بچه نه ماهه که تودل آن زبان بسته خوابیده بود. زدم تو سرم و گفتم، دیگر فایده ندارد. دودمان خان کا کا....»

زری آهسته به عمه خانم گفت: «چادرتان را بیندازید روی سرتان، اینها که در باغ نشسته اند، مرد هستند.»

عمه خانم به صورتش زد و گفت: «پناه بر خدا! روبه هفت کوه سیاه! دوره آخر الزمان شده.» و چادرش را هول هولکی به سر کشید.

درشکه که آمد ملک رستم هم پا شد و گفت: «اجازه بده من هم بروم. باید هر چه زودتر خودم را به عمو برسانم. به نظرم تو درست گفتی. عمویم کور کورانه خودش را در این چاله انداخته.»

یوسف فقط پرسید: «کور کورانه؟»



ده روز می‌شد که یوسف رفته بود گرمسیر و هوا در باغ کم از گرمسیرنداشت. همیشه تابستان همین‌طور عجله می‌کرد و زبرپای بهار را می‌روفت. عصر بود و غلام داشت خرنند جلو عمارت را آب‌پاشی می‌کرد. زری قیچی باغبانی دستش بودو دنبال گل می‌گشت که بچیند. اما در باغ گلی که به درد چیندن بخورد نبود. مینا و مرجان پی‌مادر از بوته‌ای به بوته دیگر و از حاشیه‌ای به حاشیه دیگر می‌رفتند و جیک و پیک می‌کردند. لب یک جوی آب دور خرنند، زلف عروسانی داشتند که صد رحمت به بیوهای چرك و خاك گرفته. لب جوی دیگر انواع میمون داشتند که گرد و غبار از سرو رویشان بالا رفته بود، و گل‌های ناز که چشمها را تنگ کرده بودند تا بهم بگذارند و باغروب آفتاب بخوابند. تنها امید به مریمها بود که غلام می‌گفت: «ماه که پر شود می‌شکفند.» گلبرگهای بهار نارنج، زیر درختها، انگار ستاره‌های سوخته، خشک خشک شده بودند و قهوه‌ای می‌زدند. و یاد زمستان بخیر که لب‌جویها نرگها باز می‌شدند و عکس خود را به آب یادگاری می‌دادند و آب می‌گنشت و گمشان می‌کرد و به محض می‌ریخت بی‌اینکه آدم ببیندش. فقط صدای گذرش را می‌شنید. و بهار که می‌شد بنفشه‌های سفید و بنفش، نجیبانه به آب گذرا سلام و علیک می‌کردند و هیچ توقعی نداشتند. مینا از مادر پرسید: «پدرکی می‌آید، بیندازم هوا؟ تو که نمیندازی، ازت قهرم.» و مرجان لبش را غنچه کرد. غنچه‌ای که در این دنیا، به نظر زری قشنگتر از همه غنچه‌ها بود و حرف خواهر را اینطور تمام

کرد: «قهر قهر تا روز قیامت.» و: «حالاتویک دور بیندازمان هوا.» زری مینا را بغل کرد و کوشش کرد بیندازدش هوا، اما نتوانست. گفت: «ماشاءالله سنگین شده‌اید. از من بر نمی‌آید.» و زد به‌ران چاق بچه و زمین گذاشتش. مینا گفت: «دست پدرگنده است و می‌تواند. تو دستت کوچک است و نمی‌توانی. بگذار دستهایت بزرگ بشود.»

خانم فاطمه از در باغ تو آمد. از حمام آمده بود. یک پاکت سر دست داشت که از تهنش آب می‌چکید. مینا و مرجان باهم به‌طرفش دویدند و هر دو باهم گفتند: «عمه‌جان برایمان چی چی آوردی؟»

— گردوی تازه.

— خوب بنده دیگر.

زری گفت: «صحت آب‌گرم. عافیت باشد.» و پاکت را از بالای سر بچه‌ها گرفت و برد که گردوها را بشوید. وقتی برگشت خدیجه چمدان عمه را آورده بود و گذاشته بود روی یک صندلی حصیری و داشت چادرش را تا می‌کرد. مینا گذاشته بود دنبال مرجان. خانم فاطمه، سربند قرمزبسر، آمد سرچمدان. حوله‌هایش را درآورد و انداخت روی بند. زری بشقاب گردو را گذاشت روی میز و بچه‌ها هجوم آوردند. گفت: «کاش از خدا دلم یک چیز بزرگتر خواسته بود.» عمه گفت: «شده است شهرسگاران. راست می‌روی، چپ می‌روی، یک‌سیاه سوخته هندی می‌گذارد دنبال و می‌گوید: — بی‌بی، لازم! بی‌بی، لازم!» نمتش را سرحوض ظاهر کرد، از خود دورگرفت و روی صندلی نشست و ادامه داد: «بچه‌ها گذاشتند دنبال آن پیزر افندی، دست می‌زدند و می‌خواندند: چلپ چلپ کیانه؟ پیتی پاتی پیتاهه. بخواب ماما. بخواب ماما. — هندی زنجیرش را درهواگردانید، دورانگشتش پیچید، رویش را برگردانید و پایش را به‌زمین زد و پخی کرد. همه‌شان در رفتند»

خدیجه آمد و رفت و باز آمد و منقل آتش و بساط و افور عمه را در ایوان روی قابیچه چید و چایش را دم کرد. زری و دوقلوها هم به‌ایوان آمدند و نشستند. مینا پرسید: «عمه‌جان هندی بچه‌ها را برید؟» و مرجان چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «ها بله، گذاشت لب باغچه و بیخ کرد. مگر نه؟»

عمه گفت: «بچه‌ام دیر کرده، امتحان سخت آخری امروز است. گاسم امتحانش خوب نشده که هنوز نیامده. من می‌گویم زن داداش، غلام را بفرستیم دنبالش.»

ابوالقاسم خان از خیابان باغ رو به ایوان می‌آمد. باخودش حرف می‌زد و دستهایش را تکان می‌داد. دل زری از دیدنش تو ریخت. این‌آخرها هروقت او را می‌دید انگار میرغضب خودش را دیده. و چشمهایش را که بهم می‌زد مثل اینکه قصد داشت تمام زندگی او را بهم بزند. آمد کنار ایوان. زری بلند شد و گفت: «بفرمایید بالا.»

— نه، همین‌جا خدمتتان هستم.

خانم فاطمه پکی به‌وافور زد و گفت: «خیر باشد.» و افور را کنار منقل گذاشت، چای ریخت. داد دست برادرش. زری نگاهش به ابوالقاسم خان بود که قند دردهان گذاشت و چای را در نعلبکی ریخت. پرسید: «خبری شده؟» ابوالقاسم خان نعلبکی را گذاشت روی لبه ایوان و گفت: «از داداش چه خبر؟»

— هنوز که خبری نیست.

خان‌کاکا گفت: «خودم هم نمی‌دانم چطور به‌شما بگویم؟» زری احساس کرد سرش گیج می‌رود. نشست و پرسید: «خدای نخواست، بلایی سر یوسف آمده؟» عمه‌داد زد: «زودتر بگو جانمان را خلاص کن.» خان‌کاکا چشمهایش را بهم‌زد و گفت: «امروز صبح از خانه حاکم تلفن کردند. گفتند گیلان تاج‌خانم وصف کرده اسب خسروخان را شنیده — اسب را پسندیده، خریداریم. اسب را بفرستید، قیمتش هرچه باشد اطاعت می‌کنیم. خدایم داند از صبح تا حالا خون خونم را می‌خورد. حواسم پرت پرت است.»

زری چشمهایش پر از اشک شد. از میان اشکها نگاه کرد به عمه، با صورت گل‌انداخته، چشمهای تر، گیسهای بافته و سربند قرمز و دستش که می‌لرزید تریاک را به‌حقه بچسباند. تریاک از دستش رها شد و در آتش افتاد و دود تریاک بلند شد. گفت: «خدا دیوانشان را بر باد بدهد. همچنین به‌سرم زده که می‌خواهم این منقل آتش را بردارم و بریزم روی سرم. شما ننگفتی جان این پسر هست و جان این اسب؟... زبان تو دهنش نبود؟» مینا آمد کنار

غمه، ممت کوچکش را باز کرد. يك گردو کف دستش بود، سعی کرد به دهان عمه بگذارد. گفت: «بخور عمه جان، برای داداشم نگاه داشته بودم.»

زری خدیجه را صدا زد: «بیا بچه‌ها را ببر پیش حاج محمدرضا، مار دیروزی را نشانان بدهد!» مرجان پرسید: «دندان ماره را کشیده؟ مگر نه؟» زری جواب داد: «بله جانم، نترسید.» مینا دست مرجان را گرفت و گفت: «يك دقیقه تو باهاش بازی کن، يك دقیقه من. خوب؟» خان کا کا پرسید: «با مار بازی می‌کنند؟»

زری جواب داد که: «نه خان‌عمو، او مار را که دست بچه‌ها نمی‌دهد...»

خان کا کا خندید: «آخر همه کار این خانه وارونه است. گفتم شاید...» واز ادامه حرفش منصرف شد. چشمه‌هایش را بهم زد و بنرمی پرسید: «مار تو خانه شما پیدا شد؟»

زری نمی‌خواست اصلاً فکر جدایی پرش را از سحر بکنند، درباره مار هرچه بیشتر حرف می‌زدند بهتر بود: «بله، دیروز تو ایوان نشسته بودیم، يك مار ماده از طره ارسی افتاد کف‌خرند. غلام داشت آب می‌پاشد، با آبپاش زد توشش. مار بلند شد و با سر خورد زمین، باز بلند شد و غلام با بیل کشش. گفت: «خانم مار نر عاقبت به سراغ ماده‌اش می‌آید.» حاج محمدرضا را صدا کرد که نمیدانستش و رفت روی پشت‌بام، چالش را پیدا کرد و مار نر را گرفت.»

خانم فاطمه گفت: «از بس خشمم گرفت، تر با کهای نازنینم را ریختم تو آتش.»

خان کا کا برگشت سر مطلب اساسی: «خیال نکنید می‌خواهم برادر زاده‌ام را اذیت کنم. هرگز مرا کفن کرده‌ام خاطر خسرو را خیلی می‌خواهم. به‌منشی حاکم پای تلفن گفتم: «این بچه به این اسب خیلی دل بسته، آنی ازش منفک نمی‌شود. من حاضرم بروم ده و بهترین اسبهای خودم را برای دختر حاکم، اسمش یادم رفت، گیلان تاج، مازندران تاج، نمی‌دانم چه کوفت و زهرمار تاجی ... بیاورم» گفت: «والله گیلان تاج خانم تب محرقه گرفته بوده ... تازه حالش خوب شده ... بهانه اسب برادرزاده شما را گرفته ...» خانم فاطمه بستی چسبانید و یکی به وافر زد و پرسید: «نگفتی

پدرش رفته گرمیر، صبر کنید تا هفته دیگر خودش بیاید، از او اجازه بگیرید؟ نمی‌دانستی که زن داداشم بی‌اجازه یوسف آب نمی‌خورد؟»
 — خدا شاهد است که گفتم. منشی حاکم گفت: «زن برادرشان يك اسب بی‌قابلیت را از شما دریغ می‌کند؟ پولش را می‌دهند، مفت که نمی‌خواهند آقا جان.»

عمه‌خانم و افور را رها کرد. دوتا جای ریخت، یکی را گذاشت جلو زری و یکی هم برای خودش. گفت: «می‌دانم همه آتوها از گور خودت بلند می‌شود. برای وکیل شدن حاضر به هر کاری هستی. آن عایشه از کجا می‌دانست که خسرو اسب دارد؟ خودت بریده‌ای و خودت هم دوخته‌ای. حالا هم توش درمانده‌ای.»

خان کاکا قسم خورد. «ببخداوندی خدا، به ائمه اطهار، هفت قرآن به میان، اگر من حرف اسب را زده باشم. مگر عزت الدوله را نمی‌شناسید؟ از صبح تا پسین آنجاست و برای همه مردم شهر سوسه می‌آید. شده يك پاکار — چاق کن ... من خواستم محل نگذارم. همین الان خود حاکم تلفن کرد و پرسید: «اسب چطور شد؟» گفتم حضرت والا، اخوی گرمیر است. گفت: «ای بابا صبیبه تازه از ناخوشی پاشده، چند روزی اسب را بفرستید، از چشمش که افتاد پس می‌دهیم.»

زری اندیشید که ممکن است راست بگوید. به‌خانم فاطمه نگاه کرد که با انبر خاکترها را دور آتش جمع می‌کرد و اشک در چشمش بود. گفت: شده است شهر سگساران. من که می‌گذارم و از این ولایت می‌روم. می‌روم مثل مرحوم بی‌بی‌ام کربلا مجاور می‌شوم.»

خان کاکا خشمگین داد زد: «باچه پاسپورتی؟ باچه جواز خروجی؟ بیخود نگفتند که زنها ناقص‌العقلند. آن‌هم زمان جنگ... خیال کردی به این آسانی می‌شود رفت؟» و رو به‌زری ادامه داد: «فردا صبح می‌فرستند دنبال سحر.»

زری گفت: «يك قدم که برداشتی، باید قدم‌های دیگر را هم برداری. تقصیر بی‌عرضگی خودم است. اما این بار جلوشان می‌ایستم.» و ناگهان احساس کرد که انگار ستاره‌ای در روحش جرقه زد. ادامه داد: «خسودم می‌روم پیش حاکم. به او می‌گویم آخر هر چیزی حدی دارد. فقط دختر تو

می‌تواند بهانهٔ اسب بگیرد؟ هیچ چیز قشنگ به هیچکس درین شهر نمی‌تواند ببیند؟ مال خودم، مال خودم، مال همه هم مال خودم!»

خان کاکا حیرت‌زده به او نگاه کرد: «زن داداش چشم روشن! تو هم که حرفهای یوسف را می‌زنی؟»

زری گفت: «اگر لااقل هزار نفر مثل یوسف حرف بزنند، همه حساب کار خودشان را می‌کنند. مردها باید بایستند و اگر مردها رفته بودند گرمیر... زنهایشان. وقتی عدهٔ زیادی زنش داشتند و سرشان به‌تنشان ارزید، عاقبت موقعش می‌رسد.»

خان کاکا سرش را در هر دو دست گرفت و نالید: «به‌خدا عقل از سرهمه‌تان پریده. آن یکی می‌گوید می‌گذارم و می‌روم... این یکی می‌گوید باید بایستم... بین مرا درجه هجلی میندازند! آن هم برای يك اسب بی‌قابلیت...»

خسرو باسحر از در طویله بیرون آمد. کی آمده بود که زری ندیده بودش؟ سحر را در باغ رها کرد و روبه‌ایوان آمد. نگاهش از عمو به مادر و از مادر به عمو سیر کرد. هر سه بیخ کرده بودند. پرسید «چه شده؟» خان کاکا خندید و چشمهایش را بهم زد و گفت: «می‌خواهم بروم شکار، ترا هم می‌برم. به حرف زنها گوش نکن، همه‌شان ترسو هستند.»

عمه پرسید: «امتحانات چطور شد؟»

— خوب شد عمه‌جان. به‌نظرم يك جفت بیست گرفتم. — و روبه عمو گفت: «باسحر بیایم؟»

خان کاکا گفت: «نه عزیزم، راه دور می‌رویم. سرجنت زینگر هم هست. می‌خواهم نشانشان بدهم که تو و هر مز برای خودتان مردی شده‌اید. همه‌جور اسب را سوار می‌شوید، خوب تیر میندازید...»

زری دخالت کرد: «خان عمو نمی‌شود. موقع امتحانات است.» خسرو حیرت‌زده جواب داد: «مادر، خودت می‌دانی که امتحانات امروز تمام شد. خواهش می‌کنم بگذار بروم.» و باز روبه عمو گفت: «اما اگر می‌شد سحر را هم بیاورم...»

خان کاکا گفت: «زن داداش اجازه بده بیاید دنیا را ببیند، مرد بشود، تفرس، نمی‌گذارم يك مو از سرش کم بشود.»

خانم فاطمه سر به زیر انداخته بود و متفکر می نمود. کلام برادر را برید: «خان ککا، مردی که تومی خواهی از او بسازی، با آنچه که پدرش می خواهد، زمین تا آسمان فرق دارد. بچه را به حال خود بگذار، آنقدر دروغ و دونگ ...»

خسرو التماس کرد: «عمه جان، مادر، بگذارید بروم. من دیگر بزرگ شده ام.»

خان کاکا شادمان گفت: «برو عزیزم، تهیه سفر را ببین. تفنگ برنو خودم را می دهم به تو. اگر برایت سنگین نباشد.»

خسرو گفت: «خودم تفنگ دارم.» و رفت.

خان کاکا بدلسوزی گفت: «شماخیال می کنید می شود با حاکم در انداخت؟ با حرفهایی که یوسف می زند و با کارهایی که اخیراً کرده جان خودش را به خطر می اندازد. لاقلاً بگذارید من کارهای بی رویه او را رفع و رجوع کنم. عرض کنم که ... شنیده ام ملک رستم را تحریک کرده و او روی عمویش تفنگ کشیده و حالا به یوسف پناهنده شده و او هم پناهش داده. شنیده ام با دست خودش به ۳۰ خانوار ایل آذوقه داده. با همان ملک رستم احمق تر از خودش و مجید هیل و هیو — دست به یکی کرده اند و دارند برای این سی خانوار خانه می سازند و بدراشان می کنند.

با خار خنک خارخانه درست می کنند، بالوله کشی آب از روی سقف ... دما دم آب چک چک روی دیوارها می چکد و آقا توش نشسته کیف می کند و کرکری می خواند. خوب آدم عاقل، ایلبات آذوقه می خواهند چه کنند؟ خارخانه می خواهند برای چه؟ تادنیادنیایا بوده، برای آنها بلوط و بادام کوهی و بنه، کافی بوده. خانه به چه درشان می خورد؟ همان سیاه چادرها هم از سرشان زیاد است. اینها یاغی دولتند. همین چندروز پیش یاک هنگک ژاندارمری را در تنگ تکاب خلع سلاح کردند. با آدمهای خیالیاف مثل خودش هم قسم شده که آذوقه شهر را در دست بگیرد ... چه عیب دارد رشوهای

۱. خارخانه اطاقی است که بومیان در گرمسیر در محلی که بادگیر باشد تعبیه می کنند. دیوارها و سقف اطاق از خار شتر به هم چپیده و کوبیده شده است. با وسایلی سقف و دیوارها را همواره مرطوب نگاه می دارند و بنابراین داخل اطاق بسیار خنک می شود.

به حاکم بدهیم و او را نسبت به یوسف خوشبین کنیم. گفتیم با حاکم نمی شود در انداخت.

زری اندوهگین گفت: «با حاکم که نمی شود، با سر جنت زینگر هم که نمی شود. هر دو شان برادر خوانده همدیگرند. شهر شده محله مردستان.»
 خان کا کا کلامش را برید: «لا اله الا الله! باز هم حرفهای یوسف. زن داداش جرو بحث نکن. اختیار يك كره اسب بی قابلیت برادرم را ندارم؟ اما به روح حاج آقایم قسم، نمی گذارم خسرو غصه بخورد... می برم شکار، دو سه روز در ده نگهش می دارم. هر کدام از كره های مرا پسندید به او می دهم. فردا صبح زود که فرستادند دنبال اسب، اسب را بدهید و رسیدش را بگیرید. وقتی ما برگشتیم بگوید اسب مرد. تنهار اه حاش همین است. در ده، من به گوش خسرو می خوانم که اسب خودت بیمار است. که آدم نباید در این دنیا خودش را به چیزی دل بسته کند تا وقتی از دستش رفت غصه بخورد...»
 عمه سرش را بلند کرد و گفت: «تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی برد؟»

خدیدجه آمد و بساط و افور را جمع کرد. زری پرسید: «کوبچه ها؟»
 خدیدجه گفت: «با غلام ایستاده اند تماشای چندتا زن و مرد ایلیاتی که دارند می زنند و می رقصدند. آنقدر شرنده هستند که صدمن ارزن رویشان بریزی یکیش به زمین نمی رسد. مفلوکها!»

خان کا کا خندید و گفت: «بار خدایا! چرا همه اهل این خانه دلشان به حال ایلیات و رعیت و طبق کتها می سوزد؟»

زری گفت: «خدیدجه يك قليان ترو تمیز چاق کن بیار.»
 خسرو به ایوان آمد و گفت: «مادر، کلید گنج را بده، تفنگم را بردارم.» و بعد: «شلوار شکارم را ندیدی؟ هر چه می گردم پیدا نمی کنم»
 — بی شلوار بیاجانم، آنجا تا بخواهی شلوار شکار داریم.

زری احساس کرد که گلویش می سوزد. دسته کلید را از جیب لباس خانه اش در آورد و گذاشت روی قالی. خسرو که رفت به گریه افتاد. اندیشید: «اینطور دست و پای آدم را در برابر حوادث تو پوست گردو می کنند. خودشان می برند و می دوزند و قول و قرار می گذارند. اما هنوز وقت باقی

بود. صبح که می‌شد و فرستادهٔ حاکم که می‌آمد می‌شد سحر را نداد. می‌شد به فرستادهٔ حاکم گفت: سحر مرد. خلاص.»

خان کا کا گفت: «زن داداش خدا را شاهد می‌گیرم که نمی‌توانم اشک ترا ببینم.» و کلامش را برید. چرا که خسرو با لباس سفر و تفتنگ به دوش و خورجین به دست به ایوان آمد و گفت: «من حاضرم.» زری سرش را پایین انداخت و اشکها را فرو خورد. خسرو عمه را بوسید و بعد دست انداخت گردن مادر و صورتش را به صورت تر مادر چسباند و گفت: «من که نمی‌روم سفر هند... مادر به خان‌عمو بگو اجازه بدهد سحر را هم با خودم بیاورم.» خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «بیا عزیزم برویم، غلام از سحر مواظبت می‌کند.» و خودش خداحافظی کرد و راه افتاد. خسرو سر به گوش مادر گذاشت و گفت: «نمی‌شود نروم. آن وقت خان‌عمو خیال می‌کند از تیراندازی می‌ترسم.»

سحر ساکت و بی‌تکان زیر درختهای نارنج ایستاده بود. خسرو هم که به او رسید جیم نخورد. خسرو صورت سحر را در دو دست گرفت و بعد یالش را صاف کرد و بلند گفت: «مادر، یادت نرود، بهش قند بده. غلام خودش می‌داند، جوش را پاک می‌کند. قشوش هم می‌کند.» سحر سرش را خم کرد و باپایش خاکها را زیر درخت نارنج ولو کرد و خسرو که رفت، لب ایوان آمد، گوشهایش را به جلو آورد و شیهه کشید. مادرش از طویله شیهه‌اش را جواب گفت.

زری از میان اشک می‌دیدش: «چه چشمهای نجیبی! چه مژه‌های بلندی! چرا راست در چشم نگاه نمی‌کنی؟ چرا چشمت را زیر میندازی؟ چرا نمی‌گویی ای زن بی‌عرضه! می‌دانم فردا مرا و خواهی داد از زبان بسته!» خانم فاطمه گفت: «من که می‌گذارم و از این ولایت می‌روم. داشپورت می‌خواهم برای چه؟ قاچاقی می‌روم. پولهایم را دینار طلا می‌خرم، می‌دوزم لای آسترکتیم. یک چمدان بر می‌دارم، خودم را می‌رسانم اهواز دیگر کاری ندارد. میندازم تو نخلستان... عربها را می‌بینم، یکی یک دینار طلا می‌گذارم کف دستشان، سوار قایم می‌کنند و از شط عبور می‌دهند. آن وقت خلاص می‌شوم. نه زور می‌گویم و نه زور می‌شنوم. مملکت من هم نیست که دلم مدام ریش ریش بشود.» و با مشت بسمینه زد و گفت: «یا

امام حسین! خودت این بنده بیکت را طلب کن!»
 خدیجه قلیان آورد و پرسید: «قلیان خواسته بودید خانم؟» زری
 قلیان را گرفت و گذاشت جلو خودش و پک زد. سرفه‌اش گرفت. باز پک
 زد. دلش بهم می‌خورد اما پک می‌زد و دود را از بینش بیرون می‌فرستاد.
 خانم فاطمه غمگین گفت: «آدم را قلیانی می‌کنند، تریاکی می‌کنند، بکه
 به آدم سخت می‌گیرند. زن داداش اگر می‌توانی نکش. اعتیاد بد چیزی
 است» و سریندش را از سر برداشت و سر به آسمان کرد و بالحنی ملامت‌بار
 گفت: «خدایا، ناشکری نمی‌کنم اما در این دنیا ی تو غیر از غصه چیزی
 نفهمیدم. آنقدر پایی شوهر نازنینم شدند و خون به دلش کردند تا تحملش
 تمام شد و با سب خودش را به دخترهای قنول زد». یکی یکنادنه پسر
 جوانمرگ شد. تاول داغ زد تو گلویش و جلو چشمش پرپر زد. تو این شهر
 سگاران نتوانستند نسخه‌اش را بیچند... شاید این بلاها را سرم آوردی
 که بینی صبر ایوب دارم یا ندارم. ندارم. ندارم. ندارم. اقل کم بگذار
 به این یکی آرزویم برسم. آواره‌ام کن! آواره‌ام کن!»
 زری اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «عمه‌خانم، اینقدر
 خون به دل نمی‌کنی. کجا می‌خواهی بگذاری بروی؟ اقلا اینجا وطن خودت
 است. گور پسر و شوهرت اینجا است. هر وقت دلت تنگ شد می‌توانی سر
 خاکشان بروی، آنجا به کی رو می‌آوری؟»

— به امام حسین.

زری گفت: «آنجا گرم است. آب و هوا سازگار نیست. اینجا باغ
 به این بزرگی هست. بچه‌های من مثل بچه‌های خودت هستند. مثل دوتا
 خواهر باهم زندگی می‌کنیم. به علاوه چه جوری برایت پول بفرستند؟»
 — یک نفر آدم بیشتر نیستم. به نان خالی هم می‌سازم. مگر من از
 بی‌بی عزیزترم؟

خدیجه آمد لب ایوان و گفت: «خانم بچه‌ها گراته می‌گیرند.
 هرچه ریشخندشان می‌کنم، شامشان را نمی‌خورند، عاجز بیچزم کردند.»

۱. مقصود ستونهای سنگی جلو قنولخانه انگلیس است که اهل شهر به تعریض

«دخترهای قنول» می‌نامیدندشان.

زری بلند شد و گفت: «خودم می‌آیم.» و به تالار آمد. مرجان روی میز تالار نشسته بود و چشمهایش را می‌مالید و مینا کنارش ایستاده بود و مثل بچه‌ای که از چیزی ترسیده، چشمهای نگرانش را به در تالار دوخته بود. مادر را که دید خندید و هر دو دست را دراز کرد که خودش را در بغلش بیندازد. زری کنارشان نشست و قاشق را پر کرد و خواست به دهان مینا بگذارد که مینا قاشق را عقب زد. به مرجان هم که داد نخورد و داد زد: «شیربرنج نمی‌خواهم!»

زری پرسید: «چرا؟»

مرجان داد زد: «دوست ندارم!»

زری گفت: «خیلی خوب، پس نان خالی بخور.»

مرجان گفت: «آن بچه که سنگ انداخت گفت نان بده. گفت برو میوه از درخت بده.» و چشمهایش را مالید. زری پرسید: «کدام بچه؟»
مرجان گفت: «همان بچه که کفش نداشت، همان که مامانش رقصید. بابایش نشست و گفت: اوخ. پایش اوخ شده بود.»

زری گفت: «بین آن بچه بیچاره نان نداشته بخورد. حالا تو شیربرنج و عل نمی‌خوری.»

مرجان گفت: «غلام گرفت زدمش.»

جان زری را به لب آوردند تا چند قاشق خوردند. وقتی می‌برد که بخوابانندشان، عمه را دید که از جایش جم نخورده، همچنان کنار منقل آتش نشسته است.

بچه‌ها تقلا می‌کردند و نمی‌خوابیدند. معلوم بود هیچانی که عصر خان کاکا به‌خانه آنها آورده بود، در بچه‌ها هم اثر گذاشته. گفت: «اگر چشمهایتان را روی هم بگذارید برایتان قصه می‌گویم.» مینا گفت: «من می‌ترسم.»

ندانست چرا یادش افتاد به‌مک ماهون و قصه‌ای که او برای میناو مرجان نوشته بود. آن شب عروسی دختر حاکم سرشام که رسیدند، مک ماهون با وجود این که از مستی سراز پا نمی‌شناخت، برای زری بشقاب و کارد و چنگال دست و پا کرد. چقدر شلوغ بود و چقدر همه هول می‌زدند. هیچکس

میز شام را رها نمی‌کرد و به دیرآمده‌ها، جا و فرصت نمی‌داد. آنها که قحطی زده نبودند، اما انگار از قحطی درآمدن بودند. آنها بچه‌های پسا برهنه‌ای نداشتند که نان خالی طلب کنند و برای نان خالی سنگ به پای بچه‌هایی بیندازند که شیربرنج و عسل دوست ندارند.

زری برای تشکر هم که شده به مک‌ماهون گفت: «از قصه‌تان لذت برهم.» مک‌ماهون خندید، با وجود این که از چشم‌هایش بیش از خطی نمانده بود. گفت: «درست و راستش می‌کنم و می‌فرستم برای یک ناشر کتابهای کودکان.»

بعد حاکم آمد و مک‌ماهون را سرمیز دست نخورده‌ای دعوت کرد که مخصوص خارجیها چیده بودند و از خوک بریان درسته حرف زد. اما مک‌ماهون وسوسه نشد و گفت که ترجیح می‌دهد کنار زن دوستش بماند. زری باز تشکر کرد و گفت: «امیدوارم موفق شوید آن طیارهٔ پراز اسباب بازی را بسازید.»

مک‌ماهون آهی کشید و گفت: «کی طیاره‌ای خواهد ساخت که برای مردهای غمگین تسلا بریزد... متأسفم که... متأسفم که...» یوسف با یک بشقاب پر شیرین پلو آمد به طرفشان و گفت: «برای هر سه تان!» مک‌ماهون رو به زری ادامه داد: «خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم همهٔ ما در تمام عمرمان بچه‌هایی هستیم که به اسباب بازیهایمان دل خوش کرده‌ایم و وای به روزی که دلخوشیهایمان را از ما می‌گیرند، یا نمی‌گذارند به دلخوشیهایمان برسیم. بچه‌هایمان، مادرهایمان، فلسفه‌هایمان.. مذهمان...»

یوسف خندید و گفت: «حالا یک لقمه بخور. من هیچ سیاه‌مستی را ندیده‌ام که اینطور هوشیار فلسفه بیافد.» مک‌ماهون گفت: «باور کن از گلویم پایین نمی‌رود. یک کبریت بکشی گر می‌گیرم...»

مرجان رشتهٔ خیالاتش را برید. و باشد و در رخنه‌های نشست و گفت: «می‌ترسم. مارا!»

زری بصرافت افتاد و گفت: «بگیر بخواب عزیزم! مار کجا بود؟ مار تو جعبهٔ زرد حاجی محمدرضاست. دندانش را هم کشیده. در جعبه را هم قفل کرده.»

و شروع کرد به قصه‌گویی: «یکی بود یکی نبود. يك مردی بود که يك طیاره‌ای ساخته بود بچه بزرگی. بار این طیاره همه‌اش اسباب بازی بود و کتاب قصه و میوه و خوراکی و شیرینی برای بچه‌ها...»

مینا پرسید: «مادر، مار هم تو طیاره بود؟»

زری گفت: «نه جانم مار نبود، بار طیاره چیزهایی بود که بچه‌ها دوست داشتند. این طیاره می‌آمد بالای سر شهرها پرواز می‌کرد و برای بچه‌ها هرچی دلشان می‌خواست می‌ریخت.»

مرجان گفت: «آخر می‌شکست.»

زری گفت: «نه، طیاره می‌آمد پایین، روی پشت‌بام خانه‌ها و بچه‌ها دامنشان را می‌گرفتند زیر طیاره و طیاره‌چی هرچه می‌خواستند می‌ریخت توی دامنشان.»

مرجان پرسید: «به‌داداش نمی‌داد؟ او که دامن ندارد.»

زری گفت: «چرا. به‌پسرها هم که دامن نداشتند می‌داد. گاهی طیاره را روپشت‌بام نگه می‌داشت و...»

مرجان پرسید: «به‌آن بچه که سنگ زد هم می‌داد؟»

زری گفت: «البته.»

مرجان گفت: «خوب.»

وزری ادامه‌داد: «جانم برایتان بگویم، طیاره را روی پشت‌بامها نگه می‌داشت و بچه‌های خوب را سوار می‌کرد و می‌برد تو آسمان. از پهلوی ستاره‌ها می‌گذشتند، از نزدیک ماه می‌گذشتند. همچین نزدیک ماه و ستاره‌ها بودند که اگر دست دراز می‌کردند می‌توانستند ستاره‌ها را جمع کنند و بریزند تو دامنشان.»

مرجان باز به‌صدا درآمد: «بهش بگو طیاره‌اش را بیاورد رو پشت‌بام ما، سحر را بدهد دست داداش ... خوب.»

زری گفت: «چشم. حالا بخوابید.»

واندیشید: «دیگر بزرگ شده‌اید. بچه وقتی خاطره پیدا کردو توانست گذشته را بیاد بیاورد، دیگر بچه نیست. هرچند این گذشته فقط چندساعت پیش باشد.»

بچه‌ها که خوابیدند به ایوان رفت. عمه‌خانم، دست به‌زیر چانه، همچنان نشسته بود و به‌منقل بی‌آتش جلوش خیره شده بود. زری پرسید: «هنوز در فکر سفر هستید؟»

عمه‌خانم سرش را بلند کرد و زری از چشمهای پراشکش جاخورد. مژه زد و اشکها فرو ریخت و جواب داد: «بله، خواهر، دل من تنگ است. عالمی که تنگ نیست... حالا که این دنیا نشد، اقل کم تهیه‌آخرتم را ببینم. اگر کسی مجاور چنان امامی بشود، شب اول قبر، نکیر و منکر به بالینش نمی‌آیند. سؤال و جواب هم ندارد. وقت مردن اول حضرت امیر و بعد امام حسین به بالینش می‌آیند. و اگر زن باشد حضرت فاطمه. دست در دست این مطهران پیش خدا می‌رود...»

زری گفت: «عجیب است. خان کاکا باپیغامی که آورد چطور همه‌مان را آشفته کرد! حتی بچه‌ها را. آنها دیروز مارحاجی محمدرضا را دیده بودند و ترسیده بودند اما امشب می‌ترسیدند و خوابشان نمی‌برد.»

عمه گفت: «راست می‌گویی. مدت‌ها بود یاد مرده‌های ناکام را نمی‌کردم. امشب همه‌شان از پیش چشم گذشتند.»

زری گفت: «چندین و چندسال است عروس شما هستم اما هرگز نشنیدم اشاره‌ای به بچه یا شوهر ناکامتان بکنید. امشب...»

عمه گفت: «همیشه دردم را برای خودم نگه داشته‌ام. هیچوقت به کسی نگفتم چه کشیده‌ام.»

زری نشست، دست عمه را در دست گرفت و گفت: «ولی خودتان همیشه می‌گفتید اگر آدم درد دل کند غصه‌اش کم می‌شود. می‌گفتید علی سر را در چاه می‌کرد و غصه‌هایش را به دست آبی می‌داد که نمی‌دید. می‌گفتید یقین دارم آب چاهها از شنیدن غصه‌های علی می‌خشکیده.»

عمه سرش را تکان داد و خواند:

«گر بخواهم در غمت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم»

زری پرسید: «من از چاه کمترم؟»

عمه گفت: «ولی تو جوانی. نمی‌خواهم آب و تاب جوانیت بپاشد.»

زری گفت: «من هم به اندازه خودم غصه داشته‌ام.»

و عمه گفت: «می‌دانم» و شروع کرد. خودش شروع کرد به گفتن آنچه در دل داشت، درد دل‌هایی که تا آن شب زری هرگز از زبان او نشنیده بود.

۶

«آن شب پای همین منقل حی و حاضر نشسته بودم و مثل همین شام غریبان آتشها را بهم می‌زدم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم. چشمم به همین عروسکهای برنجی دورتادور منقل بود که اینطور دستشان به دست همدیگر است. همان شب شمردم سی و دو تا عروسک بود. عروسک بی چشم و ابرو - هنوز آخ نگفته. هنوز هم همان سی و دو تا است.

«سودابه هندی تا صبح پهلویم نشست و پایه پایم اشک ریخت... وقتی بچه مرد... تو آن باغ... تک و تنها... می‌دانستم مرده اما بغلش کردم و تا سر دزک دویدم. بچه شش ساله. اگر حالا بود کی فکر حجاب و مرد نامحرم بود؟ کی فکر تریاک بود و از بی تریاکی رعشه می‌افتاد به تمام تنش؟... رفتم خانه خودمان. حاج آقایم با سودابه کنار همین منقل تو ارسی نشسته بودند. دلم می‌خواست ها کنم و همه مردم را باهای زهر آلودم خاکستر کنم. سودابه باشد و بچه را از من گرفت. دیدم که برزخ شد اما روی خودش نیاورد. عجب زنی بود! خون به دل بی بی خیلی کرده بود. اما عجب زنی بود! رفت و برگشت. پرسیدم چه بر سر بچه‌ام آوردی؟ گفت کسی چه می‌داند؟ شاید محمدحسین بتواند با نفس حقی که دارد در بچه روح بدمد. گفتم کفر می‌گویی زن. فقط خدا روح می‌دمد و «نفخت فیه من روحی»: پیش پدرم عربی و فارسی خوانده بودم و پیش محمدحسین برادر سودابه هم جغرافی و هندسه. پدرم از تهران که برگشت خانه نشین شد. دیگر نماز نرفت. درسش را در مدرسه خان مجبور شد تعطیل کند. فقط در خانه مجلس تدریس

داشت. تو اطاق ارسی می نشست و آقایان می آمدند و دستش را می بوسیدند و از او مسئله می پرسیدند و من در اطاق مجاور می نشستم و گوش می دادم. پدرم از نجف که آمد تمام مردم شهر پای پیاده تا باجگاه به استقبالش رفتند. روز اولی که نماز جماعت خواند تمام آخوندهای شهر، حتی امام جمعه به او اقتدا کردند. سرمبهر که رفت ... تو مسجد و کیل جای سوزن انداز نبود.

«خدا یا! من هم برای خودم زنی بودم. ده بار بیشتر کاغذهای سری حاج آقایم را که با آب پیاز می نوشت، توی سینه ام گذاشتم و بردم شاه چراغ به آنها که باید رساندم. مثل الان یادم است... وعده گاه میان دوتا شیر روبروی حرم مطهر بود.

«محمدحسین و خواهرش تازه از هند آمده بودند. خواهرش سودابه، تا آخر هم زن پدر من نشد. می گفت همین طوری راحت تر است. البته او بی بی را آواره کرد و خیلی خون به دل بی بی کرد. اما عجب زنی بود. رفاصه بود! هیچوقت یادم نمی رود. آن روز که پدرم در باغ رشک بهشت مهمانی داده بود، سودابه، را دعوت کرده بود. سودابه یک خال سیاه پشت لبش داشت. سبزه بود. همچین قشنگی هم نبود. کوتاه بود. چشدهای سورمه کشیده درشت و گیس بلند داشت. وقتی نمی خندید شبیه جغد می شد. اما خنده که می کرد انگار دسته گل از دهنش می ریزد... همه، مرد و زن دور خزند ایستادند و دست می زدند و او بنظر می آمد لخت است و فقط خودش را باجواهرات پوشانیده. اما لخت نبود. سینه بند جواهر نشانی داشت و زیر آن تمام بدنش را بایک جور جوراب رنگ گوشت پوشانیده بود. تا آن روز رقص سودابه را ندیده بودم. حتماً معمولی نبود. همه اعضای بدنش را حرکت می داد. کتف و شکم و چشم و آبرو که سهل است، حتی چانه و بینی و گوش و مردمک چشمش را هم تکان می داد. باحرکاتش وانمود می کرد که روی جسد مردی دارد می رقصد. در رقص دوم یک لباس حریر آبی که حاشیه زری داشت تنش بود و دوتا کفتر رو سینه هایش خوابیده بود. کفتر راست راستکی. پر کفترها را گل سنبلی رنگ کرده بودند. یک تکه حریر آبی از سرلباسش هم دستش بود. همچین آهسته آهسته می رقصید که انگار

می‌ترسد کفترها بیدار شوند. رقصش که تمام شد کفترها را هوا کرد. بعد از رقص سوم خیلی گرمش شده بود. با همان لباس اطلس صورتی که تنش بود سر آب نما نشست و پاهای لختش را در آب کرد. و من دیدم حاج آقام - مجتهد جامع‌الشرایط شهر - روبروی سوادیه نشسته و با بادبزن بادش می‌زند.

«بیخود نبود که پدرم محمدحسین را دعوت کرد باید مرا درس بدهد. پیشش جغرافی و هندسه می‌خواندم. نقشه جغرافی می‌کشیدم. همچنین سرگرم کارم بودم که نمی‌فهمیدم دوروبرم چه خبر است؟ اولین روزی که طیاره به این شهر آمد، همه خلق خدا قالیچه برداشتند و از صبح سحر رفتند باغ تخت تماشا. من پشت بام بر آفتاب نشسته بودم و نقشه هندوستان می‌کشیدم. طیاره آمد و از بالای سرم من رفت. اما من سرم را بلند نکردم نگاه کنم. خدایا همچین آدمی نباید تریاکی شود.

«محمدحسین آفتاب پرست بود. هر صبح و هر شام می‌رفت کله پشت بام چشم به آفتاب می‌دوخت و آفتاب چشمش را ضایع کرده بود. سیاهی تخم چشمهایش سفیدی می‌زد. بکه چشم به آفتاب دوخته بود. چشم بندی هم می‌کرد. روی آب حوض تو کلاه نمندی نخم مرغ نیرو می‌کرد. از خرده کاغذ اشرفی درمی‌آورد. ساعت جیب حاج آقایم راقورت می‌داد و از جیب خان کا کا درش می‌آورد. کف بین هم بود. کف مرا هم دیده بود. گفته بود دوازده پسر گیت می‌آید و همه شان وزیر می‌شوند. و من گفته بودم پس پسرهای من کابینه وزراء را تشکیل می‌دهند. حاج آقایم می‌گفت محمد حسین قدرت روحی دارد. اما مردم شهر می‌گفتند کارش سحر و جادوست. حالا هر چه بود، خدا بیمارزدش زحمت من یکی را خیلی کشید.

«محمدحسین همان شبانه بچه را کفن و دفن کرده بود ... از آن روز تا یک هفته هر روز می‌نشاندم روبروی خودش و در چشمم خیره می‌شد و می‌گفت «خوابت می‌کنم و در خواب بچه‌ات را خواهی دید که چقدر جایش خوب است و خوش و خرم است» اما من خواب نمی‌رفتم. می‌گفت مقاومت زیاد است. روی ناخن شصتم را با جوهر سیاه می‌کرد و می‌گفت: «حالا چشم بدوز به ناخن. الان بچه‌ات پیدایش می‌شود. نمی‌بینی؟ آمد.

آمد. از او پرس چه می‌خواهی؟ هندوانه می‌خواهد.» اما من هرچه‌خیره می‌شدم چیزی نمی‌دیدم.

«آن شب من وسودابه هندی تاصبح نشستیم. او زن پدر من نشد. هیچ وقت نشد. اما عجب زنی بود! از آن زنها که از خود شعاعی پس می‌دهند که اگر آن شعاع به کسی گرفت، چه خودش بخواند و چه نخواهد جلب می‌شود. و آن وقت آن آدم شعاع گرفته، بهیچ وجه نمی‌تواند خودش را از این جذبه خلاص کند. به قشنگی وزشتی نیست. به آب و گل است. همه خلق خدا از کار حاج آقاایم حیرت می‌کردند. شاید پشت سر تف و لعنت هم می‌فرستادند، مرد رندی که آخرش هم نفهیدیم کمی بود سفارش يك عالمه پرده قلمکار به اصفهان داده بود، بانقش شیخ صنعان و زیر نقشی نوشته شده بود: «شیخ صنعان بامریدش می‌رود شهر فرنگ.» يك پیرمرد انگشت به دهان شیخ صنعان بود که عمامه و عبا و ردا داشت عین حاج آقاایم. و مریدها سر به نه‌بانش گذاشته بودند و ختر قرشمال هم در بالاخانه‌ای نشسته بود... آن روزها هرخانه‌ای که می‌رفتی یکی از این پرده‌ها داشتند. مردم وقتی بخوانند بدجنسی کنند، خوب بلدند. خود حاج آقاایم می‌گفت مسجد و درس را که ازم گرفته‌اند، در کارهای دیگر هم استغفرالله، نمی‌توانم دخالت کنم. کردیم و دیدیم. آخر آدم باید در این دنیا يك کار بزرگتری از زندگی روزمره بکند. باید بتواند چیزی را تغییر بدهد. حالا که کاری نمانده بکنم پس عشق می‌ورزم. می‌گفت: «عشق از این بسیار کرده است و کند - خرقه با زناز کرده است و کند.» می‌گفت: «تخته کعبه است ابجد خوان عشق.» آخوند های شهر برایش در آورده بودند که بابی شده و هر روز می‌رود بازار شمشیر - گرها زیارت ... اما چون سفره گسترده‌ای داشت و اقل کم باتلقن مسئله‌های مشکلتان را حل می‌کرد، علناً تکفیرش نکردند. به علاوه عمامه آخوندها هم دیگر پشمی نداشت و بیشتر آخوندها هم کلاه می‌شده بودند.

«حاج آقاایم می‌گفت: که نوبت من نرسیده، می‌گفت دوره، دوره، دوره من نیست و کنار نشست. اما هیچوقت هم با آنها راه نیامد. از اول همینطور بود تا آخر هم همینطور ماند. در دعوی میان کلاتر و مسعودخان دندان طلا، بیشتر خلق خدا، بیرق انگلیس سردرخانه‌هایشان زدند. تا کسی جرأت نکند خانه‌هایشان را غارت کند. اما حاج آقاایم بیرق که نزد هیچ،

پایه پای خاخام بزرگ ، زخمیهای محله جهودها را به دکتر می‌رساند . یا بالای سرشان دکتر می‌آورد. چقدر برایشان حرف زد، چقدر تفنگچیهای کلانتر را نصیحت و دلالت کرد تا از غارت محله جهودها منصرفشان کند. اما آنها جیره‌خوار کلانتر بودند.

«از پشت شیشه تیر زده بودند به یک زن جهود که داشته بچه اش را شیر می‌داده. پستان در دهن بچه بوده و زن از حال می‌رود. حاج آقا می‌سرمی‌رسد، بچه را زیر عبا می‌گیرد و همانطور بچه به بغل باعامه و عبا می‌رود سراغ دکتر اسکات فرنگی در مریضخانه مرسلین. و حالا دکتر اسکات کیست؟ طبیب مخصوص کلانتر و کس و کارش. و حاضر نیست بر بالین کسانی بیاید که به دست اعوان و انصار کلانتر زخمی یا کشته شده‌اند. آن روز حاج آقا می‌یک تنه مریضخانه را تعطیل می‌کند و دکتر اسکات فرنگی و چندتا پرستار ارمنی مریضخانه را به بالین زن و زخمیهای دیگر محله می‌برد. زنک خوب شد. می‌دانی کی بود؟ همین طاوس خانم که هنوز که هنوز است برای یوسف شراب می‌آورد و ترمه‌های بیدزده‌ات را برایت آب کرد.

«یادم است فلفلی، ضرب‌گیر موسی ، تیرخورده بود. آوردندش به‌خانه ما. درهشتی‌خانه، روی سکو، جای قاپوچی خواباندندش. تیر خورده بود به سفید رانش و خون مثل لوله آفتابه از زخمش می‌ریخت. مثل فواره. وهشتی پر از خون شده بود. و حالا حاج آقا می‌خانه نیست و بی‌بی هم از دیدن اینهمه خون افتاده به استقراغ. چادرم را انداختم سرم و دویدم مطب دکتر عبدالله‌خان اینها. مطبشان گود عربان بود. تمام راه را دویدم. بی‌بی و بین‌الله، آنها هم بیرق انگلیس سردر خانه‌هایشان نزده بودند. مرحوم حاج حکیمباشی ، پدرشان هنوز زنده بود . چهار برادر بودند که سه‌تاشان طبیب بودند و برادر آخری هم دو سازی می‌کرد و دواخانه داشتند. خدا بیامرزدشان. از میان آنها فقط دکتر عبدالله‌خان زنده است. در مطب آنها از زخمی و کشته جای سوزن انداز نبود. به‌التماس افتادم و گریه کردم. دکتر عبدالله‌خان همراه آمد . می‌گفتند نفس شفاست با وجودی که خیلی جوان بود. اما چه از این، که وقتی رسیدیم فلفلی تمام کرده بود و یک چادر شب انداخته بودند رویش و کس و کارش ریخته بودند به‌خانه ما و

شبون می کردند و بی بی غش کرده بود. و حالا خانۀ ما کجاست؟ درست روبروی چال زنبور. یعنی روبروی خانۀ پدري عزت الدوله. عزت الدوله تازه شوهر کرده بود و شوهرش خانه داماد بود و همه آتشها هم از گور شوهر عزت الدوله بلند می شد که داماد کلانتر بود. البته من و عزت الدوله صیغۀ خواهر خواندگی خوانده بودیم. اما در آن روزها کسی به فکر خواهرش نبود، چه برسد به فکر خواهر خوانده اش. فقط به احترام حاج آقايم بود که به خانۀ ما نریختند. به علاوه می ترسیدند فتوای جهاد بدهد. آخر این قضایا خیلی پیش از اینکه حاج آقايم به تهران برود اتفاق افتاد.

«یقین دارم اگر حاج آقايم می خواست می توانست آدم را خواب کند. چشمهایش را می دوخت وسط گودی دوتا چشم آدم و کی می توانست مقاومت کند؟ و همچنین مردی شد عبد و عبید سودابه هندی و آنقدر خون به دل بی بی کرد. خدایا خودت ما را به امتحان نگذار!

«بی بی می شنید و می دید اما دم نمی زد. حالا که گذشته و رفته، حتی درد دل بامن که دخترش بودم نمی کرد. همه مردم شهر حرف حاج آقاو سودابه هندی را می زدند غیر از زنش که اصل کاری بود.

«اما تاخانه خالی نشد، حاج آقايم، سودابه و محمدحسین را پهلوی خودش نیاورد. مرا شوهر داد، خان کاا زن گرفت و بی بی آواره شد. شوهر من تجارت پارچه می کرد. بامصرو هندوستان. اینکه خان کاا هی بکنايه می گوید «پسر میرزامیور» و دلیم را مثل يك کاسۀ چینی می شکند — از این جهت است که پدر و پسری «میور» وارد می کردند. حالا دیگر کسی میور وارد نمی کند. آدم میور را که روی تنش حس می کرد از خنکی و نرمیش دلش حال می آمد. برای پیراهن زیر و رختک بچه خوب بود. شوهرم خودش را با سب زد به دخترهای قنول. دم غروب، از داغ بچه. و بسکه به او سخت گرفتند. حاج آقايم می گفت دوره، دوره او نیست و کنار نشست. اما آن ناکام جوان بود. دور از جان یوسف، زبانم لال، مثل یوسف. دوره یوسف هم هنوز نرسیده. اما آن ناکام هم مثل یوسف می گفت باید کاری بکنیم که این دوره برسد. درحالی که فقط سرخود را به سنگ می کوفت. آخرش هم که عملا کوفت. راستش حالا حالاها موقع بخو بریده های نظیر

خان کاکاست . تاکی نوبت امثال یوسف برسد؟... یادم نمی‌رود، خاندانم که بر باد رفت یوسف برآیم نوشت. خواهر سعی کن روی پای خودت بایستی. اگر افتادی ، بدان که در این دنیا هیچکس خم نمی‌شود دست‌ترا بگیر دبلندت کند. سعی کن خودت پاشوی.

«خدارا شکر که بی‌بی اینجا نبود داغهای مرا ببیند . يك شب بی‌بی خان کاکا و من وزاد ورودمان را برای شام خبر کرد. آن‌شب دیدم همچین نگاه ما می‌کند که انگار می‌خواهد قیافه‌هایمان را از بر کند. دوسالی می‌شد یوسف رفته بود فرنگستان. اینکه خان کاکا می‌نشیند می‌گوید پدرم خرج تحصیل من نکرد - دروغ می‌گوید. حاج آقا می‌خواست هر دو تاشان را باهم بفرستد، خان کاکا خودش نرفت. گفت: به اندازهٔ خرج تحصیلم به من ملك بده. و حاج آقا می‌هم داد. بی‌بی از ما خداحافظی کرد و گفت می‌رود حضرت معصومه زیارت و از آنجا هم می‌رود امام رضا. سفرش يك ماهی، دو ماهی طول می‌کشد. حالا نگو قصد کربلا کرده. آن‌هم قاچاقی. آنچه از مال دنیا باخودش برد پولی بود که حاج آقا می‌داده بود و مقداری هم زرو زیور زنانه . و يك چمدان لباس و يك آفتابه ... گوشوارهٔ زمردهش را هم داد دست من که اگر در سفر طوری شد به یوسف بدهم، شب عروسیش به دست خودش به گوش زش بکند . يك ماه بعد، کاغذش آمد که من کربلا می‌جاور قبر امام شده‌ام، دلواپسم نباشید. به احدی نگفتم ام خواهر ... تو هم از من نشنیده بگیر. اما مادرم در کربلا به کلفتی افتاده بوده. کلفتی خانم فخریه الشریعه. تا کربلا بود نه پولی خواست و نه حاج آقا می‌... نه، خدایا، سمچهار بار حاج آقا می‌به اصرار من و خان کاکا توسط این و آن پولی حواله کرد. اما به دست بی‌بی رسید یا نرسید خبر ندارم. هیچوقت که کاغذ نمی‌فرستاد. در همان کاغذ اول شرط و بیع کرده بود که کاغذ به من نویسد. می‌خواهم فکرو

ذکری غیر از آقا می‌امام حسین نداشته باشم.

«آن شب را می‌گفتم. کنار همین منقل آتش حی و حاضر نشسته بودم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم و بیخ می‌کردم. دیگر آتشی نمانده بود . شام غریبان گرفته بودم . سودابه هم پا به پای من نشست تا صبح . عجب زنی بود ! حیف که آنقدر درد به دل بی‌بی کرد .

«آن شب از سودابه پرسیدم. آخرش فهمیدم تو که هزارخواهان داری از چه چیز پدر من خوست آمده که مادرم را آواره کرده‌ای؟ باز گفت که دست خودش نیست و گفت که می‌داند يك ملای شیعه، يك مجتهد جامع‌الشرایط را بدنام کرده. می‌داند که يك زن بیگناه را آواره کرده. اما دست خودش نیست. گفت آدم با کسی در زندگیهای قبلی دمخور بوده، بعد از او جدا شده. می‌باید دنیا می‌آید تا او را پیدا کند. فراق می‌کشد و انتظار می‌کشد، وقتی پیدایش کرد و شناختش مگر می‌تواند ولش کند؟ اولش دو تا گیاه بهم پیچیده بوده‌اند که یکیش پژمرده. در زندگی بعدی دو تا مرغ مهاجر بوده‌اند که وقتی به جنوب یا شمال پرواز کرده‌اند همدیگر را گم کرده‌اند. در زندگی بعدی دو تا آهوی دل‌آشنا بوده‌اند که یکی را صیادی شکار کرده و دیگری در دوری او آه کشیده. بعد دو تا پدر و دختر، بعد دو تا خواهر و برادر و ... و آخرش که بهم می‌رسند چطور همدیگر را ول کنند؟ این حرفها را می‌زد. اما زن پدر ما نشد که نشد. همینطور خانه حاج آقایم ماند تا پیرشد.

«شوهرم که جوانمرگ شد بنا بر حرف یوسف تصمیم گرفتم ملکی را که حاج آقایم پشت قباله‌ام انداخته بود خودم اداره کنم. با تنبان روی اسب می‌نشستم. و مزارع تریاک‌کاری را زیر پا می‌گذاشتم و حالا چند سالم است بیست و هشت سال. دهات‌بهارا به‌جوب فلک هم می‌بستم. خدا از سر تقصیراتم بگذرد. سه سالی می‌شد بی‌بی رفته بود. مگر آن بدبخت روزی که مرد چند سالی بود؟ چهل و چهار سال. فخر الشریعه به حاج آقایم تلگراف کرد که بی‌بی مریض است. حاج آقایم این و آن را دید. الحق و الانصاف خیلی دوندگی کرد تا اجازه خروج ما را گرفت. به یوسف هم تلگراف کرد که از همان جا که هست سراغ مادرش برود. بیست پوند هم پنهان از خان‌کا کا برایش حواله کرد. اما در تلگراف ذکر نکرده بود که بی‌بی در حال احتضار است. همین هم بود که یوسف دیر رسید. وقتی رسید که ما بی‌بی را در سردابه حرم دفن کرده بودیم. خان‌کا کا خیلی دوندگی کرد و از جیب خودش خیلی مایه رفت تا اجازه دادند جنازه را در سرداب حرم بگذارند. هر چند می‌دانستیم پشیمان را که به‌راه کنیم جنازه را از آتجا در می‌آورند و می‌برند گورستان

عمومی. اما يك شب هم درچنان حریم مقدسی ماندن خودش خیلی بود و به آرزویش رسید.

«وای چه والزاربانی! بی‌بی‌ام دريك اطاق دو دريك، روی يك حصیر پاره، روی يك لحاف شرنده جان می‌کند. و ازگرما هی می‌گفت سوختم! نه سردابی، نه آب خنکی. فخرالشریعه صدایش می‌کرده: فصیح، بیا قلیان بپار... آبگوشنت را امروز شور کرده‌ای، به‌نظرم دلت هوای حاجی را کرده... ای وای! نه خانمی، نه‌القایی، اسم مادرم فصیح‌الزمان بود. فصیح‌الزمانی که يك کلمه حرف نزد که چه برسرش آمده. جریان کلفتی را هم از خود فخرالشریعه شنیدیم. اوطوری از بی‌بی حرف می‌زد که انگار ابا‌عنجد کلفت دست به‌سینه‌اش بوده. به‌احدی بروز نداده‌ام. حتی به‌بوسف نگفتم. گفتن نداشت. او يك پسر بیست ساله بود. طاقت نمی‌آورد. مگر حالا که چهل سالش بیشتر است طاقت دارد؟ آخرش نفهمیدیم بی‌بی چطور خودش را به کربلا رسانده. اما شنیدیم وقتی رسیده گرفتار شیخ عباس قمی شده. شیخ عباس يك لباده می‌پوشیده و خودش را به‌هیئت عربها در می‌آورده و زوار را می‌ترسانیده که لوتان می‌دهم و اله می‌کنم و بله می‌کنم. بی‌بی از ترس، چمدان را انداخته و آفتابه را برداشته دربرده. حالا نگو سجل احوالش تو چمدان بوده. صد تومانی را که حاج آقاییم به‌او داده بوده، می‌دهد و يك سجل مرده از عمله‌اموات می‌گیرد...»

*

خدایچه به‌ایوان آمد و پرسید: «امشب خیال شام خوردن ندارید؟»
 زری گفت: «هروقت خواستیم صدایت می‌کنم.»
 عمه گفت: «بس است، دیگه، خیلی حرف زدم و سرت را درد آوردم. بگوشام بیاورد يك لقمه بخوریم و بخوابیم ببینم فردا چه می‌شود.»

۷

صبح زود ، زری به غلام دستور داد که اگر کسی از طرف حاکم آمد و چیزی خواست بگوید خانم خانه نیست و من اجازه ندارم . اگر اصرار کرد و گفت آمده ام دنبال اسب ، خودش را بزند به خرید و بگوید عوضی آمده ، ما اسب داشتیم ولی مرد و اگر الدرم بدارم کرد اسب قزل را بدهد .
ببرد .

روز آبیاری باغ بود و زری به باغ آمد تا خودشویی علفها و سبزه ها و پای درختها را ببیند و از تشنگیشان که فرو می نشست لذت ببرد و از نفس عسقی که می کشیدند دلش حال بیاید و بوی نم خاک را با اشتیاق فرو بدهد .

باغبان و غلام بیل به کول و پاچه های شلوارها را بالا زده و پا برهنه از این طرف باغ به آن طرف می رفتند و جلو آب را می بستند یا باز می کردند . مینا و مرجان تو دست و پای آنها می پلکیدند و کارشان را لنگ می کردند . عاقبت مادر مجبور شد و ادا درشان به ساختن يك خانه گلی ، نزدیک طویله ، زیر یکی از نارونها . و گفت که می توانند در آن گسل بکارند و برای عروسکهایشان عروسی کنند و مجابشان کرد که اگر يك جایی زیر سایه بند نشوند خورشید خانم عصبانی می شود و سیخ داغ به تن نرم و نازکشان فرو می کند .

مینا شروع کرد به کشیدن نقشه خانه که : « اینجا حوض ، اینجا يك گنجه و اینجا یعنی يك تنور سرد . »

مرجان نقشه‌اش را تکمیل کرد که «پس کو طویله؟»
 با ترس و لرز بچه قورباغه‌ای گرفتند و در طویله گذاشتند و بچه
 قورباغه جهید و رفت. اما چیزی که در باغ فراوان بود بچه قورباغه بود.
 غلام آب را هدایت کرد رو به درختهای نارون و خانهٔ بچه‌ها را
 آب گرفت و آب زیرپاهای کوچکشان دوید. سردوپایشان نشستند. زری
 گفت: «حالا دیگر پا شوید.» و تمام این مدت گوشش به صدای در بود که
 اگر کسی به در کوفت برود خودش را جایی پنهان بکند. مینا داد زد:
 «کچل بد ذات.» و غلام گفت: «سیل آمد، جونم.»

آن روز و فردایش هیچ خبری از فرستاده‌ای نشد و زری دلش آرام
 گرفت که منصرف شده‌اند. و عمه گفت: «شکر خدا. بیخود ما اینهمه شور
 زدیم. يك چیزی آنها گفته‌اند و خان کاکا هم برای خود شیرینی قولی داده،
 بله قربان، بله قربانی گفته.»

صبح زود روز سوم زری تازه از پشه‌بند درآمده بود که در زدند.
 غلام دم در رفت و زری سرک کشید. ژاندارمی را دید که با غلام روبوسی
 کرد و پاکتی دستش داد.

غلام پاکت را آورد و داد به زری. زری گفت: «انگار شناختیش.»
 غلام گفت: «همشهریمه. اهل برده است. همیشه دلش می‌خواست
 ژاندارم بشود، حالا شده.»

زری به‌ایوان رفت و منتظر ماند تا عمه خانم نمازش را سلام داد و
 پاکت را باز کرد. نامه‌ای بود که به‌خط خوش خطاب به‌او نوشته شده بود.
 نامه را بلند خواند:

«خانم عزیزم اگر به‌غریب‌نوازی مردم این شهر و سخاوتمندی آن
 خانوادهٔ محترم اطمینان نداشتم هرگز چنین تمایلی از سر کار نمی‌کردم. صبیحه،
 گیلان تاج چندی مبتلا به تیفوس بود، بطوری که اطبا از او قطع امید
 کرده بودند. اینک الطاف خداوندی شامل حال ما شده است و فرزندم شفا
 یافته است. صبیحه به‌اسب‌سواری علاقه دارد و هرچه در این شهر جست و جو
 کردیم اسب رامی پیدا نکردیم که صبیحه بتواند بر آن سوار شود. باور
 بفرمائید تیمسار دو تا از بهترین اسبهای اصعبیل قشونی را فرستادند ولی آن
 اسبها، اسبهای سرکش و عظیم‌الجثه‌ای بودند که برای طفلی که تازه بستر

بیماری را ترك کرده است مناسب نبودند . دوست محترم حضرت آقای ابوالقاسم خان قول دادند که اسب پسر سرکار را برای صبیله بفرستند . شنیده‌ام ایشان به مسافرت رفته‌اند . اینک استدعای عاجزانه دارم که اسب پسر محترمتان را چند روزی به وسیله حامل به ما عاریه بدهید . به مجردی که خاطر گیلان تاج از اسب و اسب‌سواری ملول گردید تقدیم خواهد شد .

ارادتمند

.....

نامه را کس دیگری نوشته بود ، چرا که امضای خانم حاکم با خط نامه فرق داشت . زری رو به عمه گفت : « حالا چکار کنم ؟ »

عمه گفت : « غافلگیر شدیم . بدهی بد ، ندهی بد . اگر بدهی می‌دانم یوسف و خسرو کارستان می‌کنند . اگر هم ندهی ، دیدی آن روز چه جز جگری زد ؟ تا ابدالاباد بگویم داریم . اگر وکیل نشود می‌گوید شما گدا بازی در آوردید ... »

زری گفت : « حا دیگر همه شرط و بیعها را هم کرده‌اند . نمی‌شود اسب قزل را بفرستم . چکار کنم ؟ »

عمه آهی کشید و گفت : « حالا دیگر باید برویم زیر درخت چکنم بنشینیم . »

ژاندارم را تو آوردند . روی صندوق کنار حوض نشانیدند و خدیجه برایش صبحانه آورد و روی يك صندوق دیگر گذاشت . ژاندارم کلاهش را برداشت و گذاشت سر زانویش . زری دید که قندان قند را در جیبش خالی کرد و جای تلخ راهورت کشید و بعد چه لقمه‌هایی می‌گرفت . غلام روبرویش لبه حوض نشسته بود .

زری آمد کنار ایوان و پرسید : « شما ژاندارم دم در باغ حاکم هستید ؟ »

ژاندارم با دهان پرگفت : « ها ! » و لقمه را فرو داد .

زری پرسید : « زن و بچه هم دارید ؟ »

نیش ژاندارم تا بنا گوش باز شد و گفت : « دختر عامو را شو عید

عقد بستیم . »

زری پرسید: «کی اسب را پس می‌آورید؟»
 ژاندارم گفت: «سرکار ستوان به من مأموریت داد. فرمایش کرد
 پر خوبی هستم. اما نگفت کی اسب را پس بپر.» و باز نیشش تا بناگوش
 باز شد.

غلام دخالت کرد و گفت: «حالا که موقع جفتگیری نیست داداش.»
 ژاندارم دست در جیب فرنجش کرد و پاکتی درآورد و پاشد و داد
 بهزری و گفت: «این را آقا میرزا داد. گفت هشتاد تومان است.»
 زری پاکت را گرفت و باز کرد و شمرد. واقعاً هشتاد تومان پول
 بود. زیر لب به‌عمه گفت: «به‌حساب خودشان پولش را هم داده‌اند.»
 عمه گفت: «فعلاً سحر را بده ببرد تا بعد فکری بکنیم.»
 زری گفت: «غلام، برو سحر را از طویله درآر.»
 غلام گفت: «خانم به‌خداکار اینها وارونه است. فصل جفتگیری
 گذشته. بعد هم سحر هنوز...»

زری آهی کشید و گفت: «برای جفتگیری که نمی‌خواهند.
 دختر حاکم بهانه سحر را گرفته...»
 غلام کلاه نمذیش را از سر برداشت. سرکچلش قرمز و از عرق
 خیس شده بود. گفت: «خروخان سحر را دست من سپرده. بیایم و اسبش
 را بدهم به‌غیره؟ حاشا و کلا.»

خانم فاطمه گفت: «غلام، می‌بینی که ژاندارم فرستاده‌اند.»
 غلام گفت: «کجای این بنده خدا ژاندارم است. این بنده خدا
 آدم صاف و صادقی است.» و رو به ژاندارم ادامه داد:
 «داداش برو به اربابت بگو اسبشان مرده. انعامت را هم از خانم
 بگیر.»

ژاندارم گفت: «مگر تو هم‌نهری من نیستی؟ سرکار ستوان
 فرمایش کرد هرطور هست باید اسب را بیاوری. به‌من مأموریت داد. گفت
 پر خوبی هستم. گفت اگر اسب کرنک را نیاوردی، استیفا بده و بکراست
 برو برده، لای دست ننه‌ات. خودش فرمایش کرد.»
 غلام کلاهش را سر گذاشت و گفت: «هر کس می‌خواهد سحر را
 ببرد خودش برود از طویله درش بیاورد. اگر جرأت دارد... بایبل هم‌چنین

بزیم به کمرش که برود لای دست ننه اش . «

زری آمرانه گفت : « اینجا من دستور می‌دهم . خانم خانه من هستم . برو سحر را از طویله درآر . »

مینا و مرجان بیدار شده بودند و به ایوان آمدند و خدیجه به دنبالشان رسید که بیایید صورتتان را بشویم .

غلام گفت : « خانم از من بشنو این کار را نکن . فکر فردا را بکن که پسر از راه می‌رسد و دلش می‌شکند . فکر پسان فردا را بکن که آقا می‌آید ... از شان ترس . بگو نمی‌دهم . فارغ . چکارت می‌توانند بکنند ؟ »

ژاندارم گفت : « مگر تو همشهری من نیستی ؟ »

و راه افتاد . غلام پرسید : « کجا می‌روی ؟ »

ژاندارم گفت : « می‌روم طویله . »

غلام گفت : « همشهریم هستی باش . جرات‌داری پایت را به طویله

بگذار . »

ژاندارم گفت : « تفنگم را نیاوردم . حالا می‌روم می‌آورم . »

غلام با ژاندارم دست به‌بینه شد و داد زد : « حالا تفنگت را به رخ من می‌کشی ؟ مگر تو همان غربتی بی‌پدر و مادر نبودی که شبها می‌رفتی مرغ دزدی ؟ سرکار ستوانت گفت با تفنگ تهدیدم کنی ؟ »

ژاندارم خودش را از دست غلام رها کرد و گفت : « واللہ ، به‌خدا ،

نه . اما گفت استیفا بده برگرد برده . من چطور برگردم ؟ »

عمه‌خانم غلام را صدا کرد و آهسته گفت : « غلام جد نکن . خان

کا کا قول داده . فعلا سحر را بده ببرد . من فکر خوبی کرده‌ام . به‌شرطی که هنوز خسرو برنگشته اسبش اینجا باشد . »

غلام رفت و سحر را از طویله درآورد و افسارش را داد دست

ژاندارم . ژاندارم که خواست سوار سحر بشود ، سحر تکان سختی به خودش داد و لگدی پرانید و روی دوپای عقب ایستاد . سرش را بالا گرفت و از ته دل شیهه کشید . صدای شیهه اسب قزل و مادیان باهم از طویله بلند شد . ژاندارم عقب رفت و دهنه اسب را ول کرد . سحر رو آورد به غلام و آستین های بالا زده اش را بو کشید . ژاندارم کوشید و کوشید و عرق می‌ریخت . یال

سحر را صاف می‌کرد، گردنش را نوازش می‌کرد. يك دانه قند از جیبش درآورد و گرفت جلو دهان اسب.

عاقبت دهنة اسب را گرفت. زری اسکناسها را داد دستش و گفت: « برای خودت! » چشم ژاندارم برق زد. اسکناسها را گذاشت در جیب فرنجش و سحر را کشان‌کشان با خود برد و بچه‌ها وحشت‌زده تماشا می‌کردند و هرچه خدیجه اصرار می‌کرد بیايند صبحانه بخورند نمی‌رفتند.

زری احساس کرد که انگار تمام جلا و رنگ باغ را برده‌اند. خانم فاطمه نفربین کرد و رو به‌زری گفت: «دیگر انعام دادنت چه بود زن‌داداش؟» غلام همانجا ایستاده بود وزری را می‌پایید که اشک در چشمش بود.

خدیجه گفت: « خانم، سوارهایت سلامت باشند. مادیان جوانست يك سحر دیگر می‌زاید.»

عمه گفت: « شرط می‌بندم سه روزه برش گردانم. خوب کردی پیش پیش پولشان را پس دادی.»

زری گفت: « اگر پشت‌گوشمان را دیدیم روی سحر را هم می‌بینیم.» و به غلام دستور داد نزدیک طویله، ته باغ صورت قبری درست بکند. علفهای هرزه را بکند و خاکها را صاف کند و دور يك قطعه خاک مستطیل را سنگ‌چین کند و چند تا گلدان اطلسی بالای گور ساختگی بچیند.

عمه گفت: « فعلا دست نگه‌دار تا ببینم.»

زری رو به‌غلام کرد و گفت: « اگر به‌خسرو بروز دادی و می‌دارم آقا جوابت کند.»

به‌تالار که رفتند خانم فاطمه پشت تلفن رفت و عزت‌الدوله را برای نهار پان فردا دعوت کرد.

*

و پسان فردا که رسید زری با وجودی که هیچوقت دل‌خوشی از عزت‌الدوله نداشت درپذیرایی از او کوتاهی نکرد. روسری و دستکش سفید و عینک سیاهش را گرفت و در بقیچه گذاشت و چادر نماز گل‌بهی نونو، سرش انداخت. با وجودی که عزت‌الدوله کلفت سوگلیش، فردوس را هم باخود

آورده بود ، اما زری فردوس را به اتاق خسرو فرستاد تا استراحت کند . و با وجودی که از صبح زود پنجره های تالار را بسته بود و پرده های حصیری را انداخته ، باز باد بزن آورد و جلو عزت الدوله گذاشت و برای آنکه خوش آمدی گفته باشد ، گفت : « چه سر قشنگی دارید ! » عزت الدوله گفت : « قربان سر شما . » و با وجودی که به ظهر خیلی مانده بود عزت الدوله به لب به شربت زد و نه میوه خورد و دستور داد برایش چای دم کنند و چای را هم که مزه مزه کرد خوشش نیامد و گفت : « چای کورپی به چای جوشیده می ماند . » و بعد سر ناهار معلوم نشد چه خورد ؟ از پلو و خورش و کباب يك نك فاشق خورد و کنار زد و آب غوره خواست که در آن خیار رنده کرد و نان تریت کرد و با پیاز خورد و گفت برای پادردش خاصیت دارد . متأسفانه آب غوره هم مال سال گذشته بود .

بعد از ظهر زری در تالار حرمی پهن کرد و بالش یرقو و ملافه نازک آورد و عزت الدوله باد بزن به دست دراز کشید و به فردوس دستور داد باید پایش را بمالد . و خانم فاطمه هم روی حرمی دیگر کنار او خوابید . زری خواهر خوانده ها را به خود گذاشت و خودش به اتاق خواب رفت و آهسته در اتاق خواب به تالار را باز کرد تا صدایشان را بشنود . آگسر عزت الدوله قدم پیش می گذاشت می توانست سحر را پس بگیرد . حتی می توانست گوشواره های زمرد او را هم زنده کند و آن وقت تحمل کردنهای زری بی اجر نمی ماند .

صدای عزت الدوله از لای در باز بخوبی شنیده می شد که می گفت : « داغ نبینی فردوس . محکم تر بمال . حالا خوب شد . نمازت را خوانده ای ؟ باشو دختر برو نمازت را بخوان ... »

معلوم بود فردوس رفته ، چرا که عمه خانم داشت مقدمه می چید . حیف که زری تمام کلمات او را نمی شنید . برخلاف او ، عزت الدوله بلند بلند حرف می زد . نزدیکتر به در اتاق خواب هم دراز کشیده بود .



«حالا تازه فهمیدم . وقتی تلفن کردی ، گفتم چطور شد خواهرم یاد ما کرده ؟ ما که فقط عیدها و عزراها همدیگر را می دیدیم . حالا فهمیدم که گره درکارت افتاده و گره کارت هم به دست من باز می شود .

« ... اسب ؟ نه خدا شاهد است اصلا نمی دانستم برادرزاده ات کره ای دارد که اسمش سحر است . شنیده بودم برادرت درخانه اسب نگه می دارد . گفتم دارندگی است و برازندگی . اما اینکه من به دهن دختر حاکم انداخته باشم که بهانه اسب برادرزاده ات را بگیرد ، حاشا و کلا .

« ... راست است . چشم دیدن برادرت را ندارم . اگر عروس شما نشده بود ، خاندانش را برمی انداختم . بله . سیزده چهارده سال می شود . اما مگر من یادم می رود ؟ خانم متشخصی مثل من پا می شود می رود گداخانه آنها ، خواستگاری . اتفاق پذیرایشان يك كف دست اتاق است به اندازه نمازخانه ما . از دود قلیان چشم چشم را نمی بیند . مادرش شده معاینه اسکلت . ریختنی است که من عارم می آید ننه فردوس را با آن ریخت . بیمن . موهای سفید ، صورت زرد ، دندان جلو افتاده ، يك پیراهن چروك و کهنه تنی . از بوی عرق زیر بغلش دماغم را گرفتم . خوب ، زن ، يك تك پا برو پیش «ماناواز» دندان را بگذار . سرت را شانه کن ، يك پنبه سرخاب بمال به صورت پر از چروکت . نا سلامتی خواستگار آمده . آن هم خانم متشخصی مثل من . اقبال به تو رو آورده که طفل معصوم من دخترت را از میان آنهمه دختر پسندیده . صد بار به حمید گفتم عارت نمی شود دختر میرزا

علی اکبر کافر ، آقا میرزای مدرسه شعاچه را بگیری ؟ تو چرا بدت آمد ؟ مگر دروغ گفتم ؟ پرم گفتم : من دنبال چیزی می گردم که خودم ندارم . گفتم مگر این دختره ، غیر از يك جفت چشم و ابرو چیز دیگری هم دارد ؟ گفت : نجیب و شریف و درس خوانده هم هست . گفتم عزیزم ، مادر قربانت برود ، نجابت و شرافت و درس خواندگی که نان و آب نمی شود . الغرض خودشان پشت پا به اقبالشان زدند . کل عباس قاپوچی را فرستادم درخانه اکبیریشان ، رفت و برگشت و گفت : استخاره کرده اند بد آمده . خانواده میرزا علی اکبر کافر و استخاره ؟ حالا حمید هم گرفته که همین زن را پسندیده ام و خواهانم ، و من هم عارم می آید دوباره بمخانه خرابه آنها بروم . اما رفتم . دوبار . سه بار . تا روز آخر مادری در آمد و گفت که تو برای دخترش شال وانگشتر برده ای و به شما قول داده اند . خواستم بیایم ترانصرف کنم . بیایم بگویم مادرش سرطان دارد . بگویم آدم گدا جان به جانش بکنی آخرش گداست . اما تو مدت ها بود پشت پا به خواهری و یگانگی زده بودی . چه زود بدت می آید ! مگر دروغ می گویم ؟ نه ، خدا شاهد است ، من بدهن دختر حاکم نینداختم که اسب برادرزاده ات را بگیرد . حالا هم ... چشم . اقدام خودم را می کنم . می روم می گویم پسره نزدیک است دق کند . گناه دارد . اسب را بفروشد پیش صاحبش . می گویی که پولشان را هم پس داده اید . یا نه ؟ بهتر این است تشویقش کنم سوار بر اسب بشود . اسب برش می دارد و رو به اصطبل قدیمش تاخت می کند و بکراست می آوردش اینجا . دیگر هوس سواری از سرش میفتد . نه ، اینکه من از ظلم و جور حرف بزنم و بگویم همه حاکم را تف و لعنت می کنند ، این کار از من ساخته نیست . من مثل تو دوستانم را نمی رنجانم . چشم . محض خاطر تو این کار را می کنم . تو که مرا می شناسی . کینه ای هستم ، درست ! اما دوستی و خواهری هم سرم می شود . راست می گویم سر قضیه گوشواره های زمرد ... تا وارد مجلس عقد کنان شدم و چشمم به زن داداشت افتاد که اینطور آب و هوای خانه شوهر بهش ساخته ، تصمیم گرفتم کاری بکنم که داغ گوشواره ها بدانش بماند . تو نمی دانستی ؟ چطور ؟ بروز نداده ؟ همین است دیگر که من گفتم . دختر میرزا علی اکبر کافر که بهتر از این نمی شود . ببخود می رنجی ، دروغ که نمی گویم . بله ، زیر سر من بود . فردوس را چاپاری فرستادم بازار

علاقیندها، ابریشم سبز بخرد. انداختم گردن عروس و گفتم بروید گشواره های زمرد زن یوسف خان را عاریه کنید و می دانستم که آنها گشواره پس بده نیستند. حالا تو چرا غصه می خوری؟ بگذار خودش که گشواره ها را از دست داده غصه بخورد. مرگ من، غصه نخور خواهر. خوب، من هم می دانستم یادگاری است... چشم، سعی می کنم گشواره ها را هم پس بگیرم. تو نمی خواهی یادم بدهی. خودم بلدم.

«بیا از نو همان خواهرهایی که بودیم بشویم. یادت است هر دو مان بچه بودیم، چش گفتم و آخوند آوردیم و صغۀ خواهری خواندیم و نقل روی سرمان ریختند؟ اما تو، عوض شدی. تو را از وقتی بچه ات مرد و شوهرت جوانمرگ شد، بردند، یکی دیگر جای ت آوردند. یادت است خودمان را که شناختیم باهم عاشق دکتر مرحمت خان شدیم که نازه از تهران آمده بود و می گفتند فرنگستان درس خوانده؟ آن روز یادم است که هر دو مان خود را طوری آرایش کردیم که کسی نفهمد و به مطب دکتر رفتیم. آنجا شمردیم یازده تا از دخترهای اعیان و اشراف شهر به همین قصد بزرگ کرده، خود را به ناخوشی زده — آمده بودند سرورشان را به دکتر نشان بدهند. یادت است عترت، که بعدها عترت السلطنه شد چارقند قالبی سر کرده بود؟ ای جوانی... یادت به خیر، تو یک تکه از موهابیت را کنده بودی که بگویی آقای دکتر دارم طاس می شوم و من برای خودم در آورده بودم که یک غده در پستان راستم هست که گاهی پیدا می شود و گاهی ناپیدا. یک پنبه تنظورید مالید به جای موهایی کنده شده تو، و به من هم گفت خیالاتی شده ام. آخرش هیچکداممان را نگرفت، رفت و از آبا به زن آورد.

«بعد هر کدامان رفتیم دنبال سرنوشتمان. من زودتر شوهر کردم اما هر دو بدبخت شدیم. شاید تو اولش خوشبخت تر از من بودی. اما خوشبختی تو که دوامی نکرد. و من حتی عارم می شد به تو که خواهرم بودی درد دل کنم. می گویند هر سیاه بختی در خانه شوهر تا چهل روز سفید بخت است. اما برای من چهل روز هم نکشید. جهازی که من داشتم، خانه و زندگی پدری که همه اش دست آن نامرد افتاده بود، خانم متشخصی مثل من، نواده کلانتر... کلانتری که پشت در پشت سلطان بی تاج و تخت فارس بوده، می دانی، صبح روز سوم عروسی دعوایمان شد و او گفت برای من نوۀ کلانتر

بازی درنیار . اجدادات همه خائن بوده‌اند . جد اعلایت بود که ولینعمت خودش را بمشهر راه نداد و به پاداش این خیانت مشیر و مشار آغامحمدخان شد . گفت خانه جدت را هم به رخ من نکش . هرسنگ و خشت و آجرش روی نعش آدم شریف و زحمتکشی کار گذاشته شده . کاهگلش باخون آدمهای دانای روزگار عجین شده ... تو هم می‌گویی راست می‌گفت ؟ تو هر چه نه بدترش می‌خندید . عصر همان روز خان داداشم که آمد خودش را زد به موش‌مردگی . چنان بله‌قربان ، بله قربان می‌گفت که بیا و تماشا کن .

«ماه اول عروسیمان بود که عاشق نیمتاج ، زن مسعودخان دندان طلا شد . یاور مسعود از طرف دولت مأمور نظیمه شده بود . داروغه . تو که خوب یادت است . تو هنوز دختر بودی . حاج‌عمو و برادرهایم نمی‌خواستند شهر به دست مسعودخان داروغه بیفتد . از همان روز اول ورودش برایش کارشکنی کردند و آخرش آن بلوا را راه انداختند . من دیدم شوهر نامردم ناگهان عوض شد . شد سرجناب آن دعوا . و خانه من شد مرکز بیا و برو تفنگچیهای حاج عمویم . گفتم : مگر تو نمی‌گویی برادران و پدر و اجداد من همه خائن بوده‌اند ؟ حالا چطور شده سنگشان را به سینه می‌زنی ؟ برایم خبر آورده بودند که عاشق نیمتاج شده . خدا نیامرزت مرد !

«یاور مسعود دید تاب مقاومت ندارد ، صبح زود ، پای پیاده فرار کرد ، تا خودش را برساند به سیدابوالوفا و آنجا متحصن بشود . شوهر نامردم با اسب گذاشت دنبالش و دم سیدابوالوفا گیرش آورد و از پشت به او تیرزد و آن جوان ناکام تو سبزه‌ها می‌غلطیده و می‌گفته آب . آب ... همه می‌رفتند تماشای جان‌کندش . از ترس تفنگچیها کسی جرأت نمی‌کرده يك قطره آب به خلق آن ناکام بریزد . حاج آقايت پا پیش گذاشت . به تفنگچیها گفته بوده : شما دیوانه شده‌اید ، اربابان هم دیوانه شده . انتقام این جوان ناکام را هم در همین دنیا پس خواهید داد ... منظره جان‌کندش همیشه جلو چشمتان خواهد بود و آن ناکام را سوار درشکه کرده . شنیدم تو درشکه در بغل حاج آقايت مرده . این را بگویم که شوهر نامردم از حاج آقايت می‌ترسید . حاج عمویم هم می‌ترسید . چندبار می‌خواستند خانه شما را غارت کنند ، شوهر نامردم نگذاشت . گفت کار دست خودتان می‌دهید .

فتوای جهاد خواهد داد و صولت هم به کمک او خواهد آمد و آن وقت کی می تواند در برابر ایل مقاومت کند ؟

«اما از نیماچ خوشم آمد . همان شبانه رفت خانه آقا شیخ رضی بست نشست . تا او وسائل سفرش را فراهم کرد و فرستادش پیش پدر و مادرش . و وقتی شوهر نامرد من به سراغش رفت ، مرغ از قفس پریده بود ...

«خدا نیامزدت مرد ! لایق خانم متشخصی مثل من نبود . وقتی دعویایمان می شد می گفت تو چشمت چپ است . تو را بهمن انداخته اند . می گفت دوستت ندارم ، اما نمی خواهم به پسر تو توهین بشود که بگویند مادرش مطلقه است . و من بدبخت ، احمق ، جانم برایش در می رفت . او هم بلد بود چه کند که من بکلی نرمم . هزار بار بیشتر موی بور و سیاه و پولک لباس زنها را از روی یقه کشش گرفتم . دیگر آخریها دست از رو برداشته بود و خانم می آورد خانه . اول در حیاط بیرونی و آخر سری در اندرونی . آخریها عاشق خانم صد تومانی شده بود . می گفت شأن خانم صد تومانی اجل از این است که بیرمش حیاط بیرونی . روی تخت که روی حوض می زدیم می نشستند و من سینی می گرفتم و برایشان مشروب می فرستادم . تنباکو را در عرق خیس می کردم و قلبانش را چاق می کردم . به کمرش بزند . اول روی تخت نمازش را می خواند و بعد می نشست به عرق خوری . می گفت لا تقرب الصلوة وانتم سكارا . از پشت شیشه ارسی نگاهشان می کردم تا سپیده بزند . صبحش دستم را ماچ می کرد . پایم را ماچ می کرد . و می گفت چکنم من اینطوریم . از دیدن چادر نماز زن ، هرزنی که باشد ، حالی بحالی می شوم . و من زارزار به پهنای صورتم اشک می ریختم و می گفتم مهرم حلال ، جانم آزاد ، ولم کن برو . خانه وزندگی که مال من است . لولوی سر خرم نمی خواهم . تهدیدش می کردم که به جان یکی یکدانه پسر ، من هم می روم خانه حاج آقا ، خانه خواهرم بست می نشینم . و حاج آقا از آن آدمها نیست که کسی حرفش را زمین بگذارد . آن خدا نیامرز می گفت خانه چه کسی ؟ خود حاج آقا از عشاق درجه اول روزگار است . خودش زن عقد نکرده خانه نشانده .. می گفت من حرف خدا را هم

نمی‌شنوم چه رسد به حرف حاج آقا . راست می‌گفت ، از خدا برگشته بود .
آخریها نماز هم نمی‌خواند .

«سوار اسب که می‌شد و مردم که سلامش می‌کردند ، جواب سلام مردم را نمی‌داد . به جلودارش اشاره می‌کرد جواب سلام مردم را بدهد . اولین باری است که این حرفها را برای تو می‌زنم . تو پسر و شوهرت که مردند حتی خواهرت را هم فراموش کردی .

«قضیه فردوس و ننه‌اش چه بوده ؟ چیزهایی شنیده‌ای ، حالا می‌خواهی از خودم بشنوی ؟ خواهر ، من که از تو رودر بایستی ندارم .

« یک شب بعد از نماز مغرب و عشا از در مسجد نو در می‌آمدم . دیدم دختر بچه‌ای دم در مسجد نشسته و بقیچه‌ای کنار دستش است و گریه‌ای می‌کند که دل سنگ آب می‌شود . پرسیدم دختر جان چرا گریه می‌کنی ؟ گفت ، خانم از خانه بیرونم کرده ، بلدهم نیستم برگردم باجگاه . آخر مرا از باجگاه آورده بود . آوردمش خانه خودمان . گفتم ثواب دارد . فردا صبحش فرستادم دنبال قابله . گفتم نکند بلایی سرش آورده باشند و آن وقت بیفتند بیخ ریش حمید معصوم من .

«دردسرت ندهم خواهر ، در عرض يك هفته ، پدر یا پسر کار آن دختر بچه را ساختند . به فکر نمی‌رسید که از سر يك دختر بچه دهاتی هم نگذرند . آخرش هم نفهمیدم کار کدامشان بود ؟ دختره را داغ کردم ، بروز نداد و گریه‌ای می‌کرد که دلم از جا کنده می‌شد . از حمید هم نمی‌خواستم بیرسم . رویش به من باز می‌شد .

«فردوس تو خانه ما بود که خودش را شناخت . قاعده که شد یکهو استخوان ترکانید . قپش گل انداخت . گودی چانه‌اش گودتر شد . چشمهایش يك برقی می‌زد که نگو . ترس برم داشته بود و در پی چاره بودم اما تا آمدم بیجنبم ، شکمش پیش آمد و معلوم هم نبود کار کار پسر است یا پدر ؟

«الغرض من هم مجبور شدم چك و نقد ببندمش به ریش کل عباس ، همین کل عباسی که ننه‌اش ماهی يك بار می‌رفت محله یهودیها و يك دختر بچه برایش می‌خرید به سه تومان ، و لباس اطلس بدلی تنش می‌کرد و می‌آوردش و لباسش که پاره می‌شد می‌بردش ، می‌سپردش دست صاحبش . اما فردوس ،

مگر به این آسانها راضی می شد بله بگوید؟ سه روز چله زمستان در زیر زمین حبسش کردم. خوراکش اشک چشمش بود... بهش گفتم دختره بی حیا از جان من چه می خواهی؟ بد می کنم با این شکم پر نمی فرستمت باجگاه؟ می گفت می روم نظمی، شکایت می کنم و آبرویتان را می برم. آن ختره دهاتی بانیم و جب قد و بالا چه چیزها بلد بود. گفتم هرچه می خواهی به تو می دهم، بیا و شرت را کم کن. امیدش به تخم حرامی بود که در شکمش بود. می گفت بچه مال شماست، ارث و میراثش کرور کرور تو مان می شود. عاقبت تا می خورد زدمش. خدا بیش بود که افتاد روی خون و آن تخم حرام را خانم حکیم از شکمش بیرون کشید. بچه که گم و گور شد از آب و تاب افتاد. آخرش به این راضی شد که بفرستم ننه اش از باجگاه باید پهلویش باشد و این طور شد که ننه فردوس را آوردم و روزی شش قران با او قرار گذاشتم. ننه فردوس زن زرنگی است. کار آمد است اما بی چشم و روست».

۹

خسرو ، خاك آلود و عرق ریزان تازه از راه رسیده بود . تفنگ به دوش داشت و چند تا كَبَك كشته دستش بود . به حوضخانه آمد كه زری داشت برای روزهای تابستان آماده می کرد . كَبَكها را جلو چشم مادر گرفت كه گوشه قالی را صاف می کرد . گفت : « نگاه كن ! خودم زدم ! » زری همانطور كه سرش پایین بود گفت : « دیدم . » خسرو پرسید : « از آمدنم خوشحال نیستی ؟ » مادر گفت : « البته كه خوشحالم . » و خسرو ادامه داد كه : « يكیش را می دهم به سحر . نمی خورد با آن بازی می كند . » و بعد گفت : « هیچكس از آمدنم خوشحال نیست . غلام تو دكان حاجی محمدرضا نشسته بود ، مرا كه دید سرش را زد دید ، اول آمدم پیش تو . تو حتی ماچم نكردی . باشد . » زری لبش را گزید و گفت : « كَبَكها را ببر آشپزخانه ، به آشپز بده ، پرهایشان را بكنند . هوا گرم است . بگو شب بگذارد لای پلو . كشمش پلو كه دوست داری عزیزم . »

خسرو كه رفت زری به خودش و اجدادش و ترسش و مدرسه اش و بی عرضگی اش و عزت الدوله لعنت فرستاد . عزت الدوله موقع خدا حافظی به عمه خانم قول داد در عرض سه روز سحر را با پای خودش به اصطبل قدیمش بفرستد . پس كو ؟ کنار حوضچه نشست و فواره ها را باز كرد . آب اول گل آلود و كوتاه بود ، بعد صاف شد و اوج گرفت . بچه ها تو آمدند . هر دو با هم کنار حوضچه نشستند و دستشان را زیر فواره گرفتند و مادر برای چندمین بار

به آنها سپرد که نکنند به خسرو و بروز بدهند سحر را کی برده ، و بگویند سحر مرده .

خسرو تو آمد ، حتی انگار مینا و مرجان را ندید . پرسید : «مادر سحر کجاست ؟» زری جواب نداد و صورت بچه‌ها را یکی بعد از دیگری بشتاب با آب فواره شست . خسرو گفت : «خان عمو می‌گفت ، سحر مشمشۀ اسبی گرفته و مشمشۀ اسبی خطرناک است . راست می‌گفت ؟ سرجنت زینگر هم گفت ، مشمشۀ اسبی مسری شده . مادر ، ادای بابایم را هم درآورد . نزدیک بود بزمنش . گفت به قول پدرت این هم يك تحفه دیگر قشون خارجی !» زری برای آنکه حرف تو حرف بیاورد ، پرسید : «زینگر اینهمه وقت با شما بود ؟»

خسرو جواب داد : «نه ، فقط روزهای اول با ما بود . يك زن هم باهاش بود که فارسی خوب می‌دانست . اما عین مردها بود . ته سبیل داشت . چکمه هم پاکرده بود . سوارکار خوبی بود . حالا بگو سحر را کجا فرستاده‌ای ؟»

زری پرسید : «خوب چرا رفتند ؟»

خسرو گفت : «کی ؟»

زری گفت : «زینگر و آن پیره‌زنه !»

خسرو گفت : «من چه می‌دانم ؟ اصول دین می‌پرسی ؟ حالا لابد خواهی پرسید شب چی خوردید ؟ روز چی خوردید ؟ ... نمی‌گویی سحر کجاست ؟»

مادر گفت : «اینهمه وقت ما را ول کردی و رفتی . آخر تو مرد ما بودی . حالا هم که آمده‌ای برای مادرت تعریف نمی‌کنی کجاها رفتی ؟ کجاها بودند ؟ خوش گذشت ؟»

خسرو بی‌حوصله گفت : «رفتیم شکار دیگر . روز سوم تنگ غروب که برگشتیم ، يك فرنگی دیگر ، باعینك سیاه آمد و زینگر و آن زن را با خود برد . خان عمو سه تا تفنگچی و يك بلد خودش را همراهشان کرد . زدند به کوه . هر مز عینکی گفت : — بدان که می‌روند سراغ ایل . — حالا بگو سحر کجاست ؟»

زری لبش را گرید و گفت : «خدا بدهد برسد !»

مینا از سر حوضچه پاشد و گفت : «سحر او خشد و مرد . داداش .»
 خسرو داد زد : «مرد ؟ آخر چرا ؟» و از میان اشک پرسید : «راست
 می گوید مادر ؟» و ادامه داد : «خودم حدس زدم . گلدانها را روی
 قبرش دیدم .»

زری آهی کشید و گفت : «چکار کنم دیگر مادر جان ؟ تقدیرش
 بود . خان عمو مخصوصاً ترا بده برد که جان کندنش را نبینی . عوضش خیلی
 راحت مرد . محض خاطر تو ، ته باغ چالش کردیم .»

خسرو کنار حوضچه سردویانشست و گفت : «از اول ته دلم می دانستم
 که اتفاقی میفتد . از حرفهای خان عمو معلوم بود . هی به گوشم می خواند
 که آدم باید صبر داشته باشد . می گفت وقتی عزیزی از دست آدم رفت ،
 آدم باید همچین کند و همچون کند . و بعد باز حرف مسمشه آسبی را می زد .
 تعجب است ها ، دیشب خواب دیدم که دنبال شکار اسب می دوانم . خان عمو و
 زینگر هم بودند . زینگر نقشه ای روی ترك اسبش پهن کرده بود و بادوربین
 درازش پی شکار می گشت . آخر روز اول همین کار را می کرد و خان عمو
 هی می گفت ببین همه کارفرنگها از روی نقشه و حساب است ، حتی شکارشان .»
 زری کلام پسر را برید و اندوه زده گفت : «مخصوصاً وقتی

می خواهند آدم شکار کنند . خوب می گفتی ...»

خسرو دنباله خوابش را تعریف کرد : «اما من سوار سحر بودم ، نه
 سوار اسب خان عمو . از کوه می آمدیم پایین . یکهو سحر در هوا ایستاد .
 پاهایش و یالهایش در هوا ماند و من همان بالا سوار اسب در هوا مانده بودم .
 زمین زیر پایم عین یک دانه گردو شده بود . صبح که می آمدیم خوابم را برای
 خان عمو تعریف کردم . گفت بلایی ، چیزی ، سر سحر آمده . اما مادام غصه
 بخوری ها ! فدای سرت . هر کدام از کراهای مرا می خواهی بردار . من
 گفتم خان عمو غیر ممکن است . ما که رفتیم سحر صحیح و سالم بود . آخر
 چطور ممکن است ؟ هیچ کراهی در دنیا جای سحر را برای من نمی گیرد .»
 و به هق هق افتاد : «حالا یادم آمد . وقتی می رفتیم سحر یا به زمین کوفت و
 خاک باغ را با پاهایش کند . حیوان می دانست که مرا دیگر نخواهد دید ، اما

من احق نمی‌دانستم . مادر چرا دلم اینطوری می‌شود ؟ انگار کسی چنگ انداخته دلم را می‌فشارد .

زری دست انداخت گردن پسر و بوسیدش و گفت : « آب بزین به صورتت ، غصه‌ات کم می‌شود ، عزیز دلم . » دل خودش خون خون بود . « عصر هم‌شاگردی‌هایت را برای ختم سحر دعوت کن . جای و شربت برایشان می‌فرستم . » خسرو پرسید : « حلوا هم درست می‌کنی ؟ »

زری گفت : « اگر تو بخواهی ، البته . » بعد تأملی کرد و افزود :
« چشم ، حلوا هم درست می‌کنم . بوی حلوا که بلندشود روح سحر خبردار می‌شود که به فکرش هستیم . »

مینا پرسید : « داداش ، ما راهم راه می‌دهی ؟ »
خسرو ، صورت خواهرها را یکی بعد از دیگری بوسید و گفت : « نه جانم ، ختم مردانه است . »



عصر واقعاً ختم مردانه سحر در باغ برگزار شد . اقلاً بیست تابه‌جُ قدونیم قد ریختند تو . غلام روی گور ساختگی را آب و جارو کرده بودو قالی پهن کرده بود . زری از ایوان می‌دیدشان که همه‌شان دو زانو و ساکت نشسته بودند . نظرش به پسر کوچولویی جلب شد که حتی پیراهن سیاه پوشیده بود و چشم دوخته بود به چیزی . خوب که دقت کرد ، دید ناخنهای شستش را جلو چشمش گرفته . لابد برای آنکه خنده‌اش نگیرد . اما آخرش پکی زد به‌خنده و یکهو ترکید و تمام بچه‌ها غیر از خسرو و هرمز که کنارش نشسته بود ، زدند زیر خنده و ختم بهم خورد . زری نتوانست طاقت بیاورد و به تالار رفت که پر از مگس بود . مگس کشی برداشت و افتاد به جان مگسها . از راست و چپ می‌کشت . صدای بازی بچه‌ها را در باغ می‌شنید . از پشت شیشه تالار نگاه کرد . افتاده بودند به جان میوه‌های کال درختها . اما خسرو و هرمز همانطور روی قالی نشسته بودند و غلام باسینی قهوه به سمتشان می‌آمد و خدیجه قابهای حلوا را آورد و گذاشت روی قالی . انگار هرمز سر به گوش خسرو گذاشت و خسرو مثل آدمهای بزرگ با دست به‌پیشانی زد و بعد دستش را گذاشت روی چشمش .

بچه‌ها که رفتند خسرو و هرمز به تالار آمدند. چشمهای خسرو قرمز بود و عینک هرمز مه گرفته بنظر می آمد. زری گفت: «عزیز دلم با کی نیست. به قول خدیجه، مادیان جوان است، یک سحر دیگر برایت می زاید.» و اندیشید که: «اگر به قول عمه خانم آن عایشه را سوار بر سحر ببیند، آن وقت واقعاً خر بی‌اور و معرکه بار کن! و ... عجب با دروغ و دونگ بارشان می آوریم!» خسرو گفت: «من محض خاطر تو گریه نمی کنم. و گرنه دلم همچین می سوزد.» هرمز عینکش را از چشم برداشت. دستمالش را از جیب در آورد و عینکش را پاک کرد. چشمهایش خفته می نمود. گفت: «به خسرو می گویم: داداش، ما حالا اول عمرمان است. از این سختیها خیلی در پیش داریم. نباید به این زودی از میدان در برویم. به علاوه بین هر روز چندتا آدم از تب محرقه و یا از قحطی می میرند. یک کره اسب در برابر اینهمه آدم چه ارزشی دارد؟»

زری به هرمز نگاه کرد. ندانست این حرفهای خودش است، یا کسی یادش داده. به هر جهت چهار سال از خسرو بزرگتر که بود. اندیشید: «مرگ آدمها در برابر مرگ دروغی یک کره اسب!»

یادش افتاد به آن روز عصر در مریضخانه مرسلین که مادرش ساعتی آخر عمر را می گذرانید و او حالیش نبود. هر چند خانم حکیم می گفت: «دیگر سلطان تمام بدنش را گرفته می باشد و دیگر از دست چاقوکاری برآمده نمی باشد.»

مادر از گوشه چشم به زری نگاه کرد و گفت: «امشب پهلویم بمان!» و او چطور می توانست؟ خسرو سه ساله بود و فقط از دست زری غذای خورد. و اگر زری کنارش نبود نمی خوابید. به علاوه مهمان داشتند. یوسف یک بر مهمان دعوت کرده بود. به مادر گفت: «مجبورم بروم. مهمان داریم. فردا صبح می آیم.»

مادر پرسید: «فردا» و دیگر اصراری نکرد. گفت: «اگر توانستی کمی تربت برآیم بفرست. اگر خواهر شوهرت کاری نداشت بگو بیاید و برایم تربت بیاورد.» تا او به خانه بیاید و عمه خانم نمازش را بخواند و تریاکش را بکشد و لباس بی حجاییش را تن کند که لباسی بود با آستین بلند

و تا دستکش را بندست کند و مقنعه ببندد ، شب دیر شد و او ، عمه خانم ، شب دیر ، تگ و تنها چطور اینهمه راه را برود؟ به علاوه آدمی که هوش و گوشش تا این حد بجاست ، به این زودی که نمی‌میرد . خان کاکا زودتر از همه مهمانها رسید و وقتی از قضیه خبردار شد گفت : «من با خانم فاطمه حاضرم بروم .» اما آنوقتها خان کاکا ماشینش کجا بود؟ و درشکه هم گیرشان نیامد . اما رفتند . وقتی برگشتند ساعت از بازده گذشته بود . زری داشت شام می‌داد و خسرو هنوز نخوابیده بود و از بغل این مهمان به بغل مهمان دیگر می‌رفت و شیرین زبانی می‌کرد . زری حتی فرصت نکرد از خان کاکا بپرسد : «حالش چطور بود؟» عمه که از راه رسید گرفت خوابید . و خان کاکا بعد از شام بسکه عرق خورد مست شد و همچنین اشک می‌ریخت که نگو ؛ و مادر خودش را صدا می‌کرد و می‌گفت: بی‌بی‌جان! بی‌بی‌جان! و چندتا جام‌راه‌در و دیوار کوفت و شکست و بعد همچنین عقی می‌زد که همه مهمانها آشفته شدند . خان کاکا را بردند ته باغ تا هرچه بخواهد عقی بزند . مهمانها که رفتند به زری گفتند که مادت مرده ، که تربت به او نرسیده ، که هیچکس بالای سرش نبوده ، غیر از یک پرستار زبان ناهم ...

در این وقت مینا و مرجان تو آمدند . یکی یک عروسک دستشان بود . مینا گفت : «خان عمو داده» و بعد خان کاکا به تالار آمد و غلام دنبالش بود و دوتا گونی پر بار تو آورد . ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «چین اول لیمو ترش است .» به اشاره زری ، غلام گونیها را به انبار برد . ابوالقاسم خان خسرو را در بغل گرفت و پرسید : « بفرستم آن کراهی را که پسندیدی برایت از ده بیاورند؟ خسرو گفت : «نه ، خان عمو اصلا سب نمی‌خواهم .» مینا با عروسک آمد و دست گذاشت روی زانوی برادر و گفت : «عروسکم را دیدی؟ می‌خواهی مال تو باشد؟»

قابله هم ولایتی که تهران درس خوانده بود و تازه مطب باز کرده بود سرش شلوغ بود و زری باصرار توانسته بود برای ساعت هفت شب جمعه از او وقت بگیرد. بعد از ظهر کارش در دارالمجانین خیلی زود تمام شد. تعداد دیوانه‌ها به نسبت هفته قبل، کمی از نصف بیشتر بود. مدیر داخلی - مرد کوتوله‌ای به رنگ تریاک که هر پنجشنبه او را می‌پذیرفت و پس از گرفتن حق و حقوق کافی برای خودش و پرستاران دیگر اجازه می‌داد نذرش را ادا کند - گفت که بیشترشان تب محرقه گرفته‌اند و در چند تا مریضخانه شهر هم دیگر جا نیست و تازه اگر باشد بیمارهای ما را بستری نمی‌کنند. زری به او نگاه کرد و اندیشید که حال این یکی هم تعریفی ندارد. هر چند حال مدیر داخلی هیچوقت تعریفی نداشت، از بس بادیوانه‌ها سروکله زده بود. چشمهایش در چشمخانه می‌دوید.

وقتی غلام سینی محتوی نان و خرما را روی زمین اتاق بزرگ قسمت مردانه گذاشت، برخلاف همیشه هیچکس اعتنایی نکرد. بهمردها که در اتاق بودند، با سرهای تراشیده و لباده‌های سفید چرکمرداشتی، نگاه کرد که سکوت کرده بودند. انگار گوش به صداهایی می‌دادند که فقط خودشان می‌شنیدند و به آن صداها زیر لب جواب می‌گفتند و نان و خرما را از دست غلام باحواسپرتی می‌گرفتند. زری دلش گرفت. احساس کرد که امروز نذرش ادا نخواهد شد و هیچکس را خوشحال نخواهد کرد. با دلمردگی شروع کرد به تقسیم سیگار و کبریت. بیماری که خود

را فرمانروای کل عالم می‌دانست و همیشه همای اتو کشیدهٔ مشتوک دار می‌خواست. این بار اشنو گرفت و با بیحالی سیگار را به لب گذاشت بی‌اینکه کبریت بکشد. پنجره‌های اتاق، پشت دری نداشت و آفتاب تو بود و مگها وزوز می‌کردند و بهمهٔ سوراخ و سنبه‌های اتاق سر می‌کشیدند و دور و بر نان و خرما که همانطور به‌دست بیماران مانده بود پرواز می‌کردند. سرپرستار صدا زد: «علی». علی بیمار سوگلی زری بود. پسر جوان بلند بالایی که شباهت به آلمانیها داشت و سه بار از دیوانه‌خانه گریخته بود. دو بار کساش پیدایش کرده بودند و هر دو بار درحوالی مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن پنج کلاس درس خوانده بود و بار آخر غلام سر تپهٔ مشرف به باغ یوسف جسته بودش. غلام می‌گفت که مثل يك بره سر به‌راه دنبالم آمد و پای پیاده بردمش دیوانه‌خانه. گرسنگی از پا در آورده بودش. به‌غلام گفته بود: «گولم زدند، درگوشم گفتند طیاره حاضراست، بفرمایید سوار شوید و بروید فرنگستان پیش آقا دایی. من آمدم، هرچه گشتم طیاره را پیدا نکردم. شاید طیاره مرا گذاشته و رفته. آخر من خیلی دشمن دارم.» و همچنین گفته بود: «آب جوی می‌خوردم و از سگها نکه‌نان یا استخوان می‌دزدیدم. دیروز يك تکه گوشت خام از چنگك يك سگ در آوردم و پا به فرار گذاشتم. گوشت را در آب جوی شتم و خوردم. دلم آشوب شد. حالا اسهال گرفته‌ام. خون هم دارد. هرچسه گشتم خانهٔ خودمان را پیدا نکردم. می‌دانم پدرم مخصوصاً خانه‌مان را واداشته گم بشود تا من پیدایش نکنم.» از آن سربند علی را در زیر زمین دیوانه‌خانه کند و زنجیر کردند. زری همانجا به‌سراغش می‌رفت و نان و خرما برایش می‌برد. زری را که می‌دید لبخند می‌زد. از زری خواهش کرده بود برایش «استشل سه»، ببرد و زری هم برده بود و از آن به‌بعد يك کلمه به فارسی حرف نزده بود و به زبانی حرف می‌زد که هیچکس نمی‌فهمید.

علی آمد. آنقدر لاغر شده بود که زری دلش به‌دیدار او فشرده شد، هرچند علی او را نشناخت. نگاهی که به او کرد نگاه آشنا نبود. از زبان خارجی اختراع خودش هم استفاده‌ای نکرد. به فارسی و آمرانه گفت: «حملهٔ گاز انبری ماوی است با تیفوس + قحطی + تقلب در امتحان. ای

دیوانه‌های جهان متحد شوید .»

سید گود عربانی هم ساکت گوشه‌ای نشسته بود . روزهای دیگر تاچشمش به زری می‌افتاد دست زیر دلش می‌برد و زیر دلش را می‌خاراند و می‌گفت «تس گرفتم . تس گرفتم . آتش گرفتم .» و بعد می‌گفت : «منم ایلان‌الدوله . منم ویلان‌الدوله .» هدیه‌های زری را می‌گرفت و به جایش روی کاغذهای خیالی دعای مهر و محبت و جسادو و جنبل و طلسمات ، تحویل می‌داد و می‌گفت : «بی‌حساب . اما پیراهنت را با آب مرده شویخانه بشوی . روی مزار یک کشته پهن کن و صبح بنه بپوشد . سبیل پلنگ و مغز الاغ سیاه ...»

و بعد آن دیوانه‌ای که زخم خیالی پایش را باهرچه لته و کهنه‌گیر می‌آورد می‌پیچید و پای بسته را دراز می‌کرد و با بادبزن بادش می‌زد ... اما بادبزن از دست او افتاده بود .

وقتی با غلام و مدیر داخلی از باغچه بی‌گل بیمارستان می‌گذشتند؛ زن جوانی را دیدند که روی یک لحاف کهنه زیر درخت کاج خوابیده . زن صدای پا را که شنید چشمهای بسته‌اش را باز کرد و درآید . زری شناختش ، هر چند صورتش به رنگ خاکی باغچه درآمده بود . این همان زنی بود که گاه ادعا می‌کرد زن خداست و گاه می‌گفت که خود خداست . وقتی لاله عباسیهای باغچه‌ها گل می‌کردند ، آن روزها که آدم باحوصله‌ای پیدا می‌شد که آبشان بدهد ؛ گلبرگهای قرمزشان را می‌کند و به‌گونه و لبهایش می‌مالید و منتظر خدا می‌نشست . می‌گفتند وردهایی می‌خوانده به‌زبانی شبیه به‌عربی و چشم به‌آسمان می‌دوخته و عقیده داشته که خدا روی پشت بام منتظرش نشسته ؛ اما او نمی‌رود ، او زن است و نباید پسا پیش بگذارد .

و زن خدا اینک زیر درخت کاج افتاده بود و پوستش می‌پرید و لبهایش داغمه بسته بود . شاید تا چند لحظه دیگر با پای خودش پیش خدا می‌رفت . زری اندیشید : «کاش پیش خدا برای هم‌شان شفاعت کند .» زن از میان لبهایش گفت «آب» . نور چشمهایش را خیره کرد و چشمها بهم رفت . غلام دوید . زری از آقای مدیر پرسید :

— چرا اینجا افتاده ؟

مدیر گفت : « تیفوس گرفته . »

زری گفت : « خوب اینکه همه شان می گیرند . »

مدیر گفت : « چه بهتر ! همه شان راحت می شوند . کس و کارشان از خدا می خواهند که اینها راحت بشوند . فایده نگه داشتنشان چیست ؟ »
غلام بایک کاسه لعابی پر آب سراسیمه آمد . خم شد و لبه کاسه را به لب زن گذاشت و گفت : « خواهر بخور . » زن نتوانست . زری دستمالش را از کیفش در آورد و تر کرد و به لبهای زن مالید و بعد به صورتش سو دستمال را چهارتا کرد و در کاسه آب فرو برد و گذاشت روی پیشانی و چشم زن خدا .

بعد راه افتادند . مدیر داخلی پا پیشان می آمد و توضیح می داد :
« سه تا از پرستارهایمان تیفوس گرفتند و حالا آن دنیا راحت و آسوده زیر درخت طوبی گرفته اند نشسته اند . زن خدا هم امشب راه میفتد . » و چون زری نگاه ملامت باری به او انداخت ، اینطور ادامه داد که : « تعجب است ، تبشان که تند می شود دیوانگی از سرشان می پرد . اگر می توانستیم از این مرض نجاتشان بدهیم ، شاید خدا بکلی شفایشان می داد . اما چه فایده ؟ عاقل هم که شدند تازه اول بدبختیشان است . خانواده هایشان به زندگی منهای آنها عادت کرده اند و دیگر حوصله و جا برای پذیرایی آنها ندارند . »

در قسمت زنانه چشمش به زن افلیح افتاد . از این زن می ترسید ، چرا که زن او را مسئول فلج خود می دانست و زری هم در مقابلش قلباً احساس گناه می کرد . زن همیشه شروع می کرد : « جنده ، مادر قحبه ، باز آمدی ؟ ازجانم چه می خواهی ؟ » این زن وقتی پاهای سالمی داشت از زری يك دمپایی کهنه ، يك گیوه نیمداری یا يك ملکی آباده ای خواسته بود . می گفت :
« آبرو دارم و نمی توانم پای برهنه بروم خلا . » می گفت : « خدا خانم عصمت را مرگ بدهد . اگر مهریه و هشت یکم را خرج خودم می کرد ، نه خرج آن یاردانقلی دیووت که بغلش می خوابد ، حالا به تو جنده محله مردستان نمی گفتم گهت در زمان . »

اما زری ، هفته بعد نوبت زندانش بود و هفته بعد تر هم فراموش کرده بود و وقتی گیوه نوی خرید و برای زن برد دیگر دیر شده بود وزن

هم فلج شده بود . هر چند همه می دانستند که فلجش ربطی به گیوه داشتن یا نداشتن ندارد . از آن به بعد هر وقت چشمش به زری میفتاد دشنامهایی نثار او می کرد که زری به عمرش شنیده بود . اما پرستارها می گفتند شبها گیوه نو را در بغل می گیرد و می خوابد .

با چشم دنبال دختر آموزگاری گشت که يك چشم مصنوعی بود . او هم از زری دل خوشی نداشت و نمی گذاشت به او نزدیک شود . زری سهم او را همیشه ، توطاچه می گذاشت . گاهی آموزگار سر لطف می آمد و خطاب به زری از این قبیل حرفها می زد : « این لکانه را ببین چه عطری زده؟ پیف ، پیف . خوش به دلت خدیجه ، رسیدی به این دریجه . یادت است دختر خیاطمان بودی؟ می دانستم عاقبت خودت را لا می دهی . با آن شوفره که در هر شهری يك زن داشت... » دست می زد زیر چانه زری و می گفت : « ای قرشمال ! » و ناگهان خشمگین می شد و داد می زد : « باسوزن و نخ مرگ موش به خرماها دوخته ای ، هسته خرماها را در آورده ای و جایش سم الفار گذاشته ای . عجب رنگینکی ! »

می گفتند بعد از بی حجابی ، حاکم و رئیس قشون و رئیس معارف برای بازدید ، به دبستانی رفته بوده اند که او معلم کلاس اولش بوده . چشم رئیس معارف که به او افتاده ، توپ و تشرش رفته به هوا . از قرار عادت داشته مداد لای انگشتهای نازک شاگردان اول بگذارد و فشار بدهد و از جلز و ولز بچه های کوچک بخزند . توپ و تشر رئیس معارف بر سر تنبیه بدنی بوده . به هر جهت از هیبت آنهمه آدم حسابی غش کرده و افتاده و بعد که لنگ و پاچه اش را گرفته اند و به دفتر برده اند و به هوشش آورده اند مات و نات به همه نگاه می کرده . چشم مصنوعیش را در آورده و کف دست خودش گذاشته و به آنها نشان داده و زهره همه را برده . يك روز سر زری هم همین بلا را آورد . تا آن روز زری نمی دانست که يك چشم او شیشه ای است ، هر چند می دید که آن چشم در چشمخانه راست ثابت است . خانم آموزگار آن روز در حال تحريك بود . زری که وارد شد به سمتش آمد و گفت : « بگیر . » و منتش را در دست زری گشود و او نگاه کرد و دید يك چشم کف دستش است . يك چشم درشت شیشه ای .

و حالا پس از پرس و جو دانست که اولین قربانی تب محرقه همین دختر بوده . مدیر گفت : « ما نمی دانستیم تیفسوس گرفته . البته تبش تند بود . به خیال خودش کفن پوشید . یعنی هر چه دم دستش بود به خود بست و گفت کفن پوشیده ام و شروع کرد به قرآن خواندن . از حفظ . عالی می خواند . و به جای لعنت بر شیطان ، آدم حقوایی را نفرین می کرد . به نظرم آدم مقوایی رئیس معارف پارسال پیرار سالها بوده که می خواسته او را از کار بیکار کند . بعد اشهدش را خواند و خودش را انداخت تو حوض و شیش مرد . »

و آخر سر رفت سراغ خانم فتوحی که تختش مشرف به پنجره بود و همیشه چشم به باغچه داشت ، به امید اینکه کسانش بیایند و به باغ صدویست و چهار هزار متری ببرندش . خانواده فتوحی را می شناخت . دستشان به دهستان می رسید . اوایل بیماری ، خانم فتوحی را پیش خودشان نگه می داشتند . اما وقتی دیگر از دستش به جزا آمدند و از بهبودش نا امید شدند به دیوانه خانه حواله اش دادند . پیش از جنگ اتاق خصوصی داشت و تا مادرش زنده بود مرتب و حتی وقت و بیوقت به او سر می زد و گاه گذاری یک هفته تاد و هفته به خانه می بردش و خوب که عاجز می شد به زور می آوردش و در دفتر دیوانه خانه می کاشتش و خودش غیبش می زد . برادر خانم فتوحی معلم معروف شهر بود و بت جوانهای تازه بالغ بشمار می آمد . خیلی که هنر می کرد ماهی ، سالی به خواهر می رسید . واقعاً او را انداخته بودند آنجا و رفته بودند . ولی او قطع امید نمی کرد . منتظر بود بیایند دنبالش و به باغ صدویست و چهار هزار متری ببرندش . دختری سیزه با ابروهای پهن به هم پیوسته و دندانهای جلو آمده بود و موهایش فلفل نمکی می زد . هیچ وقت از زری خوراکی نمی گرفت . دیگرانی بودند که حرص می زدند و گاه دو تا سه بار دست دراز می کردند ، اما او عارش می آمد . میوه های باغ که می رسید زری گیره های پر و پیمان زرد آلو کتانی و سیب ترش و گیلاس و هلوی گلابی به زندان و دیوانه خانه می برد ، اما خانم فتوحی حتی نگاه نمی کرد . زری چند بار گیره اختصاصی میوه برای او درست کرد و گیره را در درگاه پنجره گذاشت . اما از پرستارها شنید که همین که پا از اتاق بیرون می گذاشته ، بیمار آن دیگر دست به تاراج می زده اند و این تاراج برای خانم فتوحی

دردسری می‌شده . سیب ترش که به‌دست بیماران می‌رسید نمک می‌خواستند . سیب را بامش دونه می‌کردند و نمک لایش می‌پاشیدند و می‌گذاشتند عروس بشود . دهان هرکس دیگر بود آب می‌فتاد . اما خانم فتوحی چشم می‌دوخت به باغچه و منتظر کسانش بود که بیایند و به‌باغ صدوبیست و چهار هزار متری ببرندش . بیماران دیگر حتی از هسته‌های زردآلو و هلو نمی‌گنشتند . با دندان یا با قلوه سنگ هسته‌ها را کف اتاق می‌شکستند ، پوست می‌کنند و می‌خوردند . به قول مدیر داخلی با روزی يك تومان جیره هرمریض ، چه قوت حسابی گیر دیوانه‌ها می‌آمد ؟ که بیشترشان هم از بی‌قوتی دیوانه شده بودند .

کار تقسیم که تمام می‌شد زری کنار تخت خانم فتوحی می‌نشست و به درد دلش گوش می‌داد . خانم فتوحی از تمام بیماران بدش می‌آمد و لام تا کام با هیچکدام حرف نمی‌زد . بیماران اسمش را گذاشته بودند «شازده خانم» . روزنامه‌های «ایران» به‌قطع بسیار بزرگ که هفته‌ای دو روز پست از تهران برای یوسف می‌آورد و دفترچه خطدار و مداد چیزهایی بود که خانم فتوحی طالب بود . می‌گفت : «به‌توا اجازه می‌دهم به‌دنیای علم و ادب کمک کنی ،» خانم فتوحی عاشق پاورقیهای روزنامه «ایران» بود . می‌گفت در دفترچه‌ها شرح حال خودش را می‌نویسد . يك دفتر که تمام می‌شد با آداب تمام می‌سپرد دست زری و می‌گفت : «يك صندوق دربانك ملی برایم اجاره کن . پولش را از خان دادشم بگیر و آثارم را آنجا به‌امانت بگذار . ممکن است آتش‌سوزی بشود و تمام آثارم از میان برود .» بار اول زری باور کرده بود و دفترچه یادداشت خانم فتوحی را خوانده بود . با خط علم‌اجنه‌ای مطالبی درهم و آشفته نوشته بود . آنجاها که خط خوانا می‌شد وصف يك باغ صدوبیست و چهار هزار متری بود با آبشارها و دریاچه‌های مصنوعی و گل‌های نیلوفر شکفته روی آب و درخت‌های اقاچیا و زبان گنجشک و مردی چهارشانه بایشانی وسیع و بناگوش سفید که پشت يك درخت زبان گنجشک کمین کرده بود و خودش که لباس حریر سفید مواجی به‌تن داشت و مثل كبک مست می‌خرامید و پستانهای برجسته‌اش که رگ کرده بود و مرد چهارشانه که با بازوان گشوده از پشت درخت درمی‌آمد و او را غافلگیر

می کرد و در آغوش می گرفت و می فشرد . همچنین می فشرد که پستانهایش نزدیک بود له شود . و در آخر دفترچه نوشته بود : « تمام شد قصه پر غصه دخت فتوحی در زندان نای » و زیر این جمله نوشته بود : « ایاتی از دخت فتوحی :

کبوتر بچه بودم مادرم مرد مرا بردایه دادند دایه هم مرد
مرا با شیر گاو آموخته کردند ز اقبال بدم گوساله هم مرد .

زری می دانست که ایات از دخت فتوحی نیست چرا که عمه خانم هم غالباً همین شعرها را زمزمه می کرد . البته دخت فتوحی ، زمانی که عاقل بود دست به قلمش خوب بود و مقاله هایی درباره حقوق زن و علیه مظالم مرد در روزنامه های محلی می نوشت . و مجله ای راهم راه می برد که در آن دختران را به بیداری می خواند .

خانم فتوحی را نمی شد دست کم گرفت . در شهر اولین زنی که چادر آبی کلوش سر کرد و به قول خودش کفن سیاه را کنار گذاشت ، او بود . و هنوز کشف حجاب رسماً اعلام نشده بود که او چادر آبی کلوش را هم مرخص کرد . وقتی حالتش خوب بود برای زری درد دل می کرد که حیف ، کسی قدرم را ندانست ، که مردها آمادگی برای پذیرفتن زنی مثل مرا نداشتند ، که اولش خیال کردند عسلم و خواستند انگشت به عسل فرو کنند و من که گفتم دست خر کوتاه شروع کردند به مسخره کردنم ، یا ندیده گرفتتم و ناگهان فریاد می زد : « دیوانه ام کردند ! دیوانه ام کردند ! من به آنها گفتم نمی دهم ، آنچه را که شما می خواهید بدهم ، نمی دهم ! مگر من نورحماده ام ؟ خلاص ا زندهای احمق هم کو تا بفهمند من کی بودم و چه کردم ؟ »

زری پای تخت خانم فتوحی نشست و سلام کرد و خانم فتوحی چشم از باغچه برگرفت و متوجه او شد و سلامش را جواب داد . زری دست به کیف برد و چهار شماره روزنامه ایران درآورد و داد دست خانم فتوحی . چشمش افتاد به کنار بالشی و روزنامه های سابق را دید که روی هم چیده شده . خانم فتوحی روزنامه های تازه را یکی بعد از دیگری باز کرد . از عوض شدن تفصیلات و قطع کوچک آنها ، ابروها را پر از چین کرد . زری پرسید : « این دفعه روزنامه ها را به بیمارها نداده اید ؟ » خانم فتوحی آشفته جواب داد : « نه ،

بیشترشان از زندان آزاد شدند. دوتا از روزنامه‌هایت را علی برد و خورد.» بعد سراپای زری را برانداز کرد. مثل اینکه از آستینهای بلند چین‌دار بلوزش، خوشش نیامد. پرسید: «چند صد متر پارچه برای آستینها حرام کرده‌ای؟» بعد روزنامه‌های تازه را مچاله کرد و کنار تخت انداخت و آنگاه رفت سراغ روزنامه‌های قدیم. آنها را از کنار بالش برداشت، شمرد و دسته کرد و لوله کرد و با آن ناگهان بشدت به سر زری کوفت و گفت: «می‌گویند افسرخانم، دختر سردار، مرده! کفن هم نداشته.»

زری غلام را مرخص کرد و براه افتاد . به بیهودگی نذرش می اندیشید و حرفهای یوسف در گوشش بود که : « فایده خیرات و مبرات تو چیست ؟ کار از اساس خراب است . » اما هر چه به مغزش فشار می آورد نمی دانست چه باید کرد که اساس کار درست بشود . راه حلهایی هم که یوسف پیشنهاد می کرد چنان به نظر او خطرناک می آمد که حتی از فکرش چندش می شد . ساعت شش جلو مطب قابله رسید . دلش آشوبی می شد که نگو . دوتا الاغ دم در مطب ایستاده بودند و دهنه هایشان به گل کوبه های در بسته شده بود . در حیاط کوچک مشرف به مطب دوتا زن روی یک تخت چوبی بدون فرش چمباتمه زده بودند . یک زن دیگر پشت سرشان دراز کشیده بود . معلوم نبود زنها جوانند یا پیر ، بسکه قیافه هایشان در هم و آشفته بود . یک بیمار مرد روی یک تخت دیگر تقلا می کرد . درست کنار در اطاق انتظار ، یک زن ، دراز کش و شق ورق روی تخت خوابیده — چادر نماز سورمه ای با خالهای آبی انداخته بودند رویش . از سر پنجه تا میج پاهای زن لخت بود و کف پاها و ناخنهایش حنا بسته بود — و شلوار سیاهش تا زیر زانو بالا رفته بود . زری جا خورد . حتماً زن مرده بود . بچه نبود که مرگ را شناسد . اما انگار زن صاحب نداشت ، چرا که کسی بالای سرش نبود .

در اطاق انتظار صندلی خالی وجود نداشت . از میان بیماران ، فقط پنج زن آبتن بودند که شکمهای پیش آمده و صورتهای پر از لک

داشتند . و گر نه بقیهٔ بیمارها یا مرد بودند یا پیرزن . يك دختر جوان با لبهای داغمه بسته که سرش را گذاشته بود روی شانهٔ يك زن جا افتاده ، به اتاق انتظار آمد و داد زد : « قلبم ! قلبم ! » زن آبستنی پا شد و دختر را به جای خود نشاند و پنجرهٔ بالای سرش را باز کرد . هرم گرما توزد . در مطب باز شد و زن آبستنی بیرون آمد . سالانه ، سالانه از اتساق انتظار گذشت . یقیناً پا به‌ماه بود . پرستار ژولیده‌مویی به‌دنبال زن آمد و گفت : «چهل‌وهشت» . زری خودش را به پرستار رسانید که داشت مریضها را ورنانداز می‌کرد و گفت : «چهل‌ونه» . زری گفت : «من برای ساعت هفت وقت گرفته‌ام .» پرستار گفت : «خانم‌جون این روزها وقت گرفتن فایده‌ای ندارد . همه‌جور مریض هجوم می‌آورند . تو حیاط غلغله است . ندیدید؟» زری گفت : «چرا دیدم . یکیشان هم مرده بود .»

پرستار باخونسردی گفت : «بله تا با الاغ از ده به اینجا بیاورندشان نفس آخر را کشیده‌اند .» و تقریباً داد زد : «چهل‌ونه نبود ؟ پنجاه .» پیر زنی باشد . رویش را محکم گرفته بود و پاهایش را کج کج به‌زمین می‌گذاشت و قوز داشت . پرستار در مطب را برایش گشود . زری در کفشش را باز کرد . پرستار تأمل کرد . با چشم حرکات دست زری را دنبال کرد که دستمالش را می‌جست و نمی‌یافت . پرستار بی‌حوصله شد : «اگر شما با کتان نیست و مثلاً برای اولاد اینجا آمده‌اید ، بهتر است بگذارید برای سرفرصت .» و در مطب را باز کرد و تو رفت .

راست می‌گفت . در کار او که شتابی نبود . می‌دانست که این بار هم آخرش سر و کارش با خانم حکیم خواهد افتاد . تصمیم گرفت به‌خانه برود و خودش را پاک بشوید . تمام لباسهایش را بجوشاند . با آن بچه‌های نازک ، نباید بگذارد هیچکس دست به‌او بزند . سرراه از دواخانه‌گرد ضد شپش و الکل و صابون گوگرد خرید .

*

در باغشان را که می‌زد آفتاب دیگر غروب کرده بود . پرسیاه چرده‌ای با موهای مجعد آمد در را باز کرد . چشمهای گرد سیاهش را به او دوخت و خندید . شناختش . پرسید : «کلو ، تو اینجا آمده‌ای چه کنی؟»

کلو گفت : « با ارباب آمدم . »

زری پرسید : « مگر آقا آمده ؟ »

و دوید . یوسف روی يك صندلی حصیری کیار حوض نشسته بود . و قلبان زیر لیش بود و لباس سفر را هنوز برتن داشت و گرد راه بر سر و رویش نشسته بود . به دیدار زن قیافه اش روشن شد و گفت : « تا حالا کجا بودی ؟ چشم به راهت بودم . همه این راه را آمدم تا . . . چرا اینقدر دور ایستاده ای ؟ »

زری گفت : « خیلی زود آمدی ، اما چقدر خوشحالم که آمدی . اما نباید به من دست بزنی . باید بروم حمام ، پر از میکروبی . تو که می آیی غصه از دل آدم می رود . » و بشتاب به عمارت رفت .

پاك و پاکیزه و عطر زده به باغ آمد . هوا دیگر تاریک شده بود . یوسف سرش را در دو دست گرفته بود . به سمتش رفت و سرش را بلند کرد و روی موهایش را بوسید و پرسید : « خدای نخواستہ کسالتی داری ؟ »

یوسف زن را روی دامنش نشانید که صندلی خیزران صدا کرد . و گردن و صورت و بازوهای لختش را بوسید . لیش نرم و داغ بود . زری باشد و گفت : « بروم چراغ را روشن کنم . »

یوسف دستش را گرفت و گفت : « نمی خواهد . »

زری نگاهی به آسمان کرد و گفت : « دلش خیلی پر است : نمی بارد که آدم نفس راحتی بکشد . » یوسف گفت : « مثل دل من . »

زری ادامه داد که : « قلب الاسد است دیگر . » حواسش پیش سحر بود . می اندیشید : « نکنند از سحر پرس و جو کنند . » یوسف گفت : « خانه که آمدم بدجوری خالی بود . بچه ها کجا هستند ؟ »

زری گفت : « عمه خانم بردشان خانه مهرانگیز روضه . خسرو هم با هر مز بیرون رفته . »

یوسف گفت : « بیخود بچه ها را می فرستی روضه . »

زری گفت : « خودشان اصرار کردند . به علاوه آنها که از روضه چیزی نمی فهمند . با بچه های مهری بازی می کنند . عمه خانم برایشان چادر نماز دوخته ، پا به پای عمه نماز می خوانند . . . » و ناگهان بصرافت

افتاد : «چطور شد اینقدر زود آمدی ؟ کلو را هم با خودت آورده‌ای .
 یوسف گفت : «فردا صبح زود بفرستش حمام و نو نوارش کن . به فرزندی
 قبولش کرده‌ام ، پدرش را من کشتم ، دیگر نتوانستم ده بمانم .»
 دل زری فرو ریخت : «من که سر در نمی‌آورم . پدر کلو را تو
 کشتی ؟ چوپانمان را ؟ تو ؟ محال است .»

یوسف سرش را در دو دست گرفت و گفت : «حرفش را نزن .
 سرم نزدیک است بترکد .»

زری گفت : «آخر بگو چه شده ...»

یوسف گفت : «برای همین آمدم شهر که به تو بگویم . همه کارهایم
 را زمین گذاشتم و آمدم که برایت درد دل کنم ، اما تو نبودى .»

زری کنار شوهر روی يك صندلی دیگر نشست و سراو را روی
 شانه خود گذاشت و گردنش را نوازش کرد و لاله گوشش را بوسید و
 گفت : «بین عزیز دلم ، من که علم غیب نداشتم که تو می‌آیی . حالا تو
 بگو من می‌شوم . دلت را خالی کن .»

یوسف گفت : «بنا بود آخرین دسته گوسفندها را ببرد بیلاق ،
 پیش از رفتن دوتا گوسفند را کشته ، قورمه کرده ، در خیک چپانیده بود .
 نمی‌دانم چرا این کار را کرده بود . هیچوقت همچنین کاری نمی‌کرد .»
 زری گفت : «خوب عزیزم ، خودت می‌گفتی که مردم از ترس

قحطی حرص می‌زنند .»

یوسف پا شد به قدم زدن پرداخت و بی توجه به حرف زن ادامه داد :
 «از چشم کندها که چیزی پنهان نمی‌ماند . آمد جلو همه به من خبر داد .
 می‌خواستم به روی خودم نیاورم ، اما مگر کندها ول کن بود ؟ دم غروب که
 چوپان گوسفندها را برگرداند باز یادآوری کرد . مجبور شدم باز
 خواست کنم . از چوپان پرسیدم چرا دوتا گوسفند کم داری ؟ جواب داد :
 بمسر خودت گرگ خورده ، به موهايت قسم . کندها دخالت کرد که اگر
 راست می‌گویی قسم حضرت عباس بخور . هفت قدم رو به قبله بردار و
 قسم حضرت عباس بخور .» و ساکت شد . و پس از لحظه‌ای دنبال کرد :
 «می‌دیدم که پاهایش می‌لرزد . من احمق می‌دیدم . گذاشتم قسم بخورده .»

شبش دل درد گرفت . رفتیم به خانه خرابه‌اش . مثل گوسفند چشمهایش را بهمن دوخت و حلال بودی طلبید . داد زدم از اول حلالت کرده بودم . تو که مرا می‌شناسی . اما فایده نداشت . اشک از گوشه چشمهای سرازیر شد روی بالش چرکشی . شراب و نبات داغ کردم که بخورد . نخورد . گفت : چقدر گناه بکنم ؟ همه می‌دانند که حضرت عباس بی‌طاقت است . فریاد زدم : مرد ، اگر من صاحب گوسفند ها هستم که حلالت کرده‌ام . گفت حضرت عباس به کرم زده ، تو دیگر کاری نمی‌توانی بکنی . گوسفندها را بسیار دست برادرم ببرد بیلاق .

بعد کنار زنش روی صندلی نشست و ادامه داد : « به معصومه زن یارقلی اشاره کرد و او رفت دوتا خیک پرقیمه ، نمی‌دانم از کجا آورد و انداخت جلوم . دلم می‌خواست زمین سر باز کند و بیلعدم ... »

زری به آرامی گفت : « ببین جان دلم ، تقصیر تو که نبوده . تقصیر کدخدای بی‌چشم و رو بوده . خوب . او هم قسم دروغ خورده ، شاید هم پرخوری کرده بوده . چرا راه دور می‌روی ؟ شاید تیفوس گرفته بوده . شاید هم خدا خواسته است پسرش را به سر و سامانی برساند . ما که از مشیت خدا خبر نداریم . شاید خدا خواسته پسرش با سواد بار بیاید . »

خدیجه به ایوان آمد و چراغ ایوان را روشن کرد . بعد به باغ به سراغ رختخوابها آمد . رختخواب دوقلوها را روی تختهای چوبی ، آن طرف دیگر حوض پهن کرد و پشه بند هایشان را زد . به تخت خسرو که رسید چادرش را کنار زد و تشک را انداخت و پرسید : « خانم ، پتوی خسرو خان را شما جایی گذاشته‌اید ؟ »

زری از همانجا که نشسته بود جواب داد : « نه . شاید خودت انداخته‌ای زیر اطو . »

خدیجه گفت : « نه خانم . »

زری پرسید : « پس چطور شده ؟ »

خدیجه گفت : « نمی‌دانم والله . همان دزد ناشی که طناب رختشویی را کنده و برده ، لابد پتوی خسرو خان را هم برده ... »

اضطراب شدیدی دل زری را فرا گرفت . اندیشید که کار ، کار

خودخسرو است . اما چرا ؟ تاريك و روشن صبح همين امروز ، هنوز عمه خانم براي نماز از پشت بام پايين نيامده بود كه زري از صدای پايي بيدار شد . چشمش را كه باز كرد خسرو راديد كه دزدانه به اطراف خود مي نگرد . ديد كه پاورچين پاورچين رفت و طناب رختشویی را از گل ميخ ديوار باز كرد و ديد كه طناب را حلقه حلقه جمع كرد تا رسيد به درخت نارون ته باغ كه سر ديگر طناب به آن بسته بود . طناب را زير بغل گذاشت و به اتاق خودش خزيد و بي سروصدا برگشت و رفت زير پشه بند . اصلا اين روزهاي اخير خسرو را چيزي مي شد . حواسش جاي ديگر بود و چشمش گاه و بيگاه خيره مي ماند . او ايل با شنيدن خبر مرگ سحر ، غمزده بود و به هربهانه اي اشك در چشمش برق مي زد . دستش به قندان قند كه مي رفت مي لرزيد . بيشر وقتها ته باغ كنار گور ساختگي مي پلكيد . علفهاي هرزه را مي كند و گلدانهاي اطلسي را با دست خودش آب مي داد . اما اين روزهاي اخير ناگهان عوض شده بود . حتى نگاهی به گور ساختگي نهي كرد . نگاهش از نگاه مادر مي گريخت و به سؤالهائيش جوابهاي کوتاه و بسرو ته مي داد .

پاشد . به دلش افتاد كه خسرو تفنگش را هم برده . هر چند يقين داشت در گنجه را خودش قفل کرده و كليدش را هم با خودش برده بود . صدای يوسف به خود آوردش : « چرا ايستاده اي ؟ بنشين . يك چيزي بگو . » مثل كسي كه از خواب بيدارش کرده باشند پرسيد : « چه گفتي ؟ » يوسف گفت : « مي دانم آشفته ات كردم . تو هم از من بدت آمد . » زري با حواسپرتي جواب داد : « اشتباه مي كني ، اصلا تقصير تو نبوده . من مريضه اي را كه از دهات با خر آورده بودند در حياط مطب خانم مسيحا دم ديدم . حتى يكي شان مرده بود . تيفوس همه دهات را گرفته در شهر هم پراست . »

يوسف حيرت زده پرسيد : « تو مطب مسيحا دم رفته بودي چه كني ؟

مگر تو ... »

دل زري مثل سير وسر كه مي جوشيد ، او كجا بود و اين يكي كجاي كار ؟ هيچكس از دل هيچكس خبر ندارد . گفت : « رفته بودم از دواخانه سعادت

گرد ضد شپش بخرم ، از آنجا رد شدم . در باز بود ، سرک کشیدم . حالا شاید آن مریض هم نمرده بوده ... به نظرم آمد که مرده ...» خودش هم نمی دانست چه می گوید اما منتظر پرسش بیشتری هم نماند . بشتاب به اتاق خواب رفت . بی اینکه چراغ را روشن کند ، کیفش را جست و دسته کلید را از آن در آورد و به سراغ گنجچه رفت . کورمال کورمال در گنجچه را باز کرد . دستش می لرزید و دلش بهم می خورد . نه . خدا را شکر ، تفنگها آنجا بودند . برای اطمینان دست گذاشت به لوله هایشان ، گلنگدنها و دسته هایشان ، که سرد و سس به بالا به دیوار گنجچه تکیه داده بودند . در گنجچه را قفل کرد و پنجره ها و درهای تالار را بست و به سمت تلفن رفت . ناک زنگ زد و از مرکز خواست که منزل ابوالقاسم خان را به او بدهد . آنقدر آهسته که مرکز ملتفت نشد . تکرار کرد . خود ابوالقاسم خان جواب داد . بد شد . پرسید خسرو آنجاست ؟ و شنید که نیست و هرگز هم نبود . صدای خان کاکارا از تو گوشی می شنید که از اهل خانه پرس و جو می کند . معلوم شد که هرگز گفته شام را خانه عمویش خواهد خورد . گفته زن عمویم دعوتم کرده ... بعد خان کاکارا گله کرد که : «چرا ما را دعوت نکردید ؟ مگر ما دندان سور خوردن نداشتیم ؟» بغض گلوی زری را گرفته بود . جواب داد که انشاء الله دفعه دیگر . و گوشی را گذاشت . از وحشت نزدیک بود پس بیفتد . هردو پسر دروغ گفته بودند . پس چیزی زیر سر داشتند . طناب و پتو هم با خود برده بودند . باید برای یوسف همه چیز را تعریف کند . از در تالار که بیرون می آمد تلفن زنگ زد . گوشی را برداشت . خان کاکارا بود . او هم خوب که فکرش را کرده بوده دلش شور افتاده . زری بر خودش مسلط شد و گفت : «نگران نباشید . به نظرم پاهم رفته اند سینمایی ، جایی . برای شام می آیند اینجا ، دیر که نشده . تا آمدند و ما می دارم تلفن کنند .»

پنجره ها و درهای تالار را باز کرد . صدای مینا را شنید . بچه ها آمده بودند . به باغ آمد . هردو بچه در دامن یوسف بودند و او آرامش یافته می نمود . مینا می گفت : «مادر نمی گذارد . می گوید خورشید خانم عصبانی است . سیخ داغ می کند به تن نرم و نازک آدم .» خانم فاطمه همانطور چادر بر سر نشسته بود . گفت : «زن داداش ، مهری سلام رسانید و گفت : ازت قهرم . گفت امسال روضه من پانگذاشتی ، دستت سپرده .» مینا همانجا که

نشسته بود دستهایش را بهم زد و گفت: «قهر قهر تا روز قیامت.» و بعد سرش را گردانید وزیر چانه پدرش را بوسید و تقلا کرد تا پایین بیاید. یوسف هر دو بچه را تنگ در آغوش فشرد و گفت: «خوب دیگر، تعریف کنید ببینم، عروسکهای ملوسم.»

زری چشم دوخته بود به چراغهای ایوان و گوش به صداها. باغ داشت. نمی دانست از کجا شروع کند. عین دیوانه‌های بعد از ظهری دل پر تلاطمی داشت اما ظاهر آرامی بخود گرفته بود. پشه‌ها و پروانه‌های ریز و سنجاقکهای جورواجور دور چراغ ایوان می چرخیدند و به آن می چسبیدند و فرو می ریختند. در باغ جیرجیرکها و قورباغه‌ها باهم حرفشان شده بود. غیر از اینها نه صدایی بود و نه جنبشی. اگر پسرها روبه‌خانه می آمدند حتما صدای پایشان را می شنید. باید همین الان می گفت و همشان را برمی انگیزت تا بلند شوند و دنبال پسرش شهر را زیر و رو کنند. نکند انتقام چوپان را پس می دهند. نکند خدا پسر چوپان را فرستاده تا عوض خسرو را از آنها بگیرد... و دلش آشوبی می شد که نگو. درختها زیر لحاف سنگین آسمان خوابشان برده بود. کاش بادی می آمد یا او می توانست مثل باد نهیب بزند و آمدها و درختها را حرکت برانگیزد. کاش آسمان صاف می شد و باغی می شد پراز میلیونها چشم. کاش لبهای وراج درختها سرجرف را باز می کردند. بی اختیار گفت: «پا شوید از اینجا برویم.» یوسف موهای مرجان را بالا گرفته بود و پشت گردن بچه را می بوسید. خندید و گفت:

«کجا برویم از اینجا بهتر؟»

زری گفت: «برویم دنبال خسرو.»

خانم فاطمه گفت: «زن داداش، خسرو با هر مز رفته خانه خان کاکا.»
زری گریه کنان گفت: «نه، آنجا نرفته، یک طناب و یک پتو با خودش برداشته، اما تفنگ نبرده.»

یوسف بچه‌ها را زمین گذاشت و حیرت زده پرسید: «برای چه؟ مثلاً

کجا رفته؟»

زری از میان اشک گفت: «نمی دانم کجا رفته. پاشو دنبالش برویم

پندایش کنیم. می دانم بلایی سر پسر آمده. کلو را که دیدم فهمیدم، این انتقام خدایی است. خدا کلو را جای پسر فرستاده.» و گریه، گریه، گریه.

یوسف بلند شد و دست گذاشت روی شانه‌های زن و گفت :
 « اعصابت ناراحت شده . تقصیر من است که هراتفاقی می‌افتد برای
 تو می‌گویم . این خرافات را از مغزت بیرون کن . برو تلفن کن خانه خان
 کا کا . شاید آنجا باشد . »

زری گفت : « تلفن کرده‌ام . »

خانم فاطمه گفت : « من بچه‌ها رامی‌خواه‌انم . از روی تپه بروید ،
 پشت تپه خانه حاکم است . به دلم برات شده که خسرو و هرمز آنجا
 هستند . »

یوسف نگاهش کرد و پرسید : « غیب می‌گویی خواهر ؟ »
 عمه تأکید کرد : « هرچه زودتر بروید بهتر است . به‌خان کا کا هم
 تلفن می‌کنم خودش را برساند . »

یوسف بنومیدی گفت : « من که سر در نمی‌آورم . » و بعد بصرافت
 افتاد : « احتمال دارد خانه فتوحی رفته باشند ، معلم تاریخ هرمز . اما او
 اصفهان است . می‌دانم که هنوز برنگشته . »

خانم فاطمه گفت : « باشوید بروید . زری تو راه برایت می‌گوید . »
 از در کوچک پشت باغ که در دامنه تپه قرار داشت بیرون آمدند و
 رو به تپه راه افتادند . یوسف پرسید : « زن ، چه دسته‌گلی به‌آب داده‌ای ؟
 پسر مرا به‌چه کاری واداشته‌ای ؟ شاید تقصیر خودم است که جلو زبانم را
 نمی‌گیرم ... تندتر راه بیا ... » و چنان قدمهایی برمی‌داشت که زرش برای
 رسیدن به او روی سنگلاخها می‌دوید . به قلعه تپه که رسیدند از رفتن باز
 ماند . باغ حاکم ، آن طرف تپه با چراغهای روشنش در دامن دشت بیدار
 می‌نمود . زری روی سنگها نشست و نفس زنان گفت : « يك دقیقه صبر کن . »
 قلبش مثل قلب کفتر چاهی می‌زد . دلش آشوب می‌شد . عق زد ، چنان عق
 می‌زد که نزدیک بود دلش از حلقش بالا بیاید . مرد شانه‌هایش را گرفت و
 شروع کرد به مالیدن پشت شانه و پشت گردنش . گفت : « داری دیوانه‌ام
 می‌کنی . آخر بگو چه شده ؟ چه شده که ما باید دنبال پسرها اینجا بیاییم ؟ »
 زری گفت : « تو برو ، من همینجا می‌نشینم ، اگر پسر مرا نیاوردی ،
 همینجا می‌میرم . سرم را می‌گذارم روی سنگ و می‌میرم . خان کا کا مجبورمان

کرد سحر را بفرستیم برای دختر حاکم . به گمانم خسرو رفته سحر را از باغ حاکم بدزدد . آنجا زاندارم هست ، محافظ هست . پسر مرا کشته‌اند .» و شیون کرد .

یوسف به زنش سلی زد و این اولین باری بود که چنین می‌کرد . و زری نمی‌دانست که آخرین بار هم خواهد بود . آمرانه گفت : «خفقان بگیر . در غیابم فقط يك مترسك سرخرمنی !» و رهاش کرد و از تپه سرازیر شد . عین يك بیر وحشی شده بود . زری بی‌اختیار پاشد . لبش را با دامن لباسش پاک کرد و دوید . افتاد ، اما بلند شد . باید به او می‌رسید و او را آرام می‌کرد . هیولای شوهرش را می‌دید که به دیوار باغ حاکم رسید و آنجا ایستاد . الهی شکر که ایستاده بود . خودش را با هر تفلایی بود به شوهر رسانید . دیگر از نفس افتاده بود . دست یوسف را گرفت . یوسف به اطراف خود نگاه می‌کرد و به صداها گوش می‌داد . گفت «می‌رویم دم در اتاقلک پاسگاه ، اگر صدای بچه‌ها را شنیدیم می‌رویم تو . وای به حالشان اگر يك مو از سر بچه‌ها کم شده باشد .» زری گفت : «قول بده ، اگر صحیح و سالم بودند شلتاق نکنی .»

به در زدند و تو رفتند . بله . پرها آنجا بودند . در اتاقلک پاسگاه يك افسر جوان روی میز بکوری نشسته بود و سیگاری یکوری به لب داشت که دود می‌کرد بی‌اینکه پاک بزند . عین افسرهایی که آدم در فیلمهای سینما می‌بیند . آنها را که دید پرسید : «چه فرمایشی است ؟ لابد شما هم راه را گم کرده‌اید ...»

روی میز بساط شام در يك سینی ، نیم‌خورده قرار داشت . خسرو و هرمز جلو میز ایستاده بودند . دوتا درجهدار تنگک به کول ، داشتند جیبهای آنها را می‌گشتند . زری یکی از درجهدارها را شناخت . همان همشهری غلام بود که سحر را با خود برده بود . خسرو معلوم بود که گریه کرده . چشمش به پدرش که افتاد خندید و دردل زری ، خورشید دمید .

همشهری غلام چند تا حبه قند از جیب خسرو درآورد و روی میز گذاشت و خبردار ایستاد و گفت : «قند . سرکار ستوان .» یوسف خشمگین پرسید : «به چه جرمی پرها را اینجا آورده‌اید ؟» افسر جوان بی‌توجه به سؤال او گفت : «ضمیمه پرونده کن .» زری دخالت کرد و آرام گفت :

«سرکار این پسرها عصرها می‌روند گردش علمی.» و چشمش افتاد به طناب و پتوی روی میز و کیسه‌ای که در دست هرمز بود و چیزی در آن می‌لولید. ادامه داد: «سنگ جمع می‌کنند و...» هرچه فکر کرد در کیسه چیست عقلش بجایی نرسید. گفت «حشره - پروانه - موش صحرایی جمع می‌کنند، خشک می‌کنند. پتو هم با خود می‌برند که رویش بنشینند و خستگی درکنند. گاهی طناب هم می‌برند و ادای تارزان را در می‌آورند... یا اگر دوتا درخت مناسب گیر آورند به درخت می‌بندند و تاب می‌خورند...» افسر جوان آشکارا محو صدا و قیافه زری شده بود وزری ادامه داد: «امشب دیر کردند ما آمدیم دنبالشان.» یوسف بی‌اختیار زد به خنده و هرمز حرف او را تأیید کرد: «سرکار، ما که قسم خوردیم. گفتیم آمده بودیم گردش. راه را گم کردیم. چراغ دیدیم، به هوای چراغ آمدیم اینجا.» افسر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پرسید: «چرا سوت کشیدید؟» هرمز جواب داد: «سوت کشیدیم تا يك بنده خدای مثل شما پیدا شود و راه را نشانمان بدهد.»

یوسف باز خشمگین شد و گفت: «از دوتا پسر بچه بی‌سلاح که فقط چند تا جبه‌فند در جیبشان است چه برمی‌آید...» زری بازوی شوهر را گرفت و التماس کرد: «آقا جان، عصبانی نشو. می‌بینی که بچه‌ها صحیح و سالمند، سوءتفاهمی شده رفع می‌شود.»

یوسف خشمگین‌تر از پیش دادزد: «با بچه‌های من مثل جانیه‌ها رفتار می‌کنند. می‌دانید چرا به این حوالی...» زری می‌دانست که اگر یوسف راستش را بگوید، این رشته سردراز پیدا می‌کند و به این زودی هیچکدام را رها نخواهند کرد. کلام شوهر را برید و رو به افسر گفت: «آقا تازه از سفر آمده، خسته است...»

نظر افسر جلب شد به کیسه‌ای که در دست هرمز بود. پرسید: «توی این کیسه چیست؟»

هرمز باخونسردی جواب داد: «سرکار، مارا»

افسر پرسید: «مار؟»

زری ناگهان ذهنش روشن شد. یقین کرد مار را حاجی محمدرضای رنگرز به آنها داده. میدانست که دندان مار را کشیده. گفت: «من که

گفتم حیوانات را جمع می کنند . این دفعه مار پیدا کرده اند . اما حتماً مار بی آزاری است .»

هرمز پرسید : « سرکار می خواهید ببینید ؟ »

و کیسه را روی زمین خالی کرد . یک مار خطمخالی از کیسه درآمد . اول سرش را شق گرفت و به کفش ستوان نگاه کرد . بعد زبانکی انداخت و خزید زیر میز . افسر باهایش را در هوا بلند کرده بود . دادزد : « بکشیدش ! » همشهری غلام با ته تفنگ خواست بزند به کمر مار ، مار از دستش در رفت . افسر داد زد : « مأمور دولت راحین انجام وظیفه با مار تهدید ... »

حرفش را تمام نکرد . از روی میز پرید پایین ، بی هوا پا گذاشت بر سر مار و همشهری غلام با ته تفنگ زد به کمر مار . افسر خبردار ایستاد و سلام نظامی داد و گفت : « قربان تعظیم عرض می کنم ! » زری برگشت ، خان کاکا را دید که چشمهایش را بهم می زند . به روی زری خندید و گفت : « زن داداش ، مهمانت را آورده ای اینجا ! » افسر به تته پته افتاد ، با کله مار زیرپایش و کمر مار شکسته ، و دمش که هنوز می جنبید . گفت : « قربان نمی دانستم اخوی جنابعالی هستند . هر چند نجابت و اصالت از سرور و ایشان پیداست ... اگر جسارتی شده عذر می خواهم ... » و روبه یوسف تعظیمی کرد و گفت : « چرا نفرمودید ؟ »

ورو به درجه دارها افزود : « این پدر سوخته ها را می دهم زندانی کنند . » و یک سیلی به درجه داری که دم دستش بود زد و گفت : « احمق ، پرمحترمترین مرد این شهر را به پاسگاه جلب می کنی ؟ » ابوالقاسم خان خونسرد و با مهابت گفت : « این دفعه ببخشش ، به حضرت والا سلام برسان . دیروقت است و گرنه شرفیاب می شدیم . »

✱

مردها باهم گل می گفتند و گل می شنیدند . پسر ها برای پدرها از اولش تعریف کردند . توجهی به او نداشتند . آنها رو به تپه می رفتند و او دیگر تحمل نداشت که از تپه بالا برود و فرود بیاید . به خیابان فرعی بچجد و پس از آن به شاهراه رسید . تنها بود و تند می رفت . چند تا سرباز هندی لب جوی آب شاهراه نشسته بودند و یکی دیگر زیر درخت ایستاده بود و می شاشید . زری که به آنها رسید هم او با تمام بدن و شلوار باز به -

طرفش گشت و گفت: «بی‌بی لازم!» که زری تند کرد. يك ژاندارم و پاسبان گشت از کنارش رد شدند و بعد برگشتند و نگاهش کردند. ته دلش امید داشت که پسر یا شوهرش بدنبالش بیایند و وقتی به خیابان فرعی پیچید که باغشان در آن قرار داشت و هیچکس را در دنبال خود ندید خوشحال شد که منتی براو نخواهند داشت. به باغ که رسید تعجب کرد. آنها هنوز نیامده بودند. دوقلوها زیر پشه‌بند خوابیده بودند. سر حوض نشست و صورتش را در آب فرو کرد. بعد بر لبه حوض نشست و پایش را در پاشویه گذاشت. آب ولرم بود. دست گذاشت روی کله سنگی بالای حوض که دهانش باز بود و هر وقت ناگزیر بودند از چاه به باغ آب بدهند آب چاه منبع از دهانه کله سنگی به حوض می‌ریخت. حسین کازرونی می‌آمد يك تشکچه با خود می‌آورد، می‌گذاشت تو طاقچه پشت چرخ چاه و از صبح زود تا غروب روی تشکچه می‌نشست و با پاها چرخ چاه را به حرکت می‌آورد. دستهایش آزاد بود مگر وقتی که دلو پر آب ظاهر می‌شد. دلو را می‌گرفت و به حوضچه‌ای می‌ریخت که به منبع منتهی می‌شد. از صبح تا غروب تنها، همین کارش بود. و خانه‌های دیگر هم که می‌رفت همین کار را می‌کرد. حتی آواز هم نمی‌خواند و زری می‌گفت خوب است که دلش نمی‌پوسد. و برای آنکه دلش نیوسد بچه‌ها را می‌فرستاد تماشا کنند و با او حرف بزنند. اما مگر تماشای آنها چقدر طول می‌کشید؟ و ناگهان زری اندیشید که «تمام زندگی من هم همینطور گذرته. هر روز پشت چرخ چاهی نشسته‌ام و چرخ زندگی را به حرکت درآورده‌ام و آب پای گل‌هایی داده‌ام...» خانم فاطمه از پشت بام صدایش کرد. پرسید: «خان‌کاکا به موقع رسید؟» زری سرش را بلند کرد و گفت: «عمه خانم خواهش می‌کنم بیایید پایین، حوصله جروب‌بختان را ندارم.»

در باغ را محکم زدند. غلام یکتا پیراهن باکلاه نمدی بر سر و چراغ بادی در دست در را گشود. همشان تو آمدند. اما خسرو به دنبال غلام رو به طولیله، سراغ گور ساختگی سحر رفت. زری در نور چراغ بادی فقط پاهایش را می‌دید. بی‌اختیار بلند شد تا ببیند چه می‌کند. پاها گلدانها را بالگد یکی یکی پرت کردند. بعد خسرو روی زمین نشست و شروع کرد به کنندن سنگهای سنگ چین قبر. آنها را یکی یکی می‌کند و

در باغچه پرت می‌کرد. صدای جابجا شدن گنجشکها در درختها آمد و مرغی در تاریکی پرواز کرد. دیگران بسمت او آمدند و روی صندلیهای حصیری نشستند. خانم فاطمه از پشت بام آمد. سر برهنه بود و پیراهن خواب بلند سفیدی بر تن داشت.

خان‌کاکا گفت: «زن داداش، از کدام راه آمدی؟ وسطهای تپه متوجه شدیم با ما نیستی.. دنبالت به‌خیابان آمدیم...» کلاهش را از سر برداشت و عرق پیشانی را بادست سترد و پرسید: «تو این خانه لابد ویسکی گیر نمی‌آید. یک بطری از همان شرابه‌های طاوس خانمت نذر ما کن. از پنیر هلندی هم که خبری نیست، به‌همان پنیر خیک و آویشن می‌سازیم. بندهٔ ناشر خدا که نیستیم.»

زری همانطور که ایستاده بود چشم به خسرو داشت که تنها در خیابان باغ می‌آمد. صدای پایش روی شنها شنیده می‌شد اما خودش در تاریکی بود، بسمت مادر آمد و بسته‌ای را که در دست داشت رو به مادر پرت کرد. کبه و طناب و پتو. و داد زد: «مادر چرا اینهمه دروغ گفتی؟ چرا؟» و رو به پدر افزود: «پدر تو ازشان پیرس چرا همه‌شان دست به‌یکی کردند و گولم زدند؟ اگر تو اینجا بودی جرأت می‌کردند؟»

یوسف آهی کشید و گفت: «به‌این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیز را نمی‌توانم تغییر بدهم... اگر آدم نتواند حتی در زنش تأثیر بگذارد...» عمه حرف یوسف را برید و گفت: «ترسیدیم به‌جگی کنی و جانت را به‌خطر بیندازی، چنانکه کردی.. و حالا اینقدر داد نزن بچه‌ها بیدار می‌شوند.»

خسرو لیج گرد. صدایش را بلندتر از پیش کرد و فریاد زد: «بابچه خوابیده، یاخانمها می‌ترسند.. چقدر زن‌ها ترسو و دروغگو هستند. فقط بلدند گور بکنند و دفن کنند و بعد گریه کنند.»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت: «زن داداش، شراب چه شد؟» زری به‌او نگاه کرد، به‌همه‌شان نگاه کرد. چقدر همه‌شان غریبه می‌نمودند! ابوالقاسم خان لبش را گزید و رو به‌خسرو گفت: «من که گفتم تقصیر من بود، عزیزم، اینقدر با‌مادرت یکی بدو نکن...» و رو

بهزری : «زن داداش ، شرابت برسد ، می‌خواهم به سلامتی بچه‌ها جامی بزدم .»

زری مثل آدم کوکی پراه افتاد ، به‌انبار رفت و برگشت و خدیجه با سینی محتوی بساط مشروب و مزه به دنبالش آمد . صدای خانم قاطمه را می‌شنید که به‌هرمز می‌گفت : «حقیش بود تو که بزرگتری بهما می‌گفتی . زری بیچاره را امشب نصف عمر کردید .» هرمز گفت : «اگر به‌شما می‌گفتیم رأیمان را می‌زدید .»

عمه خاتم ادامه داد : «اگر وقتی از دیوار مردم بالا می‌رفتید شما را می‌دیدند و تیر می‌انداختند .»

هرمز گفت : «حالا که ندیدند و کسی هم تیر نینداخت . نقشه ما این بود که من از دیوار بالا بروم و خسرو را باطنابی که به کمرش بسته بالا بکشم . پتو را بیندازیم روی سرسحر و از درپشت باغ بیرونش بیاوریم و مار را هم برای انتقام در باغ ول کنیم ...»

ابوالقاسم خان در سه‌تا از جامها شراب ریخت . سومی را داد به هرمز و گفت : «به سلامتی !» و رو به‌هرمز گفت : «از حالا بخور و سعی کن از این دنیا لذت ببری . امیدوارم تو مثل عمویت نشوی که از غصه مردم و مملکت ، زندگی را به‌خودش و اطرافیانش حرام کرده . داداش چرا جامت را بر نمی‌داری ؟ والله ، بالله ، دنیا ارزش این را ندارد که تو همی نفس حق بزنی و به‌هیچ جا هم نرسد و همی خودت ، خودت را بخوری . آدم عاقل اهل این دنیا ، مثل من ویسکی قاچاقش فراهم است . نمی‌شود که از این فرنگها هیچ استفاده‌ای هم نکرد .. پشت سر تو خوش‌عالم را می‌گذرانند و به‌ریش می‌خندند . بگذار این خبر خوش را به‌همه‌تان بدهم .. دیگر خر ما از پل گذشت و وکالتم مسجل شد . تلگراف قبولی من از تهران ، امروز صبح رسید ..»

و با تمام قد و بالایش پا شد و در هوا بشکن زد .

خسرو اندوهگین پرسید : «عموجان لابد می‌روید تهران ، هرمز را هم باخودتان می‌برید . چه نقشه‌هایی که باهم کشیدیم ..»
خان کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت : «بله جانم ، هرمز را می‌برم . اقبالش بلند است که می‌برمش . اینجا بدجوری هردوتان خر این

مرد که فتوحی شده‌اید، مرد که احمق رفته بوشهر که جاشوها را تحریک کند. رفته اصفهان که جواز بگیرد و بیاید اینجا حزب بشویکی درست کند. تف! و رو به یوسف افزود: «شنیده‌ام حضرات اول به تو رجوع کرده‌اند، الهی شکر که این یک کار عاقلانه را کردی و جواب رد دادی. به حزب بازی هیچ اعتقادی ندارم. از من هم دعوت کرده بودند که بروم حزب برادران. نگفتم نمی‌روم. اما تاحالا که طفره رفته‌ام...» بعد خندید و ادامه داد: «هرچند بد هم نیست. یک برادر به روس چشمک بزند و برادر دیگر به انگلیس و سریل خر بگیری این برادر بیاید به کمک آن برادر و آن برادر به کمک این برادر. اما تو از آن جور برادرها نیستی که به درد برادر برسی جانم.» و جامش را بلند کرد: «سلامتی!» بعد شامی و تشری بادنجان و سبزی خوردن را لای یک تکه نان گذاشت و بدقت لوله کرد و داد دست خسرو. و دنبال حرفش را گرفت: «راوی برای حاکم، جلو من نقل می‌کرد که خیلی قشنگ حرف زده‌ای و خوب جلوشان درآمده‌ای. گفتم باباجان اخوی که برگ چغندر نیست. دکتر در اقتصاد فلاحت از دانشگاه من چی‌تر یا نه... ما ساگوزت است.» و غش‌غش خندید و افزود: «راستش حالا این اسمها را سرهم قطار می‌کنم. آنجا اسم دانشگاه را نبردم. اصلا اسمش یادم رفته. راوی می‌گفت گفته‌ای نوکری از من بر نمی‌آید، نه نوکری فردی و نه نوکری دسته جمعی. گفته‌ای از انضباط حزبی بیزاری. می‌دانم که تنبلی مانع کار بوده.. اما به هر جهت یک بار در عمرت ما را روسفید کردی..»

یوسف بتلخی سر تکان داد: «راوی تا حدی سنی بوده و قسمت عمده حرفهای مرا یا نفهمیده یا به علت حضور شما بازگو نکرده..» ابوالقاسم خان از راوی دفاع کرد: «نه جانم، از گزارشی که به حاکم می‌داد معلوم بود که خوب چشم و گوشش را باز کرده.»

یوسف گفت: «حرف اساسی من این بود که بهشان گفتم به این آسانی که شما خیال می‌کنید نیست. گفتم مارکیسم یا حتی سوسیالیسم شیوه فکری مشکلی است که تعلیم و تربیت دقیق می‌خواهد. گفتم تطبیق آن با زندگی و روحیه و روش اجتماعی ما، مستلزم پختگی و وسعت نظر و فداکاری بیحد و حصری است. گفتم می‌ترسم نمایشی با بازیگران ناشی

روی صحنه بیاورید ، چند صباحی ، به علت وجود بازیگران تازه و حرفهای تازه ترشان ، عدۀ زیادی را به خود جلب کنید ، اما زود غالب تماشاگران و بازیگران را ناامید و خسته و دلزده و واخورده کنید . من گفتم روشندلی لازم است تا بتوان با روشنفکری و بی دخالت غیر ، برای مردم این مملکت کاری کرد ...»

خان کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت : «و چه بازیگرانی هم ... گربه شاه چراغ ... ماشاءالله قری ... فتوحی ... سید آقای صورت دراز پسر دایۀ قوام ...»

یوسف غمگین جواب داد : «غرضم توهین به هیچکس نبود . يك موی گندیده همینها که گفتید می ارزد به بیشتر بازیگران عصر طلائی .»
هرمز از سر خوشی خندید . ابوالقاسم خان نگاه شررباری به او انداخت . هرمز جامش را ناشایانه به لب برد و قیافه اش درهم شد و جرعه ای به سختی فرو داد و گفت : «عمو جانم راست می گویند .» پدرش تشر زد : «کی از تو علقه مضغه اظهار نظر خواست ؟» خانم فاطمه دخالت کرد : «خان کاکا بگذار حرفش را بزنند ، اینطور جلو همه ، به بچه تو دهنی تزن.»
هرمز تنه پته کرد : «همین ماشاءالله قری تا حالا دو تا خانه پدریش را سرتل حصیر بافها ، فروخته و پولش را عدس پلو پخته و میان فقرا تقسیم کرده .»

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «بچه اینقدر قصه نباف . پاشو برویم . دیر وقت است . از بی عجله کردم یادم رفت کارت را با خود بیاورم . گیر حکومت نظامی نیتیم خوب است .»

از جا بلند شد و رو به یوسف گفت : «مگر انگلیس می آید ، دستش را روی دست بگذارد و تماشا کند که در جنوب کسی از این غلطها بکند ؟ حالا خواهی دید اگر نتواند همشان را درست بخرد ، چند تا کله گنده و سرجنابانشان را می خرد و وای به حال آدمهای مؤمن و زود باور و چشم بسته !»

عمو که رفت یوسف از خسرو پرسید : «چندبار خاله فتوحی رفته ای ؟»

خسرو گفت : «چهار بار .»

یوسف پرسید : «او تحریکشان کرد بروید اسب دزدی؟»
 خسرو جواب داد : «نه . عین تو که امشب می گفتی او هم گفت
 سعی کنید خودتان راه حلش را پیدا کنید . هر مز گفت بیا اعتصاب نشسته
 کنیم . من گفتم نه ، بهتر است برویم دزدی .»

یوسف پرسید : «بمادرت می گفتی کجا می روی؟»
 خسرو زهر خندی زد و گفت : «به مادرم ؟ من دیگر بیجه نیستم .
 برای خودم مردی شده ام . مادرم هم لاپوشانی می کند . فقط بلد است جلو
 آدم را بگیرد . اولین حرفی که آقای فتوحی زد همین بود . گفت : آدم
 باید پلها را خراب کند تاراه برگشتن نداشته باشد . این حرفها مثل درس
 است ، ما باید از بر کنیم .»

زری خمسگین گفت : «چشم روشن ! آدم باید دلیلی برای خراب
 کردن پلها داشته باشد . تو چه دلیلی داری ؟ غیر از محبت و ناز و نوازش ،
 از من و پدرت چه دیده ای ؟ یک آن در درس و مدرسه و خورد و خوراک
 و تفریحت غفلت کرده ایم ؟ فتوحی اگر راست می گوید ، بدخواهر بدبختش
 برسد که در دیوانه خانه ، چشم بدر دوخته و منتظر است او بیاید و به باغ
 صد و بیست و چهار هزار متری ببردش .»

خسرو گفت : «به قول آقای فتوحی ، وقتی جامعه درست شد دیگر
 هیچکس دیوانه نمی شود و همه جا باغ می شود .» زری از جا در رفت و
 بتحقیر گفت : «واقعاً فتوحی آدمی هم می تواند جامعه را درست کند .»

خسرو به پدر رو آورد و پرسید : «نمی تواند پدر؟»
 پدر جواب داد : «اگر هم فتوحی و امثالش نتوانند ، لااقل امکان
 تجربه عظیمی به مردم می دهند .»

خسرو درمانده گفت : «من که سر در نمی آورم پدر . حرفهایی بز
 که از کلام پنجم ابتدایی بالاتر نباشد .» و ناگهان ذهن کجی کرد :
 «هر چه باشد آقای فتوحی دمبدم دروغ نمی گوید و پشت سر از حق آدم
 دفاع می کند .»

زری آرام و مادرانه گفت : «اگر من سر قضیه سحر دروغی گفتم ،
 بدستور عمویت بود . به علاوه نمی خواهم در یک محیط پر ازدعوا و خشونت
 بار بیایید . می خواهم دست کم محیط خانه آرام باشد تا ...»

خسرو حرف مادر را اینطور تمام کرد : «تا به قول آقای فتوحی گوساله های چشم بسته ای باشیم و خودمان نفهمیم کی گاو می شویم. عین...» پدر آمرانه گفت : «دیگر بس کن.»

زری بتلخی گفت : «نه ، بگذار بگویند . مقصودش گاوی مثل من است . حالا پدر و پسر خیلی دلتان می خواهد حرف راست بشنوید ؟ پس بشنوید . آن روز عقد کنان دختر حاکم یادت است ؟ آمدند گوشواره های زمرد مرا به اسم عاریه ازم گرفتند و هرچه انتظار کشیدم پس ندادند . روز جشن خارجیا ، دختر حاکم گفت که از تحفه تان متشکرم . بعد حرف اسب پیش آمد . تصمیم داشتم با وجود اصرار خان کا کا ایستادگی کنم و این یکی را ندهم . خودم می دانستم عاقبت یک جایی باید جلوشان بایستم . اما ترسیدم بله ترسیدم . از ژاندارمی که آمده بود پی اسب ترسیدم ...»

خسرو حرف مادرش را برید و گفت : «آن ژاندارم خل خدا همشهری غلام بود . می توانستی جوری سرش را شیره بمالی . تو که خوب بلدی .» و رو به پدر افزود : «همان ژاندارمی که تا وسطهای تپه آمد دنبالمان و بمن گفت می توانی صبحها بیایی و سوار اسبت بشوی . گفت خانم کوچک حرفی ندارد ، خودش فرمایش کرد ، گفت حیوان خیلی لاغر شده ، اوایل نمی گذاشته خانم کوچک سوارش بشود ، اما حالا همان توی باغ دو سه دوری سوار می شود ، اما هنوز جرأت نکرده با سحر پایش را از باغ بیرون بگذارد ... گفت یورتمه را هم خودم یادش داده ام . گفت غلام کتکش زده ...» بعد لب ورچید و دوباره شد همان پسر کوچولویی که اسباب بازی را کشتی رفته اند و به بچه دیگری داده اند . نه پسری که در آرزوی مرد شدن می سوزد .

زری دنباله حرفهای خود را گرفت : «همان شب می خواستم قضیه گوشواره را به تو بگویم ، اما تو چنان خشمگین بودی که نخواستم خشمگین ترت کنم . همیشه همینطور است .. برای حفظ آرامش خانواده ..»

خسرو حرف مادر را تمام کرد که : «مدام گولشان می زنی .» یوسف با لحن ملامت باری گفت : «وقتی گفتیم بس کن ، یعنی بس کن دیگر .» و با صدای آرام و عمیقی افزود : «مادرت تقصیری ندارد . ترتیب کار در این شهر ، جوری است که بهترین مدرسه ، مدرسه انگلیسها

باشد و بهترین مریضخانه، مریضخانهٔ مرسلین و وقتی هم می‌خواهد گلدوزی یاد بگیرد با چرخ خیاطی سینگر است که دلال فروشش زینگر است. مریبها و معلمهایی که مادرت دیده سعی کرده‌اند همیشه از واقعیت موجود دور نگهش دارند، در عوض مقداری ادب و آداب و تصدیق و تبسم و ناز و عشوه و گلدوزی یادش بدهند. هی از آرامش حرف می‌زنند... و ناگهان رو به‌زری داد زد: «زن، آرامشی که براساس فریب باشد چه فایده‌ای دارد؟ چرا نباید جرأت داشته باشی که تو روی آنها بایستی و بگویی این گوشواره، هدیهٔ عروسی شوهرم است، یادگار مادر مرحومش است که در غربت از فقر تن به کلفتی داده، اما بار خاطرش به‌عروسی بوده که پسرش انتخاب می‌کرده... و حالا من به‌راحتی از دست بدهمش؟ خود گوشواره و قیمتش مهم نیست، مهم، خاطره و محبتی است که پشت آن قرار گرفته... زن، کمی فکر کن. وقتی خیلی نرم شدی همه ترا خم می‌کنند...»

خانم فاطمه که مدت‌ها ساکت بود و خمیازه می‌کشید دیگر طاقتش طاق شد: «چه خبرتان است؟ پدر و پسری افتاده‌اید به‌جان این بندهٔ خدا؟ دادن اسب که اصلاً تقصیر او نبود. من خودم شاهد بودم. حتی من گفتم اسب را بدهد. اما راجع به گوشواره، من از عزت‌الدوله شنیدم. اول خیلی برزخ شدم، اما فکرش را که کردم دیدم نمی‌توانسته است ندهد. آدم در برابر مردمی که حاکم مال و جان همه‌اند چه می‌تواند بکند؟ راستش را می‌خواهی داداش؟ نرمی می‌کند، رشوه می‌دهد، تاکاری به‌کار تو نداشته باشند. حالا دیگر بس است. شامتان را بخورید و بخوابید. فردا صبح همه چیز یادتان رفته. من یکی که رفتم بخوابم.» و پا شد و رفت.

خسرو بلند شد و گفت: «حالا خواهید دید من چه می‌کنم؟ پسر پدرم نیستم اگر سحر را از چنگشان در نیاورم. بمخود حاکم کاغذ می‌نویسم. اگر جواب نداد، خودم می‌روم پیشش. پدرم واستادم آقای فتوحی راست می‌گویند. خودم باید مشکلم را حل کنم. اگر حاکم راهم نداد، سعی می‌کنم گریه نکنم. اگر گذاشتم دیگر کسی اشک مرا ببیند! مادر، من محض خاطر تو که می‌دانستم دلواپس می‌شوی، امشب که گیر افتادیم گریه کردم. جلو هرمز، جلو ژاندارمها، جلو آن افسر... اگر این‌زن‌ها

نبودند و محض خاطر آنها نبود پسرها چه زود می‌توانستند مرد بشوند ...
 زنها همی می‌ترسند و ما مردها را هم می‌ترسانند ... رفیق فتوحی ...»
 زری گفت: «بله عزیزم، به عقیده تو و پدرت و استادت، من ترسو هستم، بی‌عرضه هستم، نرم هستم. من همه‌اش می‌ترسم بلایی سر یکی از شماها بیاید.. طاقتش را ندارم. اما من هم ... دخترکه بودم، من هم برای خودم شجاعت داشتم.» و رو به یوسف پرسید:

«این شجاعت نبود که آن روز بلوا، ندیده و نشناخته با تو راه افتادم ... کدام دختر ...؟» لبش را گزید و حرفش را تغییر داد: «در همان مدرسه انگلیسی، تو راست می‌گویی، خانم مدیر همی بهما سرکوفت می‌زد که تمدن و آداب معاشرت و آیین زندگی یادمان می‌دهد. زینگر همی سرمان منت می‌گذاشت که فن خیاطی بهما می‌آموزد تا از بازوی خودمان نان در بیاوریم. خانم حکیم همی گفت شفا و دوائی شما در دست من است، اما من ته دلم می‌دانستم که آنها فقط ظاهراً راست می‌گفتند و همیشه یک چیزی در یک جای خراب است. می‌دانستم از ما، از همه ما دمبدم چیزی کم می‌شود.. اما نمی‌دانستم آن چیز چیست؟»

یوسف گفت: «من هم به همین علت ترا گرفتم. چرا باید به این حد تغییر کرده باشی؟»

زری گفت: «من که گفتم، صدمبار بگویم؟ تو بطور ترسناکی صریح هستی و این صراحت تو ... باز ته دلم می‌دانم که خطر دارد. اگر من بخواهم اینستادگی کنم، اول از همه باید جلو تو بایستم و آنوقت چه جنگ اعصابی راه می‌افتد! می‌خواهی باز هم حرف راست بشنوی؟ .. پس بشنو، تو شجاعت مرا از من گرفته‌ای ... آنقدر باتو مدارا کرده‌ام که دیگر مدارا عادت کرده.»

یوسف خشمگین فریاد زد: «من؟ جلو من بایستی؟ من که در بیرون از خانه، مثل ببر هستم و در خانه، در برابر تو یک بره سر به راه؟ تو از روی غریزه، نمایشی به اسم شجاعت داده‌ای ... غریزه خام تصفیه نشده ..»
 زری اندیشید: اگر کمی دیگر کیش بدهم یک دعوی درست و حسابی در پیش خواهیم داشت. فکری کرد و گفت: «شاید هم از اول ترسو بوده‌ام و خودم هم نمی‌دانم ... من، من چندین بار جلو همان خانم

مدیر ایستادگی کردم، بی اینکه بدانم اسم کاری که می‌کنم ایستادگی یا شجاعت است... آن روز که روزهٔ مهری را خوردش داد، همهٔ بچه‌ها از ترسشان در رفتند اما من ماندم... شاید هم همین طوری پیش آمده، نمی‌دانم، شاید آن روزها چیزی نداشتم که از دست بدهم... اما حالا... خودش هم نفهمید چه شد که همهٔ صبر و مدارا و طاقتش را از دست داد. ناگهان از روی صندلی پا شد. بادیست محکم به شکمش زد و گفت: «کاش این یکی که توی شکم است، همین امشب سقط بشود... برای شما تا دم مرگ رفته‌ام و برگشته‌ام. خانم حکیم شکم را سفره کرده... روی شکم نقشهٔ جغرافی...»

روی صندلی وارفت و بگریه زد. احساس می‌کرد که آدمی به خستگی و دل‌تنگی او در تمام دنیا نیست. یوسف بطرفش آمد و سرش را در بغل گرفت و روی موهایش را بوسید. بعد اشکهایش را با انگشتهای بلندش پاک کرد. دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمش نگاه کرد و بغض خودش را فرو داد و گفت:

«گریه نکن عزیزم. چرا زودتر نگفتی؟ بکلی غافلگیر شدم.»

زری نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. نالید: «امروز خبر مرگم رفتن این یکی را بیندازم. شجاعت نکردم که نگاهش داشتم؟ وقتی با این مشقت، بچه‌ای را بدنیای می‌آوری طاقت نداری، مفت از دستش بدهی. من هر روز... هر روز تو این خانه، مثل چرخ چاه می‌چرخم تا گل‌هایم را آب بدهم. نمی‌توانم ببینم آنها را کسی لگد کرده... من عین حسین کازرونی با دستهایم برای خودم هیچ کاری نمی‌کنم... من... نه تجربه‌ای. نه دنیا دیدنی...»

یوسف خندید و گفت: «عزیزم، عوض رفتن به دیوانه خانه، و خسته کردن خودت و عصبی شدن، می‌توانی بروی انجمن ایران و انگلیس که تازه باز شده، استنل دو درس بدهی! باور می‌کنی زینگر، به وسیلهٔ ملك ماهون برایم پیام فرستاده؟»

زری از میان اشک گفت: «خوب عنکم می‌کنی!»

یوسف بنرمی گفت: «می‌دانی که نمی‌توانم اشک ترا ببینم. خواستم از این پیشنهاد خوب بخندی... اما جان دلم، اگر همان اول شب حقیقت

را بهمن گفته بودی ، اینهمه آزارت نمی دادیم . تو گفتی ، رفته بودم مطب خانم مسیحادم ، اما فوراً رفع و رجوعش کردی . چرا از من پنهان کردی تا مثل گرگ گرسنه بهمانت بیفتم و حالا از رویت خجالت بکشم ؟
خسرو آمده بود و روی زمین کنار پای مادر نشسته بود . پای مادر را در بغل گرفت . اما چیزی نگفت .

زری اشکهایش را پاک کرد و گفت : « تو خودت از سفر آمده بودی ، افسرده و ناراحت بودی ، نخواستم افسرده ترت بکنم . » و درمانده پرسید : « چکار کنم تا شما راضی بشوید ؟ چکار کنم تا شجاع بشوم ؟ »
یوسف بخنده گفت : « می توانم یادت بدهم . درس اول شجاعت برای تو فعلاً این است . همان وقت که می ترسی کاری را بکنی ، اگر حق بانست ، در عین ترس آن کار را بکن . ای گربه ملوس من ! »
زری اندیشناک گفت : « من آدمم . گربه ملوس نیستم . به علاوه درس اول را به کسی می دهند که هر را از بر نمی داند . »

*

دربستر ، زیرپشه بند با وجود دست خنک یوسف که شکم داغش را نوازش می داد ، و با وجود بوسه هایش ، انگار طنزازی و دلبری از یاد زری رفته بود . همه اش در این فکر بود که آیا واقعاً ترسو بوده یا ترسو شده ؟ و آیا واقعاً یوسف مقصر است ؟ حتی يك آن به این نتیجه رسید که زندگی زناشویی از اساس کار غلطی است . اینکه يك مرد تمام عمر پابند يك زن و بچه های قد ونیم قد باشد ... یا به عکس زنی را تا به این حد وابسته و دلبسته يك مرد و چندتا بچه کنند که خودش نتواند يك نفس راحت و آزاد بکشد ، درست نیست . اما می دید که تمام لذت های عمر خودش به این دلبستگیها وابسته .

یاد آن روزهای عاری از وابستگی شدید دخترتری ، نمی گذاشت خواب بچشمش بیاید ... خاطره روزی که خانم مدیر ، روزه مهری را خوردش داده بود روشن و آشکار در ذهنش زنده شده بود ...
آن سال زری و مهری تصدیق شش ابتدایی را می گرفتند . چهار ماه به امتحان نهایی مانده بود که از اداره معارف کاغذ آمد که بایستی به شاگردان سال ششم در خود مدرسه درس قرآن و شرعیات داده شود . زری

می‌دانست که عریضه نویسی مادرش کار خود را کرده . آخر مادر زری واقعاً پولش کجا بود که معلم خصوصی قرآن و شرعیات برای زری بگیرد ؟

کاغذ پشت کاغذ آمد و اعلامیه پشت اعلامیه و خانم مدیر از پافشاری اداره معارف هرروز از روز پیش کلافه تر می شد . اما زری می‌دانست پشت این فشار پافشاری مادرش نهفته ...

تمام آن روزها درس اخلاقی که با خانم مدیر داشتند شده بود درس تقی زدن به اداره معارف ... خانم مدیر تقی می زد که قرار ما از اول با اداره معارف این بود که در کار ما دخالت نکنند . تقی می زد که وسط سال معلم قرآن و شرعیات از کجا بیافرینم؟ که در کدام ساعت اضافی ، چنین درسهایی را بگنجانم ؟ و ... که روزهای یکشنبه تعطیل دارید بروید يك ملاجی پیدا کنید و پیشش قرآن و شرعیات بخوانید ... یا پیش والدیتان یاد بگیرید . عیناً کلمه والدین را بکار می برد . این یکی فارسی را خوب می‌دانست . مهری هم قرآن بلد بود و هم شرعیات . آخر مهری برادرزاده قطب درویشها بود . پنهان از خانم مدیر قبول کرده که به همکارسیهایش ، بعد از ناهار که به مدرسه می آمدند قرآن و شرعیات درس بدهد . و زری چقدر کوشش کرد تا فسبک فیکهم الله را درست تلفظ بکند . اما مهری پر حوصله بود . يك دوسالی از بزرگترین شاگرد کلاس بزرگتر بود ... تا ماه رمضان پیش آمد . تازه نماز آیات را درسشان داده بود که آن اتفاق افتاد و آن روز ، انگار همین دیروز بود .

... خانم مدیر مهری را هل داد و مهری کف کلاس روی زمین افتاد . مدیر بالای سرش نشست . دهانش را با دست باز کرد و يك انگشت دردهانش گذاشت و سعی کرد آب به حلقش بریزد . مهری دست مدیر را گاز گرفت و مدیر به خشم سرش داد زد : « دختره ادبار فکسنی ! » بعد مهری بلند شد و نشست و گفت : « دست نجس تو کافر که به دهنم رسید روزه ام خود بخود باطل شد . بده آب را تا ته می خورم . گناهش به گردن تو . »

خانم مدیر يك سیلی به مهری زد و باز مهری کف کلاس روی زمین غلتید . مدیر رهایش کرد و راست ایستاد به تقی زدن . پیچ پیچ افتاده بسود

میان بچه‌ها و کسی گوش نمی‌داد. معلم هندی‌شان با چشمهای گرد فقط تماشا می‌کرد. مدیر داد زد: «در این مدرسه خرافات راهی ندارد. روزه و روزه را بگذارید برای عمه‌ها وخاله‌هایتان! مسئله حیض و نفاس را بروید از ننه‌هایتان بی‌رسید! روزه جسمتان را ضعیف می‌کند. من بارفیکس وخرکو تور باسکتبال برای چه خریدم؟ برای اینکه جسمتان قوی بشود. حالاروزه می‌گیرید که زحمانم بهدر برود؟ حقا که لیاقت ندارید.»

به دخترها تشر زد که: «زنک را که زدند چرا از کلاس بیرون نمی‌روید؟ مجازات مهری این است که تاغروب همین‌جا روی زمین بماند. دخترها! یالا بروید! هیچکس حق ندارد پهلوی مهری بماند...»

مدیر رفت و معلم هندی هم گیسهایش را به پشت سرش انداخت و دنبال او رفت و دخترهای دیگر هم رفتند. اما زری، احساس می‌کرد که نمی‌تواند برود، خم شد. دست مهری را گرفت و از زمین بلندش کرد و خاک لباسش را تکانید وروی صندلی معلم نشاندش و پی‌دستمال گشت تا اشکهای مهری را پاک کند اما خودش دستمال نداشت و دستمال مهری را هم پیدا نکرد. با انگشتهای دستش اشکهای مهری را پاک کرد و ماچش کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم روزه‌ات باطل شده باشد. آخر تو بزور مجبور شدی آب را بخوری.»

مهری گریه کرد و گفت: «تا افطار فقط دوسه ساعت مانده، دوازده روزش را روزه گرفتم. دو روز هم پیشواز رفتم. تصمیم داشتم سی روز ماه مبارک را روزه بگیرم. می‌دانم سال دیگر قاعده می‌شوم و دیگر همچنین سعادت‌ی هرگز نصیب نمی‌شود.»

زری گفت: «حالا کو تا سال دیگر؟ به علاوه خودت درس بهمان دادی که زن یائسه قاعده نمی‌شود، وقتی یائسه شدی سی‌روز را روزه بگیر.»

مهری خندید و خندید و زری خوشحال شد که او را خندانده.

مهری گفت: «می‌دانم کی خبرچینی کرده... تاجی. دختره خر، رفته مباحی شده... می‌دانم آقایم علی به‌کمرش می‌زند و اعمال رد می‌شود. امشب شب ذکر علی است، و امیدوارم عموجانم نفرینش کند...»

با هم بخانه رفتند. بخانقاه رسیدند. در خانه علی باز بود و صدایی از داخل خانه نزنم می‌کرد: «یاهو. یا حق. یا علی.»

همهٔ کشمکشها و قهر و آشتیها و بیخوابیها يك طرف و اینکه سحر همان صبح جمعه با پای خود بطرف آنها برگشت يك طرف . همگی در ایوان پشت عمارت که آفتاب نمی‌گرفت و روبروی تپه‌ای قرار داشت که زری و یوسف دیشب با مشقت و دلهره از آن بالا رفته بودند ، جمع بودند . زری روی میز صبحانه داشت اتو می‌کشید . تپه غرق در نور در برابرش آرمیده بود . انگار دیشب نه کسی از آن بالا رفته و نه کسی پائین آمده . خسرو روبرویش نشسته بود و قلم و کاغذ و دوسه جلد کتاب روی میز گذاشته . يك جلد کتاب « آئین نامه‌نگاری » را ورق می‌زد و می‌خواند : « نامه‌ای بنویسد به رئیس اداره و تقاضای شغلی کنید . » « نامه‌ای بنویسد به عمومیتان و از او بخواهید که ... » « نامه‌ای به دوستان بنویسد و او را برای عید مبعث دعوت کنید . » « قربان خاك پای جواهر آسایت کردم . » « باد آمد و بوی عنبر آورد ... رقعۀ شریف را زیارت کردم . » کتاب آئین نامه‌نگاری را روی میز گذاشت و بتحقیق گفت : « به قول آقای فتوحی هم‌اش گدایی و چالپوسی ! » کتاب دیگری برداشت و ورق زد ...

با وجودی که صبح بود ، هوا داغ بود و هیچ نسیمی داغی را نمی‌راند . زری احساس می‌کرد که عرق از پشت گردن به تیرهٔ پشتش سرازیر می‌شود . دلش يك نوشیدنی خنك می‌خواست . مثلاً عرق شاتره یا بیدمشك با يك تکه برف یخ‌زده که زیر دندان آدم خرد شود . سرخسرو و همچنین دو قلوها که حامله بود ، عمه خانم سنگ تمام می‌گذاشت و هر روزی يك آرمه

داری برایش فراهم می‌کرد. به‌حسن آقای عطار، سفارش تباشیر‌هندی می‌داد که مثل برف سفید بود و زیر دندان آدم صدا می‌کرد و آدم حس می‌کرد سلامتی می‌جود، و می‌گفت که استخوان بندی بچه را قرص می‌کند. شکمبه گوسفند می‌خرید و خودش پاک می‌کرد و بایک جوز‌هندی می‌پخت و بخوردش می‌داد تا شکمش سفت شود. اگر بایک کشمش گرمیش می‌شد شربت تمر‌هندی به‌نافش می‌بست و اگر بایک غوره سردیش می‌شد نبات داغ به‌حلقش می‌کرد اما از وقتی عمه خانم تصمیم به‌مهاجرت گرفته بود، از دل و دماغ افتاده بود و حوصله هیچکس حتی بچه‌ها را نداشت. واضح بود، اما زری روی خودش نمی‌آورد.

خسرو کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت: «عجب نویسنده‌هایی! یک کلمه نوشته‌اند آدم چطور حق خودش را بگیرد.» و کتاب دیگری برداشت و ورق زد و خواند: «دونا‌مه! پیدا کردم... عجب جمله‌های قشنگی!» سرش را بلند کرد و از پدر که روی یک صندلی راحتی، رو بروی تپه نشسته بود و کتاب می‌خواند پرسید: «پدر، صدای بمش مثل صدای یک ویولونسل... یعنی چه؟» یوسف همان‌طور که چشم به کتاب داشت گفت: «یعنی مثل نعره گاو، به‌درد سحر نمی‌خورد. باباجان هر چه به‌فکر خودت می‌رسد، بنویس.»

صدای عمه آمد که به‌مینا گفت: «بده به‌من. هزار دست گشته، کتفه.» روی قالیچه پشت به‌تپه نشسته بود و به‌نرده ایوان تکیه داشت و دینارهای طلا را که خریده بود میان رویه و آسترکت جا می‌داد و دور آنها را شلال می‌کرد. این برنامه روزهای اخیرش بود و تازه رفته بود سر کت‌دوم. غلام به ایوان آمد و پرسید: «خانم لباس کلو حاضر شد؟»

زری گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

غلام گفت: «جسارت می‌کنم‌ها... ولی اتو می‌خواهد چه کند؟ دیشب همه‌اش خواب گاو و گوسفند می‌دید. از خواب می‌پرید و عقب بزغاله‌اش می‌گشت. از بس تو خواب هی‌هی کرد نگذاشت بخوابیم... صبحی یک ساعت حق‌حق کرد. می‌گویند ننه‌ام را می‌خواهم، خواهرم را می‌خواهم... کاکایم را می‌خواهم. مشکل بتواند اینجا بندشود.»

خسرو خندید ، با وجودی که سرگرم نوشتن بود ، مرجان دینارهای طلای عمه زاروبیم می چید و برج می ساخت و مینادست می زد و پراکنده شان می کرد . مثل همیشه طرحها و نقشه ها کار مینا بود که می دانست بزرگتر است ، چرا که نیم ساعت زودتر از مرجان به این دنیا آمده بود . خانم فاطمه سردو قلوها داد زد : « پاشوید سرپا ، پول که باز بچه نیست . بروید کلو را صدا کنید بیاید اینجا . غلام ببرشان طویله .. »

بچه ها باهم دست گذاشتند به گریه مصنوعی و خزیدند زیر میز . زری گفت : « بروید چادر نمازهایی را که عمه جاتان برایتان دوخته ، سر کنید ، نشان بابا بدهید . »

مینا از زیر میز درآمد و گفت : « عمه جان ، مهر می دهی نماز بخوانیم .. کون کوچکمان را هوا کنیم . » عمه که بنماز می ایستاد ، آنها هم چادر نمازهایشان را سرمی کردند و پشت سرش دو لا و راست می شدند ، و وقتی « وللضالین » عمه بلند می شد ناگهان سر سجده می بردند . فقط خدا می دانست این بنده های معصومش چه از او می خواستند . خیلی سعی کردند « وللضالین » را تلفظ کنند اما نتوانستند و به عمه می گفتند : « حالا تو بگو . »

زری اتوی پیراهن و شلوار کهنه خسرو را که برای کلو ، دراز و گشاد و درز و دوز کرده بود ، تمام کرد و با عرق گبرو زیر شلوار و جوراب داد دست غلام و گفت : « به همه شان گرد ضد شپش بزن . یک گیوه هم برایش بخر . » و روی صندلی نشست . دلش دود می کرد ، شاید از داغی اتو بود . غلام گفت : « گرد تمام شد . همه اش را توی آفتابه ریختم و با آب ، به همه جای طویله پاشیدم . طویله راشپش برداشته بود . »

یوسف گفت : « برو کلو را بفرست اینجا . »

زری گفت : « بگذار اول ببرش حمام . »

غلام گفت : « آقا ، نمی آید ، صبحی مثل حیوان وحشی شده بود . می خواست بزند به کوه و کمر ... می گفت پیاده برمی گردم پیش ننه ام . » غلام که رفت ، خانم فاطمه گفت : « داداش ، نمی توانی اینجا نگهش داری . مثل همان بچه آهو که عاقبت کشیمش ... هر چند به من چه مربوط؟

امروزه مهمانان هشتم و صدساله دعا گو . « زری در دل اندیشید که راست می گوید . دیروز که دیدش ، چشمهایش مثل چشمهای بچه آهو ، درشت و سورمه کشیده و حیرت زده و رمیده بود . درست است که به روی زن ارباب خندید ، اما در ته چشمش ، ترس توله ای که زنده بدام افتاده باشد موج می زد .

زری گفت : « حالا خیلی زود است از محیط خودش جدا بشود . هرچه محبت کنیم فایده ندارد . فقط کینه اش را می انگیزیم و نفرین کس و کارش را ... » یوسف بی حوصله گفت : « چند روز که راحت زندگی کرد اخت می شود و دیگر اسم ده را نمی برد . سال دیگر می فرستمش مدرسه .
خسرو از نوشتن باز ایستاد ، خندید و گفت : « پدر مگر با گونی بفرستیش مدرسه ... خیلی وحشی است . از سنش هم گذشته ، قبولش نمی کنند .
یوسف همانطور که روزنامه را می بست ، بی حواس پرسید : « با گونی ؟ »

خسرو گفت : « بله پدر ، پسر داود خان را که ازده فرستادند مدرسه من دیدم . راه برآه آورده بودندش مدرسه . به نظرم من کلاس دوم بودم . زنگ راحت ما دیدیم یک مرد سبیل از بنا گوش در رفته ایلانی با کلاه نمدی و قبای چاک دار و شال به کمر بسته و ملکی به پا با قاطر آمد مدرسه . در ترکش ، یک گونی بود که سرش را محکم بسته بود و چیزی در گونی می لولید . از قاطر پیاده شد و افسار قاطر را با یک دست بست به درختی که من هر وقت سحر را مدرسه می برم ، افسارش را به آن درخت می بندم و تمام این مدت دست دیگرش روی گونی بود و همینطور هوای گونی را داشت ، یا با این دستش یا با آن دستش . بعد گونی را برداشت ، گذاشت روی دوشش و آورد مدرسه و توی حیاط سر گونی را باز کرد . پسر خان با یک شلوار بلند سیاه که بند شلوار سفید داشت و بالا تنه لخت ، از گونی جست زد بیرون و کوس بست ، معلوم نیست برای کی یا برای چی ؟ و پا گذاشت به دو و شروع کرد به دویدن دور حیاط مدرسه . مگر کسی می توانست بگیردش ؟ »

زری بساط اتو را جمع کرد و به آبدارخانه برد . سر گنجه ها رفت . یک قطره عرق معطر نداشتند . به آشپزخانه رفت . خدیجه که تنها یک تنگه

پاتیس گلی پایش بود و بقیه بدنش لخت . با پستانهای آویخته و موهای خار مانند زیر بغل ، پای اجاق داشت بادنجان سرخ می کرد . خانم را که دید دنبال چادر نمازش گشت .

زری با کیف پول و دو تا مشربه بزرگ از درباغ بیرون آمد . در باغ عرق گیرهای همایه باز بود . تو رفت . در خرنده وسط باغ هیچ گلی نبود . و عرق گیرها هم پیداایشان نبود . تقریباً داد زد : «هیچکس نیست؟» روبه عمارت پیش رفت ، می دانست که خزانه های عرق گیری در زیرزمینهاست . هوس حیرت آوری در اویدار شده بود که در یک قدح چینی گل مرغی ، عرق شاتره بریزد و شیرۀ شکر با آن بیامیزد و با برف یخ زده ... برف یخ زده را با سرانگشتش ، در کاسه بچرخاند و بایک قاشق چوبی تو گوید که دسته کنده کاری داشت ... می دانست که اگر عرق گیرها هم نباشند سرخزانه ها خواهد رفت ، و هر دو مشربه را پر خواهد کرد و پولش را برایشان جایی که ببینند خواهد گذاشت . به عمارت که رسید دوباره داد زد : «هیچکس نیست؟» سر و کله پیرمرد ، پشت دریچه یکی از زیرزمینها پیدا شد و یک چشمش از سوراخ پنجره سنگی مشبکی که با گل و بته تزیین شده بود به او نگاه کرد . بعد آمد بیرون . یک زیر شلواری پایش بود پرسید : «خانم چرا خودتان زحمت کشیدید؟» و بعد گفت : «بفرمایید سرخزانه ها . هر چه میل دارید بردارید . منتظر آخرین چین گل نسترن بودیم که نیامد . گلها ضایع می شوند... می گویند شهر را قرق کرده اند . دختر حاکم را اسب برداشته ، نمی گذارند هیچ باری به مقصد برسد .»

زری مشربه ها را زمین گذاشت . عرق گیر گفت : «من می روم در باغ ، بچه ها را فرستاده ام دنبال بار ... بینم پیداایشان می شود . می دانم که گلها پلاسیده می شوند . شهر شده کافرستان . حالا لازم است دختره سوار اسب شود که اسب برش دارد . آخر لامذهبها ، گل که طاقت آدمیزاد را ندارد . آنها گل نسترن . باید سحر چیدشان و صبح زود ریختشان بدخترانه... تو این آفتاب ، مگر می شود گل را معطل کرد؟» زری نمی دانست باید خوشحال بشود یا غمگین ؟ دختر حاکم هم به هر جهت بچه مادری بود که

پایش زحمت کشیده . سحر ، نجیب است ، سوارش را پرت نمی‌کند . اما دختره چقدر خواهد ترسید ؟ و مادرش چه شوری خواهد زد ؟

مشربه‌ها را برداشت و به زیرزمین رفت . چه عطری درفضا گسترده بود و چقدر خنک بود ! سرپوشهای مخزنهای سنگی را که مخصوص جوشانیدن گلابها بود ، برداشته بودند و به دیوار تکیه داده بودند و سرلوله‌های نئی و نی‌چنها که از خزانه‌ها به منبع می‌رفت خشک بود و مثل دفعه‌های پیش که دوقلوها را به تماشا می‌آورد ، جویهای باریک عرقهای خوشبو از آنها نمی‌ریخت . منبعها یکی پر و دیگری تا نیمه گلاب داشت . قراچه‌های پراز گلاب دورتادور زیر زمین چیده شده بود . لنگه در کوتاهی را باز کرد و خم شد و به زیرزمین دوم رفت . یکی از مشربه‌ها را در منبع اول فرو برد و از عرق شاتره پر کرد . چقدر دلش می‌خواست همانجا روی خاک نمناک زیرزمین ، کنار خزانه‌های آبهای معطر بخوابد .

به خانه که برگشت و به ایوان که آمد، صدای مهممهای ازدور شنید. اما گوش دیگران ، به این مهممه بدهکار نبود و گرنه سرشان را بلند می‌کردند .

صدای ازدحام جمعیت و صدای ماشین درهم آمیخت و نزدیکتر شد. به تپه نگاه کرد . روی تپه پرنده پر نمی‌زد . خسرو کاغذش را می‌نوشت و یوسف کتابی را ورق می‌زد و می‌خندید . پرسید : « کو بچه‌ها ؟ » هیچکس جواب نداد .

از نو نظرش به تپه جلب شد . دوتا ماشین پشت سرهم کجکی در دامنه تپه راندند . صدایی گفت : « دارد می‌آید رو به تپه . » سر و کله آدمهایی پیدا شد که رو به تپه نهادند . خسرو گفت : « کاغذم را تمام کردم .. پدر گوش می‌دهی برایت بخوانم ؟ » یوسف کناش را بست و از روی صندلی راحتی پا شد و به تپه نگاه کرد و پرسید : « واقعاً چه خبر است ؟ » خسرو هم باشد و رفت روی هره ایوان و گفت : « چقدر پای تپه آدم جمع شده .. ! چهارتا .. پنج‌تا ماشین ! » صدایی آمد که : « دیدی ؟ اونها ! » و صدای آمرانه‌ای که : « تیر نینداز احمق ! » و صدای جیغ .. جمعیت دامنه تپه ، هرآن زیادت‌ر می‌شد . يك پاسبان و دو ژاندارم ... و دوتا ماشین دیگر که

باز کجکی ، از دامنهٔ تپه گذشتند . ماشین اول بوقی می‌زد که انگار سرشیر آورده و چه گرد و خاکی می‌انگیخت . خسرو پرسید : « جنگ شده پدر ؟ » صدایی آمد که : « رفت رو تپه » و صداهای دیگر در ازدحام جمعیت و خورخور ماشینها گم می‌شد . زری گفت : « بگمانم سحر باشد ، عرق‌گیر همایه می‌گفت ، دختر حاکم را از اسب برداشته . » یوسف دست گذاشت روی دلش و قاه‌قاه خندید و گفت : « عجب جنگی ! اینهمه بسیج برای يك كره اسب ! او‌ناها سحراست . نك تپه ایستاده . سوارش را از بالای تپه پرت نکنند خوب است . » عمه خانم همانطور پشت به تپه نشسته بود . حتی سر برنگردانید ، در حالی که کوشش می‌کرد سوزن را نخ کند گفت : « عین سوزن نخ کردن است . اگر نخ را درست رو به چشمهٔ سوزن بگیری و چشم و چارت هم درست ببیند ، همان بار اول ، سوزن را نخ می‌کنی . اما اگر چشمه‌ایت مثل چشمهای من کورم‌کوری بود ، هی باید نخ را با آب دهن تر کنی و با دندان باریک کنی و به‌جایی که خیال می‌کنی چشمهٔ سوزن است نزدیک کنی . نخ آنقدر پس و پیش می‌رود تا آخر ، بطور اتفاقی از چشمهٔ سوزن می‌گذرد . حالا هم خسرو اسب تو بطور اتفاقی با پای خودش به سمت تو آمده ، برو بیسم چطور درز و دوز می‌کنی . »

یوسف دست گذاشت پشت خسرو و گفت : « عمه‌جانت راست می‌گوید . برو باباجان .. » خسرو از روی هرهٔ ایوان پرید پایین و دوید . زری با وجودی که از کنایهٔ عمه خوشش نیامد ، کنار او زانو زد و سوزن و نخ را گرفت و برایش نخ را بسوزن کشید . عمه گفت : « ولی همیشه هم تقصیر تو نیست . نمی‌گذارند تو از اول راه را درست بروی و بعد مجبوری آنقدر جوش و جلا بزنی و سرت به سنگ بخورد تا راهی را که کج رفته‌ای جبران کنی . »

یوسف گفت : « خواهر از وقتی تصمیم به مهاجرت گرفته‌ای ، برای خودت یکپا فیلسوف شده‌ای . »

عمه آهی کشید و گفت : « پیرسوك . »

زری دید که ماشینی به دشواری رو به تپه راند . سحر آن بالا شروع کرد به راست و به چپ متمایل شدن و شیهه کشیدن . سوارش دست

انداخت و یال زردش را محکم گرفت و چنان جیغی کشید که صدایش از دحام جمعیت را در هم نوردید. مادیان و اسب قزل، از طویله در جواب سحر شیبه کشیدند. یوسف گفت: «می دانستم روز اولی که بیرون از چهار دیواری باغشان، سوارش شوند، رو به اصطبل قدیمی اش تاخت می کند.»
 عمه گفت: «باز گلی به جمال حیوان.»

ماشین نو سیاه درازی از راه رسید. پاسبان سلام نظامی داد و ژاندارمها پیش فنگک کردند. راننده بیرون جست. اما مردی که صندلی عقب نشسته بود، خودش در را باز کرد و پیاده شد. زری شناختش. خود حاکم بود. ماشین دیگری آمد و درست پشت سر ماشین حاکم ایستاد. زینگر با دوسریاز هندی از آن پیاده شدند. زینگر به حاکم دست داد.

مردم از حرکت بی هوای ماشینها هی پراکنده می شدند و باز جمع می آمدند. ماشینی هم که رو به تپه رانده بود عقب زد، بی اینکه بوق بزند. لابد می ترسید سحر از نو رم کند.

حاکم و زینگر هر دو پشت به باغ داشتند و بعد رو کردند به باغ و حاکم با دست اشاره کرد. راننده جلو آمد و حاکم چیزی به او گفت و راننده رو به باغ آنها آمد. اما از درباغ که در دامنه تپه بود تو نیامد. هر چند لنگه در باز بود. معلوم بود که باغ را دور خواهد زد.

زری پسرش را نمی دید و در جمعیت چشم به دنبالش داشت. واقعاً حالا موقعش بود، چرا پیدایش نبود؟ ماشین فرمانده قشون هم، سر رسید و فرمانده قشون و سه تا افسر از ماشین پیاده شدند و درهای ماشین را محکم رها کردند که با صدا بسته شد و ماشین راه افتاد و از کنار ماشینهای حاکم و زینگر بسختی و بله گذشت. فرمانده قشون اطرافش را نگاه کرد. افسرها دست گذاشتند روی شمشیرهاشان و تپه را درپیش گرفتند. سر بازهای هندی به فرمانده سلام نظامی دادند. دست زینگر داشت به سلام بالا می رفت که فرمانده قشون جنوب دستش را گرفت و پایین آورد و بعد خودش به حاکم سلام نظامی داد. حالا یوسف دوربین داشت و گاه خودش با دوربین تپه را زیر نظر می گرفت و گاه دوربین را می داد دست زنی.

سحر چند بار شیهه کشید . سوار گردن اسب را چسبیده بود و سرش را گذاشته بود روی یال اسب . پاهای سحر روی سنگلاخها می سرید ، به چپ می رفت و به راست متمایل می شد . فرمانده قشون جنوب ، چوب سیاه کلفت کوتاهی دستش بود . از حاکم وزینگر جدا شد و رو به تپه نهاد و داد زد : « گیلی جان ، پاهایت را از رکاب در آر ، یکوری بنشین و جست بزن پایین » صدای گیلان تاج آمد که : « می ترسم ! می ترسم ! » یوسف گفت : « عجب احمقنی است ! » و زری نفهمید مقصودش فرمانده بود یا گیلی جان .

سحر انگار متوجه افسرها شد . یکی از افسرها ، حلقه طنابی را که در دست داشت باز کرد و دایره سرطناب را به طرف اسب و سوار پرانید . سحر عقب عقبی رفت و سوار جیغ کشید و از نظرها ناپدید شدند . جمعیت سر گذاشت به آن طرف تپه . راننده های ماشینهایی که راه داشتند ، پشت فرمان پریدند و با سرو صدا گاز دادند و عقب و جلو زدند و راه افتادند . فرمانده فریاد زد : « برگردید احمقها ! حیوان را رماندید . معقول ، ایستاده بود .. » و افسرها برگشتند ، چه آنکه طناب داشت و چه آنها که بی طناب بودند .

یوسف گفت : « اگر يك ذره شعور داشتند ، همشان کنار می رفتند ، و سحر دختره را صحیح و سالم يك راست می آورد اینجا . »

ناگهان چشم زری به خسرو افتاد که بهشتاب از تپه بالا می رود . دلش مثل سیر و سر که شروع کرد به جوشیدن . با التماس رو به عمه آورد و گفت : « عمه خانم . دعا کن ، دعایش کن . » عمه بلند شد ، به تپه نگاه کرد و گفت « والله خیر حافظ و هوارحم المرحمین » و رو به تپه فوت کرد .

خسرو نزدیکهای قله رسیده بود . سوت کشید . از همان سوتهایی که معمولاً با دو انگشت به دهان برای سحر می کشید و سحر هر کجای باغ که بود ، به طرفش می آمد و آستینهایش را بو می کرد . جمعیت ناگهان خاموش شد . زری به شوهرش نگاه کرد . تمام صورت یوسف ، با لبخندی روشن شده بود و ستاره های چشمهای سبزش می درخشید . خسرو باز سوت کشید . سرو کله سحر پیدا شد که به چپ و راست سر می گردانید .

خسرو داد زد : « سحر من اینجایم . » و داد زد : « بیچه ترس ، پرت نمی کند . » جمعیت چنان خاموش بود که انگار نه سحر ریمده ای بوده و نه سوار ترسیده ای . سحر شیهه ای کشید و آمد و آمد تا به خسرو رسید و

ایستاد و مثل يك گربه دست آموز در برابرش رام ، سرش را خم کرد . زری می دانست که آستینها و جای جیبهای خسرو را بو خواهد کشید و بو را فرو خواهد داد . می دانست تمام زندگی حیوان بود و بوی آشنا . خسرو ، سراسب را در بغل گرفت و بوسید و بالهایش را صاف کرد و دستش را گرفت جلو دهان حیوان ، زری می دانست که خسرو قند را از یاد نبرده . بعد خسرو کمک کرد تا سوار از اسب پیاده شد . با چکمه و شلوار سواری که بپا داشت اول روی سنگها نشست و بعد خوابید . خسرو دهنه اسب دستش بود . خم شد و به او چیزی گفت . دختر باشد و نشست و جیغ کشید . خسرو جلو دختر ایستاده بود و معلوم بود با او حرف می زند . دستش را گرفت و دختر پا شد و خسرو زیر بغلش را گرفت و هر سه باهم از تپه سرازیر شدند . انگار خسرو با سحر حرف می زد چرا که سحر دوتا گوشش را جلو آورده بود . نزدیکیهای دامنه ، دختر همراهانش را رها کرد و خود را در آغوش پدرش انداخت که به پیشوازش رو به تپه نهاده بود . پسر و اسب به دامنه که رسیدند مردم کنار رفتند و به آنها راه دادند و بعد خسرو سوار شد و رو به باغ تاخت .

مادیان حاضر یراق بود . یوسف می‌خواست سوار شود که کلو دوان دوان از طویله درآمد ، خود را روی پای ارباب انداخت و التماس کرد که بده برش گرداند . با يك حمام و سلمانی و يك دست لباس نیم‌دار ، چقدر عوض شده بود . هر چند لاغر می‌نمود . انگار همین دو روزه تراشیده بودندش . چشمهای سیاه در صورت تابیده‌اش ، دو دو می‌زد . ارباب اول ، با زبان خوش دلالتش کرد که : « بچه‌جان شهر می‌مانی ، مدرسه می‌روی ، آدم می‌شوی . زیر دست خسرو ، هزار چیز یاد می‌گیری . » و کلو انگار گوش نداشت ، چرا که نمی‌فهمید ارباب چه می‌گوید و همه‌اش عز و التماس می‌کرد که ببرندش پیش ننه‌اش و کاکایش . یوسف يك سیلی به گوش کلو زد و گفت : « احمق من نمی‌روم کوار که... فعلاً می‌روم زرقان . » و پابرکاب گذاشت . کلو زد به گریه . خودش را انداخت روی خس و خاشاک باغ و غلته زد . واقعاً مثل يك تولهٔ بدام افتاده ، زوزه کشید . وقتی یوسف از روی اسب خم شد زنش را بیوسد ، چشمهای زری تر بود . یوسف پرسید : « می‌خواهی ببرمش ؟ » زری گفت : « نه . رام می‌شود . خودش که نمی‌داند چه چیزی برایش خوبست ؟ اما به قول خودت ، فایدهٔ خیرات و مبرات تو چیست ؟ گرم این یکی را تو به فرزندی قبول کردی ، خواهر و برادران دیگرش چه ؟ هزاران بچه دهاتی نظیر او را کی به فرزندی قبول می‌کند ؟ »

یوسف که رفت ، عمه خانم کاسهٔ بلور پرآبی را که دستش بود و در

آن برگهای سبز نارنج انداخته بود پشت سرش بزمین ریخت و رفت که پشت سر مسافر ، سورهٔ انعام بخواند و بهجهتی که مسافر رفته فوت کند . آدمیزاد چیست ؟ يك امید کوچک ، يك واقعهٔ خوش چه زود می‌تواند از نو دست و دلش را بهزندگی بخواند ؟ اما وقتی همه‌اش تو دهنی و نومیدی است ، آدم احساس می‌کند که مثل تفاله شده ، لاشه‌ای ، مرداری است که در لجن افتاده . عمه از نو ، زندگی خود را با آنها مربوط کرده بود و گر نه اخیراً تکبیه کلامش جز این نبود که : « بهمن چه مربوط ؟ »

زری بهسراغ کلو رفت که تا وسطهای خیابان باغ گل غلته زده بود . سردوپا نشست و موهای کلو را نوازش کرد و بهشماقت گفت : « ببین ، لباس را کنیف کردی ... » کلو پا شد نشست و بخشم پیراهن را از سرش درآورد ، گلوله کرد و انداخت جلو زن ارباب . زری گفت : « ببین ، اگر پسر خوبی بشوی ، از فردا او می‌دارم ، خسروخان به تو درس بدهد . باسواد که شدی می‌فرستمت ده ، به مادرت سر بزنی و نشانسان بدهی که می‌توانی کاغذهایشان را بخوانی و برایشان کاغذ بنویسی . » کلو ساکت شده بود . مثل اینکه حالا گوش می‌داد یا شاید خسته شده بود . گفت : « کی که برای ننهام قاقاز نمی‌نویسد . » زری دست کشید به پشت عرق کردهٔ کلو و گفت : « پاشو جانم ، صورت و دستهایت را بشوی . لباس را بتکان و برکن . » و چون کلو تکان نخورد ، پرسید : « چی چی می‌خواهی برایت بخرم ؟ » کلو باز زد به گریه و از میان اشک گفت : « بفرستم ده ، زن ارباب . ترا بهجان بچه‌هایت مرا بفرست پیش ننهام ، پیش کاکایم . خوب حالا ، کاکایم لب جوق نشسته نی می‌زند . حالا ننهام دارد چراغ نفت می‌کند . خوب ، چندتا تله گذشته بودم سهره بگیرم حالا سهره‌ها تو تله افتاده‌اند و هیچکس نیست درشان بیاورد . تیر و کمانم را هم گذاشته‌ام لب طاقچه ، معصومد برمی‌دارد گمش می‌کند . خوب ، اگر من آنجا بودم حالا گردو دزدیده بودم می‌نشتم می‌شکستم . » زری گفت : « لابد سهره‌ها جیک جیک می‌کنند و کسی بهسراغشان می‌رود و درشان می‌آورد . می‌فرستم گردو برایت بخرند همینجا بنشین و بشکن . کش هم بهت می‌دهم ، یک تیر و کمان درست کن . »

کلو لبخند غمزده‌ای زد و گفت : « تیر و کمان را با جیر درست می‌کنند نه با کش . »

زری گفت: «خوب می‌فرستم برایت جبر بخزند.»
لبهای کلو فرو افتاد و گفت: «کسی سراغشان نمی‌رود. تله‌شان دور از آبادی است.»

زری شروع کرد به‌قصه‌گویی... «حالا ببین. آقا از شهر می‌رود ده. لابد از همانجا که تو تله گذاشته‌ای، رد می‌شود. صدای جیک جیک می‌شنود. پیاده می‌شود و سهره‌ها را از تله درمی‌آورد و آزادشان می‌کند.»

کلو گفت: «ارباب که آبادی ما نمی‌رود.»
صدای خدیجه از ایوان آمد که داد زد: «خانم! تلفن.»
زری بلند شد و پرسید: «کی هست؟»
خدیجه گفت: «خانم عزت‌الدوله.»

چکارش می‌توانست داشته باشد؟ لابد می‌خواهد هزار منت سرش بگذارد و بگوید: «این من بودم که اسب را پای خودش پیش‌سرت فرستادم. بگو ای‌ولله.»

به تالار که آمد خسرو را دید که پشت پنجره نشسته و دست زیر چانه گذاشته به‌باغ می‌نگرد. گفت: «خسرو، محض رضای خدا، برو این‌سیر غریب بی‌پدر را کمی مشغول کن...» خسرو جم نخورد. گفت: «مادر، این خیال را از سرت بیرون کن که من به کلودرس بدهم.»

پای تلفن رفت. معلوم شد، عزت‌الدوله همان روز که خانه آنها بوده، پا به خانه که گذاشته، پادردش عود کرده و خانه‌نشین شده. شنیده خواهرش خیال تشرف به کربلا را دارد، دلش برای زری و خواهرجان و دوقلوها یک ذره شده، یک بازدید هم که به‌او بدهکارند. فردا آب حمام سرخانه‌شان را عوض می‌کنند و از همگی دعوت می‌کند که برای حمام و ناهار روز چهارشنبه سرفراز فرمایند و هرچه زری عذر و بهانه آورد قبول نشد.

*

سهمتبه صبح کلو تب کرد. زری اتاق آبدارخانه را با پرده‌های حصیری تاریک کرد و تخت زد و کلو را آنجا خوابانید که دم دستش باشد. کلو چشمهایش را می‌درانید و به دستهای خودش که انگشتهایش را از هم گشوده بود، نگاه می‌کرد. از چشمها پیدا بود که سعی می‌کند ببیند اما

نمی‌بیند. خسرو و غلام و حتی عمه‌خانم، عقیده داشتند کلو را بفرستند. مریضخانه. شکی نبود که تبش تب محرقه بود و احتمال داشت همه‌شان بگیرند. اما کدام مریضخانه؟ حتی دکترهای درجه اول شهر هم تیفوس گرفته بودند و می‌گفتند حال خانم مسیحادم و سه سرپرستار مریضخانه نمازی، وخیم است. خدیجه از سکینه نان بند شنیده بود که حاذق‌ترین طبیب شهر، دکتر عبدالله خان، از بالین خانم مسیحادم تکان نمی‌خورد. سکینه گفته بود که دکتر عبدالله خان دوتا حوله بزرگ سفید را در آب یخ فرومی‌کند، می‌چلانند و دم ساعت به تمام تن و بدن لخت بیمار می‌پیچد و سکینه که رفته بوده از خانم مسیحادم احوال‌پرسی کند، خیال کرده بوده که خانم مسیحادم مرده و حالا کفنش کرده‌اند. توسر خودش زده و آمده تو حیاط و گل باغچه بسر کرده... و بعد که او را آرام کرده‌اند و به او فهمانده‌اند که قضیه از چه قرار است، راه براه بهسید میرمحمد رفته و ده تاشمع روشن کرده است. حتی می‌گفتند، زن و مرد برای خانم مسیحادم در مجلس روضه‌خانه مهری قرآن بسر گذاشته‌اند و ختم «امن بجیب» گرفته‌اند، و همچنین اکبر خوردل یک گوسفند خریده و دور تخت بیمار گردانیده و بعد سر بریده و گوشتش رامیان فقرا تقسیم کرده است و پوستش را برده بابا کوهی، و به بابا هدیه کرده و بابا هم برای مریض هو کشیده.

عمه خانم زری را واداشت، تلفن کند به خانم حکیم و خانم حکیم گفت که: «متأسفانه تختهای مریضخانه مرسلین، مختص افرها و سربازهای خارجی می‌باشد و همه تختها پر می‌باشد و حتی در راهروها جا نمی‌باشد.» و از بس می‌باشد، می‌باشد کرد، زری بی‌خداحافظی گوشتی را گذاشت و رو بدعه که منتظر نتیجه ایستاده بود، گفت: «معلوم است. مریضخانه را برای روزهای مبادای خودشان ساخته بودند...»

عقلهایشان را رویهم ریختند و شروع کردند به معالجه. ترنجبین و شیرخشت بخورد کلو دادند. حوله تر کردند و چلانیدند و به بدنش پیچیدند. بستندش به آب هندوانه. تشنه تشنه بود و هر نوشابه خنکی رابه میل فرو می‌داد. اسپرزه خیس کردند و در یک پارچه تنظیف جادادند و دور پارچه را نخ کله قند بستند و آن را در یک لیوان آب سرد گذاشتند و

هر کدماشان که دستش می‌رسید گلوله اسپرزه را به لبهای داغمه بسته بیمار می‌مالید. عمه خانم بسته قیطان سفیدش را که مدت‌ها در ضریح شاه چراغ گذارده بود، آورد، باز کرد و دو وجب برید و به گردن کلو کرد و گره زد و بالای سرش نشست به حدیث کا خواندن. اما با همه این کوششها، معلوم بود که عمه‌خانم باز روحیه‌اش را باخته. راستش، از همان صبح که زری متوجه تب تند کلو شد، شروع کرد به کنایه زدن و گفت: «معلوم است این یتیم‌چه چند روزی است تب داشته، منتها ما نفهمیده بوده‌ایم و خیال می‌کرده‌ایم دردش درد غربت است... بله، مادر را دل سوزد و دایه را دامان.»

بیمارستان که سهل است، ناعصر هر چه کوشش کردند، نتوانستند دکتري به بالین کلو بیاورند و کلو دیگر بیهوش شده بود و هذیان می‌گفت: «سهره‌ها توتله.. چریک. چریک. پریک. پریک. نوک روخاک.. پاها بمهوا.. بعد پل‌پل.. پل‌پل.. نه‌آب، نه‌دانه. بوام. بویی بوام. بوام سوخت.»

غروب زری به‌خسرو التماس کرد که باغلام برود خانه خانم مسیحادم و از دکتر عبداله‌خان خواهش کند، یک نك یا به بیمار آنها سرزنند، اما خسرو نرفت. گفت: «می‌خواهم سحر را ببرم گردش. بعدش هم با هرمن بروم خانه آقای فتوحی. پدرم که نگفت نرم.»

زری از جا در رفت. گفت: «عجب بچه چشم سفیدی!» و داد زد که: «فتوحی هم مثل خواهرش دیوانه است و بچه‌های مردم را گمراه می‌کند.» حتی خواست بگوید: «پسر باز است.» اما به‌موقع جلو خودش را گرفت و در دل گفت: «خدا بگذاردت مرد. مراد عجب دردسری‌انداختی. اگر این طفلک روی دستم بمیرد چه خاکی برسم کنم..» و نذر کرد که اگر کلو جان سالم بدر ببرد، فوراً بفرستندش ده، چه یوسف خوشی بیاید چه بدش بیاید.

نمی‌خواست به‌خان کاااا روبزنند اما ناچار بود. غلام که رفته بود دنبال دکتر عبداله‌خان، ناامید برگشته بود. دکتر گفته بود من پیر شده‌ام. خوبست اهالی محترم اجازه بدهند به‌میل خودم متقاعد شوم. اگر خان کاااا جواب مساعد نمی‌داد، خودش به‌درخانه خسانم

می‌حادم می‌رفت و به‌التماس دکتر رابه‌بالین بیمار می‌کشاید . آخر نمی‌شود که یک دکتر در خانه یک بیمار بست بشیند و به‌بیماران دیگر بگوید من دیگر خودم خود را متقاعد کرده‌ام . هرچند آن یک بیمار خیلی جوان باشد و زحمت مردم شهر را خیلی کشیده باشد .

ابوالقاسم خان خانه بود . خودش تلفن را برداشت و پرسید: «عجب که یاد ما کردی زن داداش!» و راجیش گل کرده بود . امان نمی‌داد زری حرفش را بزند . گفت: «شنیده‌ام سحر با پای خودش پیش خسرو برگشته... من آن روز نبودم . از شرموکلین محترم زده بودم بکوه و دشت .. اینهارا باش که خیال می‌کنند من وکیل راست راستکی آنها هستم .. از حالا خرده فرمایشهایشان شروع شده . یکی می‌گوید مریضم را مریضخانه بخوابان . یکی می‌گوید حقم را از عدلیه بگیر . یکی می‌گوید اسم دخترم رامفت در مدرسه مهرآیین بنویس ... باباجان . این و کالت هفتاد هزار تومان برای ما تمام شد ... به‌هر حال شنیده‌ام خیلی تماشا داشته . زینگر می‌گفت پسر برادرت مثل شیر شرز به میدان آمد . یکتا پیراهن و گیوه به پا ، همه را پس زد ... حالا زن داداش چرا خسرو بالباس آبرومندی جلو مردم نرفته ؟ خلاصه می‌گفت : چشم اسب که به او افتاد مثل عاشقی که به معشوقه برسد ، بوییدش و بوسیدش و سرش را در بغلش قایم کرد ... اما شوهر حاکم از شما گله داشت زن داداش . می‌گفت هرچه در باغشان را زدم کسی بدادم نرسید .»

زری توضیح داد که : «ما در ایوان پشت عمارت بودیم و صدای جمعیت نمی‌گذاشت صدای در باغ را بشنویم .» و بر خودش فشار آورد تا بتواند بگوید: «خان کا کا ، دستم بدامنتان . کلو تب محرقه گرفته و روی دستم افتاده . نتوانستم دکتری چیزی به بالینش بیاورم . از بس سرهمشان شلوغ است .»

خان کا کا پرسید : «کدام کلو ؟ چرا مریضهای ده را می‌آورد شهر؟ آن‌هم تو خانه . به‌بیجه‌های نازکش رحم نمی‌کند ؟ مگر نه می‌گفت کار از اساس خرابست و خیرات و مبرات من و تو هیچ فایده‌ای ندارد . جلو خودم به‌تو می‌گفت زن داداش .»

زری گفت : «درست است ، ولی این کلو پسر چوپانمان است که

پدرش همین آخریها مرده . وقتی شهر آمد که تب نداشت حالا تب کرده .
 می دانست اگر بگوید یوسف به فرزندی قبولش کرده است ، يك ساعت سخنرانی
 دربارهٔ عیوب « فرزند دگرگسی » و اینکه : « نکند فرزندی . » خواهش کنید .
 عاقبت خان کا کا راضی شد و گفت : « به خاطر خودت زن داداش ، به خاطر
 بچه های نازکت ترتیبی می دهم که در مریضخانهٔ مرسلین بخوابانندش . »
 زری جواب داد که : « به مریضخانهٔ مرسلین تلفن کرده ام . جا
 نداشته اند . »

خان کا کا با لحن پرغروری گفت : « برای من جادارند . »
 ساعت هشت شب بود که خانم حکیم تلفن کرد . اول گلایه کرد
 که « چرا نگفتی بیمار ، مریض حضرت آقای ابوالقاسم خان می باشد . » بعد
 گفت که : « يك تخت خالی در راهرو آماده می باشد و با پاراوان از يك
 مریض هندی جدا می باشد و بیمار هندی هم تیفوس دارا می باشد . قرصهایی
 هم برای خانوادهٔ حضرت ابوالقاسم خان کنار گذاشته می باشد که می دهم
 آنها که با بیمار تماس ... در تماس بوده اند میل کرده می باشند . »
 در حیاط بیمارستان چادر زده بودند و تخت گذاشته بودند . بوی
 اسید فینیک تندی می آمد که دماغ آدم می سوخت . بیشتر بیمارها سفیدپوست
 و طلایی موی بودند . آنها تیفوس نداشتند ، چرا که یا روی تختها نشسته
 بودند با کله های نوار پیچ شده و بادستهای حمایل گردن ، یا خوابیده بودند ،
 با چشمهای زخم بندی شده یا پاهای گچ گرفته . چهارتا مرد دورمیزی نشسته
 بودند و ورق بازی می کردند . زردی مویشان در نور چراغ زنبوری که
 از تیرك چادر آویخته بود ، به طلا می زد . آنها ظاهراً باکی و ملالی
 نداشتند .

غلام ، تمام این مدت ، از وقتی که در درشکه نشستند تا به تخت آماده
 برسند کلو را بغل کرده بود . و وقتی او را روی تخت رها کرد ، دست به
 کمرش گذاشت . از پشت تجبر صدای گریهٔ بیمار هندی می آمد و کلماتی
 که زری معنایشان را نمی دانست : « سری راما . سری راما . کریشنا . » و باز
 صدای گریه که بلندتر می شد و باز کلماتی که زری حدس می زد باید نام کسی
 و کار بیمار غریب باشد ... « ساندر . ساندر . ساندر . کیتو . »

به خانه که برگشت خسرو هنوز نیامده بود. اول خواست به فتوحی تلفن کند و هر چه از دهنش درآمد به او بگوید و تمام دق دلیهایش را سر او خالی کند. اما زود منحرف شد. تقصیر فتوحی چه بود؟ پسرهای مردم، راهی برای مرد شدن می‌جستند و او وسیله بود. تصمیم گرفت منتظر بماند و همین که پسرش از راه رسید از او بازخواست کند. فکر کرد اول مدارا می‌کنم و بعد خثونت و آخر سر دعوایی راه بیندازم که خودش حفظ کند. اما خسرو، سر تا پا مدارا آمد و جایی برای مرافعه و بازخواست و خثونت نگذاشت. تا آمد دست در گردن مادر انداخت و بوسیدش و بی مقدمه پرسید: «مادر تو که از اشراف نبوده‌ای؟ بوده‌ای؟»

شتابزده پرس و جومی کرد: «پدرت مرد زحمتکشی بوده... از طبقه... ای... وای اسم طبقه‌اش یادم رفت... بهر جهت پدرت زحمتکش بوده. مگر نه؟»

زری گفت: «برای چه می‌پرسی؟»

خسرو بروز داد: «رفقا خیلی افسوس می‌خورند که من و رفیق هرمز، انگ انگ اشرافی داریم و حالا کورتا ما بتوانیم این انگ را پاک کنیم.» زری زد به خنده و خسرو اعتراف کرد که رفقا حتی ضد شلوار اتو کشیده شق ورق‌اند و گفت که او و هرمز باهم قرار گذاشته‌اند که در موقع رفتن به جاسه‌ها، شلوارهایشان را خاک مال و مجاله کنند و کراوات که اصلاً و ابداً... بعد اعتراف کرد که با قیچی، سرزانی راست شلوار نو خاکستریش را چیده و نخهای اطراف جایی را که چیده. کشیده تا شلوارش پاره بنظر بیاید. بعد بروز داد که به رفقا پز داده که پدر بزرگ مادریش خیلی فقیر بوده.. گفت: «مادر، بهشان گفتم مادر مادرم هر روز صبح نان خشک خالی می‌خورده و نان خشک خالی دندان جلوش را شکسته. گفتم حالا مادرم هر هفته برای زندانیها و دیوانه‌ها نان می‌برد. گفتم به یادنان خشک خالی که دندان مادرش را شکسته...»

زری گفت: «توهم یادگرفتی دروغ بگویی.»

خسرو گفت: «رفقا خیلی خوششان آمد. حالا برایم بگو... آن روز که زدی زیر حرف خانم مدیر انگلیسی مدرسه، تو بارها با او دعوا...»

مبارزه کردی. آن شب خودت می‌گفتی. این مبارزه‌ها برای من خیلی مهم است.»

دل زری گرفت و اندیشید: «چه مبارزه‌ای!»

.... آن روز عصر يك عده انگلیسی که تازه از لندن وارد شده بودند برای دیدار مدرسه، به مدرسه می‌آمدند. از صبح کلاسها تعطیل شد تا نظر علی بیگ فراش هندی مدرسه به آب و جاروی کلاسها برسد. خانم مدیر دخترها را به‌خانه فرستاد و گفت می‌خواهم همه‌تان بعد از ظهر، شسته و رفته و پاك و پاکیزه به مدرسه برگردید و حتماً حتماً، بلوز سفید پاك اتو کشیده زیر روپوشهاتان بپوشید. پدر زری تازه مرده بود و زری بود يك بلوز سیاه که به احترام مرگ پدر زیر روپوش پیچازی سفید و سیاه مدرسه می‌پوشید. همه دخترهایی که عزادار می‌شدند، همین کار را می‌کردند. قدغن که نبود. حالا زری در عرض دوسه ساعتی که وقت داشت، از کدام گورسیاه بلوز سفید دست و پا کند و با کدام پول؟ مادرش که حال نداشت و در رختخواب خوابیده بود. می‌گفت پستانم تیر می‌کشد و زیر بغلم غده‌های ریز ریز به اندازه عدس درآمده. اما نمی‌گذاشت زری دست بگذارد. می‌گفت آمدمی مرضم و اگیر داشت و تو گرفتی. نمی‌شد مادر را فرستاد که با دگبر نقره سرقلیانش را یالب چین نقره‌شان را ببرد پیش درور، زرگر ارمنی گرو بگذارد، یانه، بفروشد و با پولش برای زری پارچه سفید بخرد و تازه اگر هم می‌شد کی بلوز دوخته می‌شد؟ آن ماههای اول مرگ پدر به قول مادرش چقدر تنگ روزی بودند. هنوز مستمیری‌ای، چیزی در کار نبود. بعدها مدیر مدرسه شاعره به این فکر انداختنشان که تقاضا بنویسند. برادر زری را خواسته بود دفتر، و آهسته حالیش کرده بود که می‌توانند این تقاضا را بکنند و راهنماییش کرده بود که چطور کاغذ بنویسد و خطاب به کی باشد. و وقتی برادر زری خانه آمد و جریان را گفت، مادر خم شد و زمین را سجده کرد و گفت: «می‌دانستم. می‌دانستم خدا خودش وسیله ساز است!»

اما آن روز زری دل به دریا زد و همان بلوز سیاه را شست و اتو کرد و به مدرسه رفت و اندیشید که نمی‌کشدم که چشم خانم مدیر که به او افتاد چنان از جا در رفت که خواست بزندش. تشر زد: «تو نیم وجبی»

اکبیری، حرف نشنو هم شده‌ای. این یکی از میان همه همشهریه‌های فارسی را خوب یاد گرفته بود.

زری گفت: «من سیاهپوشم. هنوز یک ماه نشده پدرم مرده.»
خانم مدیر داد زد: «حاضر جوابی هم می‌کنی؟ پدرت کی به این خرافات اعتقاد داشت؟»

بعد آرام شد و گفت: «حیف که انگلیسی تو از همه شاگردا بهتر است و می‌خواهم تو به انگلیسی خیرمقدم بگویی و شعر «اگر» کیلینک را برایشان بخوانی، و گرنه از مدرسه اخراجت می‌کردم. بد کردم از شهریه معافتم؟»

حالا دیگر گفته شده بود. تا آن روز هم کلاسهای زری نمی‌دانستند او شهریه نمی‌دهد و زری می‌اندیشید: «دیگر چطور تو صورتشان نگاه کنم؟»

معلوم نشد از کجا در عرض ربع ساعت، یک بلوز سفید اندازه زری پیدا کرد و آورد و به او داد و گفت: «پوش.»

اما زری لیج کرد. گفت: «من سیاهپوشم. من پدرم مرده!»

خودش دست بکار شد، جلو همه شاگردا روپوش پیچازی زری را به احتیاط از تنش درآورد، اما به بلوز سیاه که رسید چنان بلوز را کشید که آستینش کنده شد. بعد بلوز سفید را باز به احتیاط به او پوشانید.

زینگر زودتر از همه وارد شد و دخترها را که در باغ مدرسه پراکنده بودند، جمع کرد. بیشتر دخترها می‌شناختندش، چرا که بیشترشان چرخ خیاطی از او خریده بودند. دخترها را اوراندا کرد و گفت: «اینطور. وارد می‌شوند به تالار، شما خوشگلها تعظیم می‌کن! اینها از جیب خود مخارج می‌دهند. در راه مسیح مدرسه وسیع می‌دهند، می‌کنند.» بعد زری را صدا کرد و گفت: «زهرا، شما خیرمقدم می‌گفتی، خانم به تودست دراز کرد. شما دست خانم ماچ می‌کن!»

خانم ناظم زنگ زد و همه دخترها به صف شدند و به تالار اجتماعات مدرسه رفتند و در آنجا منتظر ماندند. زینگر از جلو و آن پیرزنها و پیر مردهای قوزی و راست قامت و متوسط و کوتاه بدنباش به تالار آمدند.

زری شمرده شانزده نفر بودند. زینگر به یکی از پیرزنها بیشتر از همه احترام می گذاشت. روی کلاهی که آن زن بر سر داشت، انگار گنجشک چال کرده بود. يك گنجشك روی کلاه، در حال پرواز بال گشوده اما هنوز نشسته بود و سربك جوجه گنجشك هم پیدا بود.

زری آمد و خیر مقدمش را گفت. خانم مدیر لبخند به لب نازکش داشت، وزینگر تمام وقت چشم دوخته بود به قیافه پیرزنی که کلاه گنجشك دار بر سر داشت. پیرزن دست دراز کرد و زری با او دست داد و زینگر اخم کرد.

بعد زری به جمع دخترها پیوست و همه باهم سرود «مسیح در آسمان» را خواندند و با صدایی بلندتر از همیشه تماشاش کردند که: «گو، هله لویا! گو، هله لویا!» معلم هندیشان انجیل را باز کرد و دو گیس بلند سیاهش را که روی پستانهایش افتاده بود به پشت سرش انداخت و نامه پولس رسول به کرتیان را خواند که: «اگر به زبان فرشتگان سخن گویم...» اما نوبت شعر خوانی زری که رسید، به جای شعر «اگر» شعر کوری سامسون اثر میلتنون، خود بخود برزبانش آمد:

«تاریك! تاریك! تاریك! در گرما گرم درخشش نیمروز!»

موقع رفتن خانم مدیر بازوی زری را فشرد و آهسته گفت: «دختره ادبار فکسنی!» این یکی فارسی را خوب می دانست و لغتهایی بلد بود که حتی زری و همشاگردهایش بلد نبودند.

بیماری کلو و در دسرهایش باعث شد که زری مهمانی خانه عزت الدوله را پاک از یاد ببرد. اما عزت الدوله که از یاد نبرده بود و آن خانم مشخص لابد کلی تهیه دیده بود، چرا که صبح زود چهارشنبه تلفن کرد که مبادا مبادا فراموش کرده باشند و حالا نوبت عمه بود که تق بزند.

گفت: «خودتان بروید. من یکی که نمی آیم. من پرروز حمام رفتم و زن داداش، تو یک کلام در نیامدی بگویی که نرو. به علاوه حوصله اتیم و او تو عزت الدوله را ندارم. سفره می اندازد از این سر تا آن سر، اما چشمهای لوچش به هر لقمه ای است که آدم برمی دارد. چشمش دنبال قندان قند است که ببیند آدم چند تا برمی دارد. لابد دو برابر هم می بیند.»

زری هیچوقت در عمرش به اندازه روزهای اخیر خسته نبود. گفت: «عمه خانم، مهمانی برای شماست. به علاوه عزت الدوله دوست شماست.» نزدیک بود بگوید: «خواهر خوانده و همدندان شماست.» اما نگفت. و ادامه داد که: «اصلاً عمه خانم اخیراً از ما بری شده اید. پیش خودم فکر کردم چون خیال سفر دارید می خواهید دلتان از ما برکنده شود.» عمه گفت: «خوب فهمیده ای. نمی خواهم آنجا که رفتم دم بدم برای شما آه بکشم... به علاوه نمی خواهم پشتم را که به شما کردم این طفلکها تامدتها بهانه مرا بگیرند.»

عاقبت عمه خانم رضا داد . خیابانها را با درشکه رفتند و کوچه پس کوچه‌ها را پیاده . خدیجه ، اول مینارا بغل می‌کرد و بعدزمین می‌گذاشت و مرجان را بدبغل می‌گرفت و هر بچه‌ای که ناگزیر بود با پای خودش راه برود ، دستش را می‌داد به‌زری واو به‌احتیاط بچه را روی قلوه سنگهای پس کوچه‌ها هدایت می‌کرد . از کوچه باریک قهر و آشتی گذشتند و دست راست نرسیده به‌سردزک در برابر سردر عظیم خانه عزت‌الدوله ایستادند تا خدیجه نفس تازه کند . عمه خانم آیه منقوش روی کاشی سردر را خواند که : « انا فتحنا لك فتحاً مبیناً » ونگاهی به سردر خانه قدیمشان که روبه‌روی خانه عزت‌الدوله بود ، انداخت و گفت : « عجب خرابه شده! »

درباز بود . از هشتی خنك و وسیع خانه که می‌گذشتند قاپوچی روی تختی نشسته بود و دست زیر چانه‌اش گذارده بود . مثل اینکه از خواب بپرد ، تکانی خورد و ایستاد . سلام کرد و کلاه نم‌پیش را از سر برداشت و گفت : « بفرمایید . » دم در حیاط بیرونی ، دده سیاه‌پیری ایستاده بود و يك حقه بلسور دستش بود ، سر حقه را برداشت . سلام کرد و گفت بفرمایید . بزرگترها یکی يك لوز بادام برداشتند که عطر گل یاس داشت و بدهان گذاشتند و دده سیاه دولا شد و حقه بلور را جلو دو قلوها گرفت و بعد راست شد و جلو خدیجه گرفت . دم در اندرونی که نارنجستانی بود ، فردوس ، با چادر نماز حریر آبی ایستاده بود و يك قاب دستنبو دستش بود که به آنها تعارف کرد . عین تعارفی که دده سیاه کرده بود . زری دستنبوی خنك را به‌صورتش چبانید و عطر ملایمش را بوید . انگار تمام عطرهای خنك کننده دنیا را بوید .

در زیرزمین بزرگ ، فواره‌های حوضچه‌های مرمر سفید باز بود . عزت‌الدوله روی يك پتو که چهارتا کرده بودند ، در صدر زیرزمین نشسته بود . عذرخواست که نمی‌تواند جلو پایشان برخیزد ، چرا که این عرق‌النساء مژمن حتی چله تابستان دست از سرش بر نمی‌دارد . و گفت : « سرفراز فرمودید و بنده‌نوازی کردید و بنده را از خاک برداشتید . »

فردوس زن کل عباس قاپوچی ، با يك بقچه ترمه آمد و بقچه را جلو عمه خانم به‌زمین گذاشت و کمک کرد تا عمه خانم چادر سیاهش را از سر

درآورد و تافردوس چادرسیاه را بهظرافت تا کند ، عمه‌خانم بقیچه ترمه‌را باز کرد و به‌ردیف چادرنمازها نگاه کرد و یک چادرنماز سورمه‌ای ساده انتخاب کرد و بیرون کشید . فردوس چادرنماز را باز کرد و روی سر عمه خانم انداخت و چادر سیاه تا کرده راروی ردیف چادرنمازها گذاشت و بقیچه را بست و برد .

این‌بار دریک قدح چینی گل مرغی برایشان افشرد لیموترش‌آورد . یک قاشق چینی گل مرغی هم باهمان نقش قدح ، درقدح بود . قدح را به احتیاط جلو عزت‌الدوله گذاشت . دده‌سیاه پیرلیوانهای بلور تراش‌دار را که دریک سینی نقره گذارده بود آورد و کنار قدح افشرد جا داد . عزت‌الدوله باظرافت افشرد درلیوانها ریخت و رو به عمه گفت : «خوشا به سعادتت قدس‌السلطنه ... من هم اگر عرق‌النساء نبود آرزو داشتم بروم و مجاور همچون امامی بشوم ..» زری مدت‌ها بودازیاد برده بود که لقب خانم فاطمه ، قدس‌السلطنه است . عمه خانم گفت : «اول ازهمه دستور بده این فواره‌ها را ببندند . رطوبت برای پادردت خوب نیست .» عزت‌الدوله چنین‌دستوری نداد و زری اندیشید که : «پا درد کلک است ... و کاش می‌رفت سرمطلب اساسی ، یعنی علت این‌همه مهمان‌نوازی و پذیرایی .» و برای آنکه حرفی زده باشد باز از زیبایی رنگ موی عزت‌الدوله تعریف کرد . عزت‌الدوله لبخندی زد و دستی به‌موهایش که به خوش‌رنگی پا زهر بود کشید و گفت : «آشنایان ، حتی زن حاکم ، خودشان را کشته‌اند تا نسخه رنگی را که به موهایم می‌زنم ازمن درآورند .. اما هنوز به هیچکس بروز نداده‌ام . هر کس می‌رسد می‌گوید : چه سرقتنگی ! و من در جواب می‌گویم : قربان سر شما ! اما زری جان به‌نو می‌گویم . تو مثل دختر خودم هستی . مادر خدا بی‌امرزت با من یک جان بود در دوتا قالب . خیلی دلم می‌خواست تو عروسم بشوی . طفل معصوم ، حمید هم از میان آن همه دختر ، فقط ترا پسندید . خوب قسمت نبود . یعنی خودت ناز کردی . اما موهای بلوطی تو هم خیلی قشنگ است و هنوز هم سفید نشده و حیف است که رنگش کنی ، همینکه رنگ به‌موها خورد ناغافل هم‌دانش سفید می‌شود .»

زری جواب داد : «خدا عمرتان بدهد .» و دردل گفت : «الهی شکر که زن پسر هیزت نشدم .»

عزت الدوله چشم دوخت به هر دو تاشان یعنی زری نمی دانست به او خیره شده است یا به عمه . گفت : «به تو می گویم ، اما مرا کفن کرده ای به هیچکس نگو ، این رازی است در خانواده ما . حنا و قهوه و کاکائو ، کاکائو را من خودم اضافه کرده ام . مو را نرم می کند . یکی يك قاشق آش خوری حنا و قهوه و کاکائو را در آب بابونه خیس کن و به تمام موها بمال . بعد برگ گردوی تازه روی رنگها بگذار و سرت را ببند و يك شب تا صبح یا يك صبح تا عصر ...» .

زری اصلاً حوصله دواي رنگ مو را نداشت . اگر مادر بیچاره اش زنده بود باز حرفی . مادرش نذر کرده بود ، اگر خدا شفایش داد يك دست نقره ببرد برای حرم ابوالفضل العباس و بعد برگردد و سرش را مثل سر عزت الدوله رنگ کند . می گفت به هر مملی باشد نخه اش را از او درخواهم آورد . و حالا کو مادر ؟ زری دعا می کرد که خدا کند عزت الدوله با این همه حاتم بخشی ، چیز زیادی از او نخواهد .

سربینه حمام که رفتند ، دده سیاه کنار يك گرامافون بوقی سگ نشان نشسته بود . آنها را که دید گرامافون را راه انداخت ... «تورفتی وعهد خود شکستی ...» دیوارهای سربینه تا نیمه مرمر سفید بود و روی نیمه دیگر وحتى سقف ، نقاشی شده بود . زری آن روز هم همین حمام و زورخانه پیشش رادیده بود . آن روز که معلمشان همه دخترهای پایه بخت کلاس نهم را به بهانه گردش علمی و دیدار بناهای تاریخی ، به تماشای خانه عزت الدوله کشانده بود . خانه ، واقعاً از دیدنیها شهر بود و محال بود خارجی مهمی به شهر بیاید و به تماشای آن خانه نرود .

واضح است که آن روز ، حمیدخان راهنمایی دیدار کنندگان را به عهده گرفته بود . اتاق بزرگ ارسی هنوز برق نداشت و حمیدخان به کمک نوریک چراغ گردسوز که بالا گرفته بود ، کوشش داشت نقوش سقف را به دخترها نشان بدهد . سرتاسر سقف ارسی با تصویرهای سربیک زن و يك مرد در کنار هم نقاشی شده بود . زنها دهانی به اندازه يك حبه انار و چشمهایی

آهوش و گیسویی زنجیروار داشتند و مردها شبیه زنها بودند منتها با کاکل و بی گوشواره .

آن روز زری چندان متوجه واریسهای حمیدخان نشد . اما هفته بعد که عزت الدوله خود را به حمام نمره آنها تحمیل کرد و بدن لختش را با چشمهای لوچش پاییدن گرفت ، دانست داستان از چه قرار است . از نگاه او چندشش می شد . احساس می کرد نگاه این زن چیزی از بدنش می کاهد . و با چه پررویی یک بار دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را در برابر نور روزن حمام گرفت و گفت : « ماشاءاله .. ماشاءاله .. بدن به این سفیدی و لطیفی ندیده ام . معاینه بلور بارفتن . چشمهایت رنگ خرماسست . من چشم این رنگی ندیده بودم . خدا برای دوستی دل خودش ترا آفریده . تباركاله احسن الخالقین ! به خدا ، اگر در حمام نبود خیال می کردم سرخابی ، چیزی مالیده ای .. » زری خیلی دلش می خواست بزند زیر دستش و چانه اش را از دست او برهاند . اما مگر می توانست ؟ در مدرسه انگلیسیها در هفته دو ساعت تمام درس آداب معاشرت داشتند و هر روز هفته ، یک ساعت درس اخلاق می خواندند ، البته به جای درس اخلاق انجیل می خواندند ، اما آداب معاشرت ، آداب معاشرت بود . و حالا عزت الدوله مگر ول می کرد : « دندانها مرتب و سفید ، گردن به این قشنگی ، انگار از مرمر تراشیده اند ، پلکهای بلند ... »

دوقلوها چنان محو تماشای نقشها شده بودند که نمی گذاشتند خدیجه لختشان کند ، مخصوصاً از یک مرد اسب سوار انگشت به دهان و یک زن لخت گیسو کمندی که شانه برمی کشید خیلی خوششان آمده بود . همان روز دیدار آثار تاریخی ، حمیدخان دخترها را سربینه حمام آنقدر معطل کرده بود تا درباره آن نقش ، یعنی صحنه ای از داستان خسرو و شیرین ، کاملاً شرفهمشان کند . زن لختی با پستانهای مشکوار کنار یک چشمه نشسته بود و گیس بلند سیاهش را شانه می کشید . پرده پا در هوایی زن را از مرد اسب سوار جدا می کرد . مرد کلاه خسروانی بر سر و سبیل پرپشت داشت و با وجودی که قاعدتاً بایستی پشت پرده باشد ، تمام جزئیات خودش و اسبش نمایان بود . و زن هم هیچ نوع ستر عورتی نداشت .

زری به دوقلوها قول داد اگر بگذارند خدیجه لختشان کند ، عصر بفرستدشان به تماشای زورخانه بغل حمام ، تا رستم و ریش دوشاخه و ببریان تنش را که پوست اکوان دیو بود و اکوان دیو را که کشته شده بود و پوست کنده شده ، تماشا کنند .

در حمام ، عمه خانم غسلی کرد و رفت . نمی خواست از صفحه های سوزن خورده سرسام بگیرد . اما زری کوشش داشت تا می تواند در حمام بماند ، روی اولین پله داخلی خزینه آب ولرم نشست و بدنش را به دست آب داد و راحتی و کرختی ، اعضایش را دربر گرفت . چشمهایش را بست و سرش را به لبه خزینه تکیه داد . بعد که در آمد روی سینی براق سفیدنشست و لنگ سفید گلدوزی شده را تا زیر پستانهایش بالا آورد . دده سیاه ، لخت مادرزاد هندوانه آورد . قاب محتوی هندوانه را روی يك طاس خالی گذاشت . دورتادور کپه هندوانه ها را جنافی بریده بودند . چشمهای مینا و مرجان به دیدن دده سیاه گرد شد . مرجان خواست بزند به گریه که سؤال مینا منصرفش کرد : « مادر ، اینکه پوست دارد . مگر تو نگفتی پوستش را کنده اند و آن مرد ریشدار تن کرده ! » زری خندید و دده سیاه گفت : « قضا و بلایت بخورد تو سرم ، بروم برایتان اسفند دود کنم . »

ننه سید ، ماهرترین دلاک شهر ، بامشربه براقی که دورتادور لبه اش دعا حکاکی شده بود ، تو آمد و به دیدن زری جاخورد ، اما سلام کرد . ستر عورتش بند قرمزی بود که به کمر بسته و لنگ قرمزی که مثل دستمال تاشده ، از دو طرف بند رده شده بود و وسط پاهایش گره خورده بود . آن روز هم همین ننه سید در نمره آنها در حمام شاپوری بود . برای کیسه کردن عزت الدوله آمده بود و عزت الدوله دستور داده بود اول زری را بشویند . واو باخوش ویش و قربان و صدقه ، دست راستش را کیه کرده بود و به دست چپ که رسیده بود همچنین کیسه کشیده بود که زری دردش آمده بود و يك کلام گفته بود : « آهسته تر ! » و به تریش قبای ننه سید بر خورده بود ، کیه را از دستش در آورده بود و جلو زری گذارده بود و گفته بود : « اگر بلندی خودت کیه بکش . » و زری چقدر خوشحال شده بود . مادرش پولش کجا بود که دلاک بگیرد و انعام به دلاک بدهد .

و حالا ننهٔ سید با مشربه، به سرخزینه رفت. آن را پر کرد و به سمت زری آمد و آب را روی دوشش خالی کرد و جلوش روی زمین نشست. زری متوجه شد که روی بینی اش عرق نشسته، بساط حمام را که در يك سینی پایهدار چیده بودند جلو کشید. نمک از توی يك طاسک برداشت و به کف پاهای او مالید و با سنگ پای ظریفی که سرپوش نقره داشت، آرام کف پایش را سنگ پاکشید. زری غلغلکش می شد اما نطق نمی زد. باز دده سیاه تو آمد و مشت پرش را دور سر یکی یکی شان، حتی خدیجه و ننه سید گردانید و بیرون رفت و بعد بوی اسفند از سرینه برخاست.

زری روی پلهٔ بیرونی خزینه نشسته بود و ننه سید با گل سرشور آمیخته با برگ گل سرخ، سرش را بنرمی چنگ می زد. می اندیشید که حیف براقی این مرمرهای سفید که به گل آلوده شود. اما خود را تسلیم چنگهای ملایم دلاک کرد و به فکر همهٔ بوهای خوش بود که هنوز در مژگانش بود... دستنبو - یاس - لیموترش - اسفند - گل سرخ .. و آرزو کرد که آن حال خوش مدتها دوام بیابد.

۱۵

اما عزت‌الدوله تا بعد از ظهر سرمطلب اساسی نرفت ، آن هم باچه طول و تفصیلی و چه مقدمه‌چینی و چه حاشیه رفتنهایی . عصر مهمانها روی تخت دوازده پارچه ، روی حوض نشسته بودند . روی تخت قالی فرش بود و روی قالی حرمهای خنک راه راه - و مخده‌های گل و بتهدار به‌سرتاسر دیوارهای مشبك و نسبتاً بلند تخت، تکیه داده‌شده بود. عزت‌الدوله در صدر تخت جا گرفته بود و خود را با بادبزین باد می‌زد. خانم فاطمه و زری در دو طرف تخت نشسته بودند اما خود را باد نمی‌زدند . هوا خنک شده بود و یاسها در تفرهای بزرگ دور تا دور حوض مثل ستاره‌های نیم خفته به آفتاب نگاه می‌کردند که دل‌از نارنجستان نمی‌کند . عزت‌الدوله مینا و مرجان را دست بسر کرده بود و باخدیجه و فردوس و بچه‌های فردوس فرستاده بودشان به باغ کلاتر برای تماشای پهلوان کچلک .

زری حتی درست نفهمید چطور شد که سیر کلام به‌خیرات و میرات او کشیده شد و صحبت زندان زنان پیش آمد و زری توضیح داد که «زندان زنان نسبتاً خلوت است . گرفته‌گیری هم در کار نیست چرا که جرم زنها معمولاً از حدود آفتابه دزدی بالاتر نمی‌رود» و : «بله . او براحتمی می‌تواند با زندهای زندانی روی قالیچه‌شان بنشینند - قالیچه را کسانشان برایشان به‌زندان می‌آورند - و به‌درد دلشان گوش بدهد . اما خوراکیها را که برای مردها به‌زندان ارگ کریمخانی می‌برد ، به‌دقتر زندان تحویل می‌دهد

و زندانبانان می‌دانند و خدای خودشان . اما این اعتقاد میان زندانبانان هست که هرکس از جیره‌بندیها و گناه و جو اسبها بدزدد ، خوره می‌گیرد ...» و گفت : «یک روز به اصرار ، نذرم را خودم به زندان مردانه بردم . آن روز چاه مستزاح را که در راهرو دوستاخانه بود خالی می‌کردند و چه بویی ؟ ... آدم از هرچه زندگی در این دنیاست دلش بهم می‌خورد» .

بعد صحبت کشیده شد به خانم رئیس يك خیرخانه که اخیراً زندانی شده بود . زری تعریف کرد : «من هم دلم می‌خواست این زن زندانی شود ، اما من او را تو ندادم ... افسر ناحیه که با ما بود ، اگر می‌خواست می‌توانست گزارش بدهد ، که گزارش هم داد . من و خانم مهین ، از طرف جمعیت زنان رفته بودیم بازرسی خانه‌های محله مردستان . هر چه در خانه این زن را زدیم کسی در را به رویمان باز نکرد . افسر ناحیه ، بالگد به در می‌زد . عاقبت خود خانم رئیس در را برویمان باز کرد . دیگر هوا تاریک شده بود . همه اتاقها را گشتیم . مهین واداشت چند تا از رختخوابها را باز کردند و دستور داد روبالشیها را عوض کنند و لفاف برای تشکها تهیه کنند . آخر سر رفتیم به اتاق خانم رئیس تاگرد ضد شپش و دواى ضد عفونی به او تحویل بدهیم . دیدم زیر میزپایه کوتاه چرخ خیاطی گوشه اتاق ، چیزی می‌لولد . اول خیال کردم گربه است . فقط سرسیاهش پیدا بود . دست بردم کلید چراغ را زدم و به افسر ناحیه اشاره کردم و او رفت يك دختر بچه هفت هشت ساله را از زیر میز چرخ خیاطی بیرون کشید .

دختره يك لباس بادله چروك چروك تنش بود و هنوز پستانش درنیامده بود و مثل گنجشک در هوای برفی می‌لرزید . من با همه نرمی و ملامتی که دارم خشمم گرفت . گفتم : زن ، خجالت نمی‌کشی دختره به این کوچکی را بکار و می‌داری ؟ او قسم و آیه آورد که : «این دختره خواهر زاده‌ام هست و يك امشب آمده مهمانی خانه خاله‌اش » و بعد مقرر آمد که «چه کنیم خانم جان ؟ مشتری زیاد است . يك سرکار استوار هندی مدتی است چشم انتظار يك دختر بچه نشسته . نمی‌شود مشتری را ناامید کرد . هی از بالا بنما ارد می‌دهند رضایت خاطر مشتریها را فراهم کنیم و حالا شما از ما ایراد می‌گیرید . مگر خود شما برای چه آمده‌اید ؟ غیر از برای تمیز

کردن اینجا که به مهمانهای خارجی بدنگذرد؟ و گرنه جدین و چندسال آزرگار است من در این کسبم و هنوز هیچکس به اینجا برای بازرسی نیامده». و ساکت شد. اما چون دید داستانش خریدار دارد دنبال کرد: «بعد معلوم شد که آن خانم رئیس، ده دوازده تا از این دختر بچه‌ها را بکار واداشته بوده و آن روز همه را از راه پشت بام فرار داده، غیر از همان یکی که نتوانسته به موقع دربرود و چه‌النگوهایی؟ زنك اقلاده‌جفت‌النگوی طلا دستش بود.»

عزت‌الدوله گفت: «عجب زن بی‌حیایی! امیدوارم به حق جدم تقاص همه این طفلکهای معصوم را پی بدهد.» و افزود: «ننه فردوس ما را هم گرفته‌اند، فردا که می‌روی زندان می‌بینیش...»

زری منتظر بود عمه پیرسد: «از کی تا حالا سید شده‌ای که به حق جدت قسم می‌خوری؟» اما عمه چنین سؤالی نکرد. فقط پرسید: «به‌چه جرمی؟»

زری سر نخ دستش آمد: فهمید چیزی که از او می‌خواهد ربطی به زندان زنان و ننه فردوس دارد و منتظر ماند. اما مگر عزت‌الدوله به این زودبها خلاصان می‌کرد؟ آهی کشید و گفت: «هرچه می‌کنم از دست اولاد است. آن خدا نیامرز که نمی‌دانست چطور بچه تربیت کند، حتی نگذاشت بیرندش نظام اجباری. در ادرارش شن ریخت و طبیب نظامی را با رشوه گول زد و اونوشته داد که این بچه سنگ مثانه دارد. اگر برده بودندش نظام اجباری شاید آدم می‌شد. خدا نیامرزت مرد! بچه پانزده ساله را با خودش می‌برد خانم بازی، و بچه معصوم من شانزده ساله بود که سوزاک گرفت. زنش هم که عرضه ندارد آدمش کند. چقدر آرزو داشتم خانم‌زها را برایش بگیرم. تقدیر نبود. لایق ریش آن پدر، چنین پسری است. گوربگور بشوی مرد. خدا نیامرزت!»

خانم فاطمه گفت: «ولی من شنیدم از آب و تاب افتاده و سر براه شده.» عزت‌الدوله گفت: «کجایش سربراه شده؟ با آن خرج زیاد و این زن ارقه. هر چه گفتم پسر، حیاط به این بزرگی را سر و صورتی بده و همین‌جا بشین زندگی کن، گوش نکرد. یعنی به خرج زنش نرفت.»

زنکه گفت من تو کوچه پسکوچه‌های شهر دلم می‌گیرد . الاله می‌خواهم خانه‌ام سر دونبش خیابان باشد . « وساکت شد و کمی خودش را باد زد و از نو به حرف آمد : « از قدیم گفته‌اند بچهٔ یکی یکدانه یا خل می‌شود یا دیوانه . پنجساله که بود کاغذک هوا می‌کرد با فانوسهای رنگی ، هفت هشت ساله که شد کفتر باز شد ... گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ... هنوز هم مردگنده کفتر بازی می‌کند . روی پشت بام خانه‌اش برای سیصد کفتر لانه درست کرده . هر روز عصر کفتر هوا می‌کند و اینطور که خودش می‌گوید کفترها که از پشت بام بلند می‌شوند دلش عین دل آنها تاپ تاپ می‌زند و وقتی می‌نشینند آرام می‌گیرد ... »

عمه آهی کشید و گفت : همبازی بچهٔ ناکام من بود . وقتی آن ناکام مرد دیگر چشم نداشتیم حمیدت را ببینم ، اما حالا دیگر خاک دلم را سرد کرده ... دلم برای حمید تنگ شده .

عزت الدوله گفت : « خدمتت می‌رسد . گفتم خاله جانت اینجاست ، بنا شد سرشب بیاید دستبوست . او هم دلش برای تو بگ ذره شده ... »

دده آمد و عصرانه آورد و روی تخت چید . انواع میوه‌های فصل و چند جور بیسکویت فرنگی و بعد منقل پر آتشی آورد که در یک سینی مسی کنگره‌دار گذارده بود و جلو عمه گذاشت . دریک قوری قرمز گلدار چای دم کرد . حقهٔ وافور ، چینی گلدار از نوع قوری بود و گل‌های حقه و قوری گل کوکنار بود . انبر و سیخک برق طلا را داشت اما طلا نبود . عزت الدوله ادامه داد : « هرچه می‌کشم از دست اولاد است ... »

می‌دانید افسرها و سربازهای خارجی را به اسم دیدن عتیقه می‌فرستد اینجا ، و آنها هر چه زیادی داشته باشند به ما می‌فروشند و من به وسیلهٔ ننه فردوس می‌فروشم . مثلا بیسکویتی ، صابونی ، کفشی .. جورابی .. پارچهٔ ابریشمی .. »

عمه خانم بخشونت گفت : « تو خیال می‌کنی هیچکس نمی‌داند ؟

همه می‌دانند که تو زن به آن مشخصی قاچاقچی شده‌ای . در این سر سفر نمی‌خواستم به رویت بیاورم . آن روزخانهٔ خودمان اشاره‌ای نکردم و تو حاشا کردی من هم پایی نشدم . رانندهٔ پست داستان قاچاق جهرم را تو قهوه‌خانهٔ دومیل برای همه تعریف کرده ... گفته تو و ننهٔ فردوس لاغر

رفته‌اید و چاق برگشته‌اید . گفته دو ساعت تمام تن و بدنت را با سیلک گلدانار نواریچ کرده‌ای و در صندوق عقب ماشین دو تا گونی پر جنس مثل عاشق و مشوق دست در گردن هم گذاشته‌ای که اگر گیر می‌افتادی بیست هزار تومان جریمه‌اش بود . آخر چرا حرص می‌زنی؟ آبرو و شرف هم خوب چیزی است .»

عزت‌الدوله حتی عصبی نشد . فقط گوشه لبش لرزید . گفت : «حتماً هم او لومان داده . هرچه گفتم پسر ! این راننده را در این تابستان سیاه ، پر از قحطی و مرض از کار بیکار نکن ، نشنید . از دست اولاد چه می‌کشم؟ سرشب شسته‌ام ، با يك قابلمه به‌چین قالبی از درمی‌آید تو ، یا يك بشقاب زردآلو کتانی خنک ، یا يك قاب نارنگی درشت .. می‌گوید مادر بار خاطر م به‌شما بود . بعد دست ماچ می‌کند ، یا ماچ می‌کند و سرش را به‌سینه‌ام می‌چسباند و با این دلبرها می‌دانم که فردایش هرکاری را که بخواهد خواهیم کرد .»

عمه خانم سرقوطی مرصعی را باز کرد و يك تکه تریاک درآورد و بو کرد و گفت : «عجب تریاک خوبی !» تریاک را گرم کرد و به‌حقه چسباند . زری گفت : «عذر می‌خواهم جسارت می‌کنم ، ولی شما يك عالمه ملك و املاك دارید .»

عزت‌الدوله گفت : «در این غروب عزیز خدا نیامرزدت مرد ! چه ملك و املاكی؟ بنچاق ملكه‌ایم را می‌دزدید، چادر می‌انداخت‌سرخواهرش و خواهره را به‌اسم من ، می‌برد محضر آقا شیخ غیب‌علی . ملكه‌ایم را می‌فروخت و خواهرش رویش را محکم می‌گرفت و انگشت می‌زد پای سند معامله ، بعد پولش را پای زنها می‌ریخت ... چقدر خرج آن اتاق کرد! اتاق خلوت خودش که در آن خانم می‌آورد ، با آن تخت دوفره که از هند وارد کرد ... از چوب آبنوس . هرچه ورق لکاته و بی‌بی بازی آس در این شهر بود خرید و به دیوار آن اتاق زد ، نقاش اجیر کرد آورد خانه و واداشت برایش انواع و اقسام بغل خوابیهای زن و مرد را بکنند ... ته مانده باط را هم آخرسری که خانه نشین شده بود کرد تو سوراخ وافور»

عمه خانم پکی به وافور زد و گفت: «آنقدرش را باقی گذاشته که تا هفت پشتت آبرومند زندگی کنی... اما اگر به من طعنه می‌زنی، من مال کسی را توسوراخ وافور نمی‌کنم... مال خودم است. به علاوه نذر کرده‌ام پایم به ضریح امام حسین که رسید تریاک را ترك کنم. همانجا حقۀ وافور را خواهم شکست... خدایا خودت مدد مکن.»

عزت الدوله گفت: «خواهر چرا ریزبین شده‌ای؟ چرا دلت آنقدر نازک شده؟ همین يك دانه پسر م را کفن کرده‌ام اگر قصدم به تو بود. اما درباره ترك کردن تریاک یقین دارم که تو می‌توانی. تو از آن آدمهایی هستی که هر کاری را که بخواهی می‌توانی بکنی.»

خانم فاطمه پک بلندی زد و گفت: «عجب تریاکی! از کجا گیر می‌آوری؟ آدم دودش را که فرو می‌دهد یاد مزرعه‌اش می‌افتد. چقدر در این مزرعه‌ها با اسب گردش کرده‌ام. مزرعه بعد از مزرعه پر از گل‌های پرپر کوکنار و هر مزرعه‌ای به رنگی... وبوی آنها دم غروب آدم و اسب را با هم مست می‌کند. و کونه که می‌بندد و حقه‌های زرد مایل به‌عاشی که با آدم حرف می‌زنند و سر تکان می‌دهند. آدم یقین می‌کند که زنده‌اند. چیزی دارند که هیچ حقۀ گل دیگری در این دنیا ندارد. سحر شروع می‌کنند به تیغ زدشان. هنوز شبنم روی حقه‌ها برق می‌زند و قطره قطره شیرۀ خوشرنگ از حقه‌ها می‌تراود بیرون.»

عزت الدوله گفت: «حالا که خورش آمده، از همین تریاک حب درست می‌کنم بیا آنجا به یاد خواهرت نوش جان کن. نسخه حب تریاک را دارم.»

خانم فاطمه گفت: «بر شیطان لعنت. اگر دم مرگ هم بروم ترك می‌کنم. قشنگی مزرعه‌ها چه ربطی به زهرش دارد؟»

زری دلش شور می‌زد. تصمیم داشت عصر برود سری به کلو بزند که تشد و حالا دیگر دیروقت بود. دلش شور خسرو را می‌زد که مهمان هر مز بود و می‌دانست امشب هم با هم به‌خانه فتوحی می‌روند، هر چند دیشب از دهن خسرو دررفت که هنوز به‌علت کمی سن او را در هیچ حوزه‌ای قبول نکرده بودند... و آقای فتوحی خیلی لطف کرده بود که اجاره

می‌داد خسرو در حوزه‌ای که هرگز عضو بود بطور مستمع آزاد حاضر شود و این حوزه همان حوزه‌ای بود که رفقای عضو دلتان برای کسانی که انگک اشرافی داشتند می‌سوخت .

زری رو کرد به عزت‌الدوله و گفت : « تقریباً دستگیرم شد . ننه فردوس قاچاق می‌برده و گیر افتاده است . »
عزت‌الدوله آهی کشید و گفت : « کاش به‌همین سادگی بود . این دفعه اسلحه قاچاق داشته . »

عمه خانم و افورش را کنار منقل گذاشت و گفت : « لاله‌الاله ! عزت‌الدوله گفت : « بله . دو قبضه تفنگک برنو و ده تا اسلحه کمبری و یک جعبه فشنگ . خدا می‌داند خیلی احتیاط کردیم ، خیلی هم دقت کردیم . چهار دفعه ننه فردوس عین همین بارها را به‌سلامت به مقصد رسانده بود ، اما این دفعه بدام افتاد . یقین دارم شوفره لومان داده و جایزه هم گرفته . نمکم کورش کند ... بنا بود تاریک و روشن ، پیش از اینکه حمام زنانه باز شود جنس را ببرد دم‌حمام‌خانی و تحویل میرزاآقای حناساب بدهد ... »

زری پرسید : « کدام میرزا آقا ؟ پسر دایه‌تان ؟ »
عزت‌الدوله گفت : « نه جانم ، پسر دایه‌ام که گم و گور شد . می‌گویند بلشویک شده ... »
زری گفت : « خوب ، می‌فرمودید . »

عزت‌الدوله دنباله حرفش را گرفت : « جنس را تحویل میرزاآقای حناساب بدهد و بلند بگوید : میرزاآقا ، اسباب حمام خانم است . پیش شما می‌گذارم . حمام که زنانه شد بسیار دست زن اوستا . » و میرزا آقا هم با بی‌اعتنایی بگوید : پسر بیا امانت مردم را بگذار تو پستوی دکان . خودم ، شبانه اسباب حمام را پیچیدم . حتی ننه فردوس نمی‌دانست داخل آن چیست ؟ تفنگها را یکی از سر و یکی از ته ، لای قالیچه گذاشتم و قالیچه را از طول ، لوله کردم و با وجودی که دستم خون افتاد دو طرف قالی را با سوزن قفلی سنجان کردم که تفنگها سرد و نیفتند و طوری باشد که ریشه‌های سر و ته قالی پیوشدشان . لوله قالیچه را خودم گذاشتم توی سینی و طاس را جا دادم کنارش و جعبه فشنگ را گذاشتم تو طاس . رولورها را لای

حواله حمام جا دادم و حوله را دريك بقچه ترمه پیچیدم و بستم و بقچه را گذاشتم تو طاس ، طوری که قسمتی از بقچه پیدا باشد و نشستم به دعاخواندن و به جنس فوت کردن .

عمه خانم گفت : « پناه بر خدا ! برای چه کارهایی دعا می خوانی ! »
عزت الدوله بدون توجه به او دنبال کرد : « صبح سحر با کل عباس کمک کردیم و طاس و سینی را گذاشتیم روی سر ننه فردوس . خیلی سنگین بود ولی راه که چندان دور نبود . باز هم دعا خواندم و به ننه فردوس و بارش فوت کردم و از دراندرونی راهش انداختم و کل عباس سرتاسر کوچه را دید زده بود . »

عمه خانم پرسید : « کی به تو خبر داد که گیر افتاده ؟ »
عزت الدوله آب دهانش را فرو داد و گفت : « داشتم نماز صبحم را می خواندم که در زدند . بند دلم پاره شد . حالا نگویند که نرسیده به حمام ، گیر يك پاسبان و يك ژاندارم می افتد . لابد نهیبش می زنند و بارش را جستجو می کنند و ازش می پرسند که مال کیست و از کجا آورده ای ؟ کل عباس می گفت از قیافه اش معلوم بود ، کتک خورده ، گریه هم کرده ، اما به هر جهت بروز داده . آنها را آورده بود دم در خانه . حالا ببینید کل عباس چه مرد باوفا و باشعوری است . در را باز می کند و پاسبان می پرسد این زن را می شناسی ؟ می گویند : نه قربان نمی شناسم . ننه فردوس می زند به گریه و می گویند : تف تو رویت ، تو داماد من هستی . مرا نمی شناسی ؟ می گویند مگر قیامت شده ؟ چشمهایت رفته کله سرت که مرا نمی شناسی ؟ کل عباس می گویند : زنکه پتیاره چرا صبح اول صبحی دروغ می گویی ؟ من ترا از کجا بشناسم ؟ »

عمه خانم پکی به او فور زد و گفت : « خودت را در چه مخصصه ای انداخته ای ! خوب ، می گفتمی ... »

عزت الدوله ادامه داد : « حالا دیگر من دم در حیات بیرونی ایستاده بودم و گوش می دادم و ورعشه گرفته بودم . مسلمان نشنود کافر نبیند ! ننه فردوس شیون کشید که : حاضرم قسم قرآن بخورم که جنسها را از این خانه آورده ام . حتی نمی دانستم تویش پیشتو و از این چیزهاست ... و این مرد هم کل عباس داماد دیوث نمک بحرامم است که طرف غریبه را می گیرد

و طرف مرا که مادر زنش هستم نمی‌گیرد. يك بار بچه‌ام را بی‌سیرت کردند حرفی نردم و حالا می‌خواهند خودم را بی‌سیرت کنند. تف! تف! تف برویت کل‌عباس! تو هم کلاه قرمباقی سرت گذاشته‌ای، کمکشان می‌کنی. آن دفعه هم کمکشان کردی» و زار زد. چنان نفرینهایی می‌کرد که پشتم را می‌لرزانید. می‌گفت: «خدایا! تو کجا هستی؟ مگر کوری؟»

و ساکت شد و شروع کرد به باد زدن خودش. عمه‌خانم و زری لام‌تاکام حرفی نتردند. زری ناخن شستش را می‌جوید. اندیشید: «و حالا از من چه کاری ساخته است؟»

عزت‌الدوله باز دنبال کرد، معلوم بود تاانمام جزئیات را تعریف نکند سر مطلب اساسی نخواهد رفت:

«نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم که نهیب زد: زنکه، کفر نگو. و سر کل‌عباس داد زد که: برو آقا را بیدار کن، از آقا پیرسیم. کل‌عباس گفت: سرکار سر شما سلامت، آقا مدت‌هاست عمر پرش را بخشیده به شما. همان صدا گفت که: خوب از خانم خانه پیرسیم. دیگر از حال رفته بودم و روی زمین نسته بودم. کل‌عباس گفت: خانم مسافرت است. رفته امام رضا. همان صدا به ننه فردوس نهیب زد که: مگر نگفتی اسباب حمام خانم است، می‌برم حمام‌خانی؟ کل‌عباس فرصت به ننه فردوس نداد. خندید و گفت: سرکار ما حمام سر خانه داریم. خانم هیچوقت حمام بیرون نمی‌رود، اگر می‌خواهید بیایید نشانتان بدهم.. و بعد گفت: بروید دعویاتان را جای دیگر طی کنید. من هزار کار دارم. باز نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم که گفت: راه بیفت زن و ننه فردوس به‌التماس برسید که کجا می‌بریم؟ و ژاندارم یا پاسبان گفت: اول پیش سرکار ستوان و او می‌فرستد زندان. زنکه احق داد می‌زد بگذارید بچه‌ام را بینم و بعد هر جا بخواهید می‌آیم. اما آنها بردندش. خدایش بود که فردوس و بچه‌هایش پشت بام ارسی خوابیده بودند و متوجه سر و صدا نشدند. اما بشنوید از خودم. مسلمان نشود کافر نبیند! مثل آدمهای تب نوبه‌ای لرزم گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد. کل‌عباس را چپاری فرستادم سراغ میرزا آقای حناساب.»

و رو به‌زری کرد و گفت: «اما زری جان، گره این‌کار به دست تو باز می‌شود. دورا دور تحقیق‌های لازم را کرده‌ایم. می‌دانیم که ننه فردوس در زندان زنان است. حالا قربان قدمت، فردا که می‌روی زندان، ننه فردوس را ببین. با او حرف بزنی. از قول من التماس کن که مبادا اسم ما را بر زبان بیاورد. کل‌عباس در آخرین فرصت روی پایش فشار آورده، حالیش کرده که در دهنش را ببندد و او هم یا ظاهراً ملتفت شده یا خسته شده موقتاً ساکت شده. زری جان خواهش می‌کنم به ننه فردوس بگو روز محاکمه بگویند خانم رفته بود زیارت. کل‌عباس از چند تا هندی‌جنسها را خریده بود و لای اسباب حمام خانم پیچیده و به‌من که مادر زنش هستم داده بود بزم بازار بفروشم. میرزا آقای حناساب خریدار جنسها بود. اگر این جور نگوید خانمان ما برباد خواهد رفت. آبروی چندین و چند ساله. فنا می‌شویم.»

عمه خانم بتلخی گفت: «خانمان کل‌عباس به باد برود خوبست؟ آن حناساب بدبخت چه گناهی کرده. نمی‌خواهم شامت کنم! اصلاً به‌من چه مربوط؟»

عزت‌الدوله به‌التماس گفت: «قدس‌السلطنه. خواهش می‌کنم رأی زری را نزن. آخر خواهری را برای کی گذاشته بودی؟ قول می‌دهم توبه کنم. به‌علاوه نه‌خاندان حناساب برباد می‌رود و نه خاندان کل‌عباس. حناساب را به‌موقع خبر کردیم و خودش را رسانده به‌ایل. اما کل‌عباس را راضی کرده‌ام. به‌او بگو دامادت را راضی کردم. پرس و جو کرده‌ایم اگر آدم معمولی صرفاً به‌خاطر پول قاچاق اسلحه بکند یک یا دو سال بیشتر زندان ندارد. تمام جنس را ضبط می‌کنند و دو برابر قیمت جنس هم جریمه می‌گیرند. فدای سر بچه‌های زری. تمام جریمه‌ها را می‌دهم. به‌خود کل‌عباس هم از زندان که درآمد پنج هزار تومان ناز شست می‌دهم. قول می‌دهم نگذارم آب تو دل زن و بچه‌هایش در این مدت تکان بخورد. بهش بگو آقای حرف‌آبادی را وکیل خودش کند. از بالا قاضی و مدعی‌العموم را هم برایش می‌بینم. خودش را هم مطابق قولی که بارها بهش داده‌ام می‌فرستم کربلا زیارت. این دفعه قولم قول است.»

و دست برد زیر حرمی و دوتا پاکت و يك جعبه در بسته درآورد و بهزری داد و فریاد کشید: «بزم آرا، چراغها را روشن کن.» و چراغهای پایه بلند حیاط که عین چراغ کالسکه بودند روشن شدند.

عزت الدوله ادامه داد: «این پاکتها را بده دستش خواهر. دراولی از طرف او تقاضای وکیل کرده‌ایم و در دومی جزئیات مطالبی که گفتم نوشته شده. سواد خواندن دارد. قرآن می‌خواند. اما بلد نیست بنویسد. وادار انگشتش را در مرکب این جعبه بزند و پای کاغذ اول را امضا کند و آن وقت کاغذ را بده به دفتر زندان و رسید بگیر. بگو برای ثواب و راهنمایی، خودم این کاغذ را برای زندانی نوشته‌ام. همه می‌دانند تو خانم خیر و نیکوکاری هستی، کسی به تو ظن نمی‌برد. اما حتماً هر دوتا کاغذ را از او بگیر.. مبادا مبدا این کاغذها پیشی بماند. این کارها را محض رضای خدا بکن.. می‌کنی؟ می‌توانم دخترش، فردوس را به اسم ملاقات به سراغش بفرستم، اما از دختره اطمینان ندارم. چشمهایش این روزها برق عجیبی می‌زند. می‌ترسم ننه و دختر دست بیکی کنند و آب پاک‌روی دستان بریزند. اگر بخواهند انتقام بگیرند چه موقعی از این بهتر؟»

زری می‌اندیشید که آیا اگر بکنم شجاعت است یا اگر نکنم؟ دوتا پاکت را به زندانی رساندن و آن همه وراجی و احتمالاً التماس کردن و علامت گذاری با انگشت و صبر کردن تا ننه فردوس با کوره سوادش هر دو کاغذ را بخواند و همه این کارها را جلو چشم خانم رئیس کردن که خیال می‌کند او لوش داده، کاری است به حد کافی ترسناک. اما می‌توانست دل بدریا بزند و انجامش بدهد. ولی در این معامله حق به کدام حق‌دازی می‌رسید؟ او واسطه می‌شد که گناهکاری ظاهراً معصوم بماند. و معصومی بدنامی آنها را بپذیرد. ضمناً از عزت‌الدوله نمی‌ترسید. آیا اگر به او جواب رد می‌داد، شجاعت بود؟ آنها از راه او که موفق نمی‌شدند راه دیگری پیش می‌گرفتند و به‌هراین در و آن در زدنی که بود، آب‌روی خودشان را با پول می‌خریدند و برای کل‌عباس هم چندان فرقی نمی‌کرد که در زندان هشتی خانه باشد یا در زندان واقعی... اما با همه اینها چرا او دلال مظلومه بشود؟ کار درست آن بود که ننه فردوس را هدایت کند تا حقیقت را بگوید و از تعبیر و تفسیرهای بعدی عزت‌الدوله و دیگران هم

تترسد ... اما آیا آنها با پول و نفوذی که داشتند نمی‌توانستند زنک را خرد کنند و واقعاً خانمایش را بر باد بدهند و نه فردوس بهر جهت شریک جرم که بود، سالها بود که به افتضاح زندگی که آنها برایش فراهم کرده بودند تن داده بود.

صدای عزت‌الدوله رشته فکرش را برید: «زری جان، چقدر سبک و سنگین می‌کنی، اینکه کار مهمی نیست!»
 زری پاکتها و جعبه مرکب را گذاشت جلو عزت‌الدوله و گفت:
 «نه، نمی‌کنم. عذر می‌خواهم.»

عزت‌الدوله حیرت زده پرسید: «نمی‌کنی؟ چرا؟»
 جوابی نداد. عزت‌الدوله بالحنی که با آن بیچه‌گول می‌زنند گفت:
 «اگر جفت گوشواره‌های زمردت را از دختر حاکم پس گرفتم چی؟ آن وقت هم نمی‌کنی؟ سر قضیه اسب پسرت تا آمدم بجنبم این گرفتاری پیش آمد...»

زری گفت: «دیگر گوشواره‌ها برایم اهمیتی ندارد. بهتر است بگذارید حقیقت روشن شود. خودتان می‌فرمودید، حیف که حمید خان نظام وظیفه نرفته. حالا این خودش یک جور نظام وظیفه.»

عمه خانم چنان خندید که سرفه‌اش گرفت. عزت‌الدوله زد بخنده‌ای عصبی و گفت: «ملفتت فرق میان کل‌عباس و حمید نیستی. اگر کل‌عباس محکوم بشود جرمش یک سال تا دو سال حبس است ولی اگر پای ما به میان بیاید از هستی ساقط می‌شویم. آن وقت موضوع قاچاق اسلحه برضد امنیت کشور مطرح می‌شود... حرف آبادی می‌گفت که طبق ماده ۱۷۱ مجازات چنین قاچاقی اعدام است و با دلایل مخففه حبس ابد. و خیلی که کوشش کند می‌تواند با پانزده سال تا ده سال حبس قضیه را فیصله بدهد. کسی که باور نمی‌کند خرج ما زیاد است و برای پول این کار را کرده‌ایم.»

اشک به چشمهایش آمد و گفت: «گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه... این هم دوستان و خواهر خوانده هایت.. موقع سختی همه‌شان تنهایت می‌گذارند.» و داد زد: «دده بزم آرا، قطره قلب مرا بیاور.» و ادامه داد: «می‌دانم چرا نمی‌کنی؟ از اول از ما بدت می‌آمد. نمی‌دانم

چه هیزم تری به تو فروخته بودیم . یا شاید حالا پشیمانی که چرا ما اصرار نکردیم و عروس ما نشدی . آدم گدا و این همه ادا ؟ می‌دانم . حالا می‌خواهی انتقام بگیری . با آن شوهر جوشی و دیوانه‌ای که داری حق داری... همه خلق خدا را باخودش دشمن کرده !»

حمید خان ، با سلام و صلوات ، چاق و سنگول وارد شد . کفشش را روی پله های تخت از پا درآورد و با جوراب روی تخت راه رفت . دست انداخت گردن خاله جان و حالا ماچ نکن کی بکن . زری متوجه بود که عزت‌الدوله بشتاب اشکهایش را پاک کرد و وقتی چشم پرش به او افتاد خندید و پسر واقعاً از پایش شروع کرد بیوسیدن ... چهار زانو کنار مادر نشست و پرسید : «چه حالی ؟ چه احوالی ؟ چه خبری ؟» خودش را کشید بسمت عمه خانم و سرش را گذاشت روی شانه او و گیسهای بافته‌اش را نوازش کرد . چشمهایش را خمار کرد و به زری دوخت و گفت : «خانم زهرا ، شما هم که ماشاءالله مثل قالی کرمانی هرچه لگد می‌خورید مرغوب‌تر می‌شوید !»

دست خانم فاطمه را در دست گرفت و بوسید و گفت : «خاله‌جان ، چند سال می‌شود همدیگر را ندیده‌ایم ؟»

خانم فاطمه جوابی نداد . يك فنجان چای ریخت جلوش گذاشت . روی حقه و افور را با چاقوی قلمتراش تراشید و سوراخ حقه را بظرافت با سوزن پاک کرد و پرسید : «می‌کشی برایت بچسبانم ؟» حمید خان به دلبری گفت : «از دست فراق تو چه‌ها که نکشیده‌ام . خاله جان !»

و رو بغزری کرد و گفت : «برادر و خواهر نداشتم ، اما در عوض خدا دوتا مادر به من داده بون .»

پک زد ، پکها زد و چانه‌اش گرم شد و شروع کرد به تشخوار خاطرات و از عمه خانم پرسید : «یادت می‌آید تو دامنتم می‌نشتم و با وجودی که سه چهار سالم بود می‌گفتم : مامانی ، سربالایی ، ممه شیری خورانی ، هم‌مم ... و آن وقت التماس می‌کردم بخوابی و پستان به دهنم بگذاری ؟ به اندازه مادرم دوستت داشتم ، از بس دست و دهنم می‌کردی . یادم می‌آید بچه ها سنگ زده بودند به پای کفتر پرتاوسیم و پایش را شکسته

بودند . تو آمده بودی احوالپرسی خواهرت و من کفترم را بغل کرده بودم و به قول مامان جونم اشک می ریختم به بهنای صورتم و می گفتم شما را بدخدا يك آدمی فکری به حال کفتر بدبخت من بکند . کفترم يك بقوبقوی دردناکی می کرد که از هر ناله ای در این دنیا بدتر بود . تو آمدی و نخود آب انداختی و کوبیدی و با زرده تخم مرغ و مورد قاطی کردی و مثل چسب به پای کفترم بستی و وقتی بسته بندیت تمام شد کفتره يك بقوبقوی آرامی می کرد که نگو .

زری احساس می کرد که دیگر آنجا کاری ندارد . پابه پا می شد که اجازه مرخصی بگیرد ، اما مگر حمید ول کن بود . باز رو به عمه پرسید :

«آن شب تو باغ یادت است ؟ همه مان دسته جمعی رفته بودیم باغ ، و شب ماندیم . مطربها هم درشکه گیرشان نیامد ، مجبور شدند بمانند . رختخوابها را که انداختند جا کم آمد . مادرم هر وقت پا می داد بغل آقا جانم را ول نمی کرد بیاید مرا در بغلش بخواباند و هیچکس هم مرا راه نداد . سالک داشتیم . هفت تا سالک تو صورتم زده بود و سالک روی دماغم چرك کرده بود و همه می دانستند سالک صری است . مخصوصاً که خرنده باغ پر از پشه و مگس بود و همه می دانستند مگس ناقل سالک است و من مانده بودم معطل که کجا بخوابم و چنان خوابم می آمد که نگو . خیلی هم سرد بود . و تو با وجودی که بجهات تو بغلت خوابیده بود مرا صدا زدی و گفתי خاله ، بیا تو هم این طرف من بخواب . و من گریه کرده بودم و تو اشکهایم را پاک کردی و مخصوصاً روی دماغ سالکی ام را بوسیدی . وقتی پرت مرد خودم را نشانت نمی دادم که غصه نخوری . يك روز تو بازار و کیل يك زنی را به قد و قامت تو دیدم و دنبالش افتادم ، یواش گفتم خاله جان . آن زن برگشت و سیلی به صورتم زد و گفت : خاله جان و درد بی درمان ! خاله جان و ...»

بزم آرا را ورنه انداز کرد که شیشه کوچک دوا و استکان پر آب در يك سینی ، جلو مادرش گذاشت . پرسید : «مادر جان باز که دوا می خوری؟» و نگاه جویای خود را به زری دوخت . عزت الدوله گفت : «چیزی نیست .

طپش قلبم زیاد شده . روگرد به زری و پرسید : «خانم زهرا ، شنیده‌ام فردا می‌روید زندان ، سری به زندانی ما می‌زنید ؟»

عزت‌الدوله داشت قطره‌ها را می‌شمرد ، به‌پانزده که رسید گفت : «اما نه آنطور که ما خواسته بودیم .» و شمارش را از شانزده ادامه داد . حمید اخم کرد و دستپاچه شد . وافور را از کنار منقل برداشت ، بستی چسباند و شروع کرد به پک زدن . پرسید : «چرا ؟ لابد می‌ترسید . خوب برای شما ترس هم دارد .» وافور را ناشیانه کنار منقل گذاشت ، دست‌گردن عمه‌انداخت و گفت : «اما خاله جانم سرترسی دارد . این بار هم روی سالک مرا خواهد بوسید . نه خاله جان؟ قدر مسلم نمی‌خواهی مرا بر سر دار بینی . حالا هر کس دیگری برود به‌او شک خواهند برد غیر از شما .»

زری کل‌عباس را دید که از نارنجستان گذشت و به سمت تخت پیش آمد و گفت : «یاالله» و عمه خانم چادر نماز را به سر کشید . کنار تخت ایستاد و حمید را صدا زد و درگوشش چیزی گفت و حمید کفشش را پوشید و سراسیمه براه افتاد . دل زری به‌شور افتاد . نکند بلایی سر بچه‌هایش آمده باشد ! از این زن هر چه بگویی برمی‌آید . نکند بچه‌ها را به‌عنوان گروگان جایی پنهان کرده باشد و حالا مادر و پسر صحنه‌ای بی‌آفرینند و با او معامله کنند . چرا زودتر به‌صرافت نیفتاده بود ؟ اصلاً چرا گذاشت بروند باغ کلاتر ؟ و به‌تلخی اندیشید که پهلوان کچلها همین‌جا بودند . منتها بچه‌ها از تماشاایشان چیزی نمی‌فهمیدند . باصدای لرزانی از عمه خانم پرسید : «دیر شد . چرا بچه‌ها نیامدند ؟» حالا حاضر بود به‌هرکاری رضا بدهد .. اگر بنا بود میان «شجاعت» و «بچه‌ها» یکی را انتخاب کند واضح بود که بچه‌ها را انتخاب می‌کرد . ببله ، حمید الآن می‌آید و بازی را شروع می‌کند . عمه ، نگاه‌تندی به‌او انداخت و گفت : «دلت شور ترند ، پیدایشان می‌شود.» فکر کرد : «صبر می‌کنم . ببخود دلم شور می‌زند . خداییش بود که خدیجه را با آنها فرستادم .» یاد شعری افتاد که یوسف غالباً می‌خواند : «از خیالی بيشان و ترشان ...» نه . شعر را خودش اینطور عوض کرده بود ، شعری که یوسف می‌خواند این بود :

«از خیالی صلحشان و جنگشان از خیالی نامشان و ننگشان»

حمید بایک زن چهار شانه چادر نماز به سر که رویش را محکم گرفته بود از تخت بالا آمد. خندید و گفت: «مادر، مهمان می‌خواهی؟» زری فوراً زن را شناخت. از این زن باهمین چادر نماز درخانه خودش پذیرایی کرده بود. بی‌اختیار گفت: «ملک سهراب خان!» و بعد دست روی دهان خودش گذاشت. سهراب نشست و چادر از سرش برداشت. لاغر شده بود و سروبرش خاک‌آلود بود و ریش چند روزه داشت. عزت‌الدوله آن چنان خندید که اشک از گوشه چشمش آمد. سهراب لبخند خسته‌ای زد و رو به زری گفت: «اول رفته خانه‌ما. هیچکس نبود».

سرش را در دست گرفت و گفت: «کاش یوسف خان شهر بود. چه بد کردم گوش به حرفش ندادم».

بزم آرا آفتابه لگن آورد که از درخشندگی و زردی به طلایی مانست. حوله کلفت گلداری روی دستش بود و صابون عین یک گلابی بود. صابونی که برای زری در حمام گذاشته بودند شبیه یک سیب بود. برای داشتن چنین خرت و پرتی‌هایی بود که خود را به مخاطره می‌انداختند؟ گرچه حضور سهراب در آنجا، آن وقت شب مسئله را طور دیگری مطرح می‌کرد. عزت‌الدوله گفت: «سهراب آب حمام را تازه عوض کرده‌ایم. چرا یکبارگی نمی‌روی حمام؟»

سهراب جواب داد: «شاید تلفن کردند. شاید من اشتباه کرده‌ام و ما را گول نزده‌اند. راه براه از میدان جنگ آمده‌ام. اول رفتم پیش کلنل ... واقعاً که چیلوقوم یزید است. خیال کرده اینجا عربستان است. به دلش بماند که بتواند ادای لورنس عربستان را در بیاورد. راهم نداد. پیغام فرستاد که سرما خورده. آدم هم چله تابستان سرما می‌خورد؟ بعد رفتم پیش زینگر، آن رویاه گفت: «دل مشگولی دارم، نمی‌توانم ببندیم ترا.» خرف خدا بعد از این همه سال که اینجاست هنوز فارسی یاد نگرفته ... اگر گولمان زده باشند زمین را باخون برادران خودمان لاله کاشته‌ایم. هر چند گفت تلفن می‌کنم».

عزت‌الدوله با سر به او اشاره کرد و همه متوجه اشاره‌اش شدند.
ناچار پرسید: «باهمین چادر نماز پیش آنها رفتی؟»

سهراب گفت: «نه، لباس افسری سروان سوار، محمد کشمیری کرمانی را تن کرده بودم. کارت شناساییش در جیب فرنج بود. اول لختش کردیم و بعد گلوله زدیم تو شاهرگش. ده نفر ریخته بودیم سرش. بعد رفتم خانه میرزا آقای حناساب و لباسم را عوض کردم.»

صدای بچه‌ها از حیاط بیرونی آمد و زری نفس راحتی کشید و بهشتاب اجازه مرخصی خواست. عزت‌الدوله از خدا خواسته، صدا زد: «فردوس، بیا چادر خواهرم را بیاور... جانماز مرا هم بیاور. دستت طاهر باشد...»

سهراب پرسید: «در شهر از جریان جنگ چیزی نشنیدید؟»

زری جواب داد: «نه، تو روزنامه که چیزی ننوشته بودند.»

سهراب گفت: «مگر تو روزنامه گاهی چیزی هم می‌نویسند؟ آنجا شایع بود که نقش سرهنگ و افسرهای دیگر را می‌آورند شهر، و از شان تشییع جنازه رسمی می‌کنند.» و ادامه داد: «اما ما غیر از آرزوهای بزرگ تقصیری نداشتیم. بعد از برخوردیم با این روباه‌های مکار دیدم اگر یک دقیقه دیگر لباس آن ناکام تنم باشد دیوانه می‌شوم.»

فردوس بچه ترمه محتوی چادر سیاه عمه‌خانم و جانماز عزت‌الدوله را آورد. زری متوجه قیافه حمید شد. فردوس که دولا شد و جانماز را جلو عزت‌الدوله گذاشت، چشم‌های حمید برق زد و از پا تاسر او سیر کرد. از نگاه خیره او زری متوجه زیبایی پاها و بدن فردوس شد. پاها در جوراب‌های بدن‌نما واقعاً عین کله قندهای وارونه بودند. چادر نماز حریر آبی روی پیراهن کربدوشین که گلهای قرمز و برگ‌های سبز داشت می‌لغزید و کنار می‌رفت. برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های بدن آن چنان در جای خود بود که هیچکس باور نمی‌کرد این زن یک شکم سقط جنین کرده و سه شکم زاینده.

اما عمه خانم دست به بچه نزد. گفت: «خانم فردوس، برای بچه‌ها خوراکی ببر و در حیاط بیرونی نگاهشان‌دار تا ما بیاییم. بگو بزم آرا هم بیاید بساط و افور را جمع کند.»

فردوس از هم‌جای‌خبر، بشقاب‌های بردستی‌را از میوه و بیسکویت انباشت. معلوم بود که نمی‌فهمد چرا خانم به او چشم غره می‌رود و خسانم

گوشهٔ حرمی را پس زد و روی قالی تیمم کرد و مقنعه را چند بار پس و پیش کرد تا موهای پازهریش بکلی پنهان شد و مقنعه قرص صورتش را دربر گرفت. اما چه قرص صورتی؟ انگار همین الان گنه گنه خورده بود. باخدا هم سر جنگ داشت. جانماز را به خشونت پهن کرد و نشسته اقامه بست.

ته دل زری شاد بود که باز به هر جهت ایستادگی کرده. کاش یوسف زودتر می آمد. هیچ وقت آنقدر حرف برای گفتن نداشت. تجربه های زندان و دیوانه خانه، گفتنی بود اما نه برای یوسف. غالباً یوسف به او می گفت: «زری، دلم تنگ است چیزی بگو.» او چقدر مغزش را می کاوید تا خاطره یا تجربه ای شاد و آرام کننده بیابد. مدتها بود که دیگر هیچ حرف و خاطره و تجربه ای از این قبیل نمانده بود که برای یوسف نقل نکرده باشد. خودش می دانست که نقلهایش اخیراً تکراری شده و شوهرش فقط به شنیدن صدایش دل خوش می کند. و حالا زری باز ایستادگی کرده بود.

یقین داشت که عزت الدوله تا مدتی در عرش سیر خواهد کرد و از لج آنها نمازش را تا می تواند طولانی تر خواهد کرد و آنها لحظه ای به احترام نماز او سکوت خواهند کرد، اما حوصله شان سر خواهد رفت و سهراب بزودی به حرف خواهد آمد. اشتیاق برای شنیدن جریان حادثه چنان در جانش انگیخته شده بود که می دانست اگر عزت الدوله خودش بیرونشان نکند تا پایان شرح ماجرا آنجا خواهند ماند. دده آمد و بساط و افور را برد. زری گفت: «سهراب خان از میدان جنگ می گفتی...»

سهراب گفت: «اتفاقاً خودم قصد داشتم تمام جزئیات را برای دوستانم بگویم، تا اگر زدم به کوه و یاغی شدم، یا رفتم و خودم را گم و گور کردم و یا رنگ ایلیم جوشید و از شان انتقام گرفتم و گفتم یا علی غرقش کن من هم رویش، بدانند که چرا یکی از این کارها را کرده ام. کاش من هم مثل کاکایم حرف یوسف خان را شنیده بودم. او خبر داشت. با مک ماهون دوست است. باهم می نشینند شعر ترجمه می کنند. شعر یک شاعر با جرأتی را که می گویند مصرعها را کوتاه و بلند کرده. سرتکان داد و خواند: «به کجای این شب تیره و بیابوزم قبای ژندهٔ خود را...»

«... اما زینگر به ما قول داد . گفت ایستگاه اول سمیرم . ایستگاه بعدی شیراز و بعد اصفهان و تهران . و ما چه قساوتی کردیم ! خودم بگویم . و برادران ما چه اشتباهاتی کردند . چه جنگ زشتی بود !»
حمید گفت : «برادر ممکن است ، من خرف باشم ، اما يك كلمه از حرفهای ترا نفهمیدم .»

سهراب گفت : «این مك ماهون خبرنگار جنگی است . تونمی دانی .»
حمید گفت : «ای بابا ، توهم چقدر سخت می گیری . شکر کن که صحیح و سالم هستی . حالا دیگر آبی است ریخته و سبویی است شکسته ، به عقیده من يك بست تریاك بکش ، همه اینها از یادت می رود . می خواهی بگویم برایت فراهم کنند ؟»

سهراب گفت : «من از آن آدمهایی نیستم که با تریاك رگهای خود را خواب می کنند . اگر بتوانم گناهانم را جبران کنم ، خودم را سر به نیست می کنم . الان بهر کاری حاضرم .»

حمید به طعنه گفت : «اگر تلفن کردند چه؟ آن وقت حتی گناه کبیره هم از یاد آدم می رود . مگر نه ؟»

زری اندیشید که : «به عمرش همین يك جمله حرف حساب را زده .»
سهراب با جمله ای که گفت حرف حمید را تصدیق کرد : «اگر آنها تلفن کردنی بودند تا حالا کرده بودند ، به تو و مادرت که اطمینان دارند .»
و ادامه داد : «روسها سی تا چهل سرباز ایرانی .. شاید هم بیشتر .. شایع بود در حدود پنج لشکر خواسته بودند برای خدمات پشت جبهه . یعنی برای تدارکات . سربازهایی فقط با تفنگ که نگهبان انبارهای مهمات و جاده ها باشند و به حمل و نقل و تخلیه کمک کنند و یا مأمور بستری کردن بیمارها و مریضخانه های صحرائی باشند . واضح است که طرفشان ، هر چند فعلا متفق آنهاست ، نمی خواهد به قول یوسف خان يك هسته کمونیستی در ایران از پیش آماده باشد . تفتق کردند که قشون ایران ، تعلیمات درستی ندیده .. حتی از پس يك عده اشرار محلی بر نمی آید و با این جنگ عملا به آنها ثابت شد .»

عنه پرسید : «اگر می دانستید اینطور است چرا با مردم هموطن خود جنگ کردید ؟»

حمید خندید: «خاله جان، اینها کشته و مردهٔ جنگند. برایشان جنگ همان لذت شکار را دارد.» اما من به آزار مورچه‌ای هم راضی نیستم. آن شکار روباه یادت است سهراب؟ چقدر خوشحال شدم که روباهه سرت را کلاه گذاشت و تو نتوانستی تیر در کنی. با وجودی که من گوشه‌ایم را گرفته بودم اما از لگدی که تفنگ به ترقوهٔ آدم می‌زند دلم بهم می‌خورد.» سهراب بی‌توجه به حمید، رو به‌عمه گفت: «اینها شایعات بود. حقیقتش را حالا می‌فهمم. حالا که سر راه شنبدم یک ناظر روسی برای بازدید، به‌گردنهٔ خونگام آمده. اما خودشان به ما می‌گفتند تاجهایتان را آماده کنید، شما جانشین هخامنشیانید. اسلحه را هر طور بود به ما می‌رساندند. دوبرتبه با قرار قبلی که با خودشان گذاشته بودیم، غارتشان کردیم. تفنگ و فشنگ در یک ماشین شخصی گذارده بودند و به اسم پول خرد از خوزستان برای بانگ شاهی اصفهان از دامنهٔ کوه‌های بختیاری می‌بردند. عین همین کار را در جنگ اول کرده بودند منتها آن بار با قاطر، نه با ماشین شخصی. مطابق دستور خودشان شبخون زدیم و راننده و مأمورشان را کت بسته بردیم و کنار جاره رها کردیم. راننده منتظرمان بود، برایمان چراغ می‌زد اما ماشین را هم ضبط کردیم.»

زری گفت: «ولی من شنیده‌ام یک رئیس بانگ را واقعا کشتید و پول بانگ را غارت کردید. این همان مورد بود؟»

سهراب گفت: «نه، آن مورد دیگری است. خوب، به‌هرجهت آدم برای چنین کارهایی به پول هم احتیاج دارد. دوستان هم کمک کردند. حمید و دیگران به ما اسلحه رساندند.. و رو به حمید افزود: «حمیدجان این فشنگهای آخری چقدر بدرمان خورد، هرچند خیلی گران حساب کرده بودی... و رولورها.. چقدر وزنشان در آفتاب زیاد می‌شود.»

معلوم بود عزت‌الدوله نمازش را سلام داده. گفت: «چه لازم کرده جلو غریبه‌ها این حرفها را بزنی؟» مکثی کرد و ادامه داد: «بسلامتی شما ما هم بدم افتادیم. ننهٔ فردوس ما را هم گرفته‌اند. این روزها، دریغ از دوستی خواهر به خواهر.. دیگر آدم به تخم چشمش هم نباید اعتماد بکند.»

سهراب پرسید : «ننه فردوس کیست ؟ مادر همین دختر خوشگلی که خدمت می کند؟»

حمید گفت : «دل تراهم به همین زودی برد؟ وقتی من به مامان جونم می گفتم ، مامان جون ، این زن از خودش جرقه پخش می کند و جرقه اش دل آدم را گرگر می سوزاند باورش نمی شد .»

عزت الدوله استغفراللهی گفت و هر دو دست را به گوش برد . لابد نماز عشايش را هنوز نخوانده بود یا بدهیهای سابق را به خدا می پرداخت . سهراب ناگهان به صرافت افتاد: «زن میرزا آقای حنا سب می گفت که دلالة شما بدام افتاده ، اما نمی دانستم اسمی ننه فردوس است . گفت که شوهر خودش هم در رفته . باید پیش ازهر تصمیمی ، زن و بچه های میرزا آقا را بفروستیم پیشش . حمید تو فردا صبح اول وقت ، یا همین شبانه برو پیش زینگر و به او بگو : برای اجرای نقشه های شما بود که ما بدام افتادیم . از قول من هم بگو تا بیست و چهار ساعت وقت دارند ، به من جواب بدهند . اگر رو نشان ندادند می دانم شیئه عمرشان کجاست . خدا شاهد است باچند تا از جان گذشته مثل خودم می روم و ... ما همه این کارها را کردیم تا نگذاریم لوله های شان يك پشت ناخن خراش بردارد .»

زری خوب حالیش شده بود . اگر آدم گناه کرد و موفق شد ، آن گناه به عقیده خودش و دیگران گناه نیست ولی اگر موفق نشد ، آن وقت گناه گناه است و باید جبران کرد ، و خواست اندیشه خود را بر زبان بیاورد . اما کی به حرف او گوش می داد؟ حمید که در این دنیا غیر از زن و ویسکی و کفتر ، اندیشه ای نداشت ؟ یا سهراب که جاه طلبی چشم و گوشش را بسته بود ؟ یا عزت الدوله که با خدا کلنجار می رفت ؟ یا عمه که فعلا مهاجرت به کربلا و ترك اعتیاد ورد زبانش بود ؟ مادرانه راهنمایی کرد: «سهراب خان ، حالا هم دیر نشده .. از همین حالا ، مثل ملك رستم خان بروید با یوسف همکاری کنید .»

سهراب جواب داد : «هر کس خوئی دارد . او خاکی است و من بادی . من اهل صبر کردن و امید بستن به آینده خیلی دور نیستم . می خواهم همین حالا آینده را به جنگ بیاورم . می خواهم مرگم ، مثل سرهنگ با گلوله و تبر باشد نه تو رخت خواب . می خواهم آخرین کسی باشم که از برج

در می‌آیم . آن هم نه با پای خودم . می‌خواهم بکشاندم بیرون و با گلوله بزنند تو شاهرگم و با تیر تکه تکه‌ام کنند . می‌خواهم قاتلانم را بربرنگاه کنم ، تا آنها به من حسد ببرند . از بی‌اعتنائیم نسبت به مرگ و زندگی حیرت کنند .»

حمید گفت : « باز رنگ ایلی‌اش جوشید .»

زری گفت : « از بچگی سر تترسی داشتید . شاعر هم بودید . یادم می‌آید برای زن اولتان ... »

سهراب کلام زری را قطع کرد و گفت : « و حالا هم شاعر تترس لازم است . » و رو به حمید پرسید : « نمی‌دانم از شهرضا ، از جهت جنوب غربی به سمیرم رفته‌ای ؟ »

حمید جواب داد : « نه . اما اگر یادت باشد ، يك بار باهم ازداننه شمال غربی دنا به سمیرم رفتیم . می‌رفتیم عروسی پسر اسفندبارخان کشکولی . یادم است که سرچشمه سمیرم توقف کردیم . و يك دختر واقعاً مثل ماه شب چهارده ، از کوزه‌اش بهرآننده آب داد و با همان کوزه آب در رادیاتور ماشین ریخت . لامسب چهجوری راه می‌رفت . خدنگ مثل سرو ، خرامان مثل کیک ، به زمین منت می‌گذاشت که این منم که با پاهای لطیفم ترا سرفراز می‌کنم .»

سهراب گفت : « حالا موقع این جور یادآوریهاست ؟ »

حمید گفت : « همیشه موقع این جور یادآوریهاست . » آهی کشید و رو به عمه گفت : « خاله‌جان ، بد کردی فردوس را فرستادی پی قوطی بگیر و بنشان . صدایش کن . تو صدایش کن . دلم برای يك گیلان جین با آب لیمو لك زده . » و رو به سهراب کرد و گفت : « می‌دانی داداش ، این آرزو های تو و قبیللات غیر از دردسر و آدمکشی نتیجه‌ای ندارد . خودم هر کاری می‌کنم برای پول است تا با آن چیزهای قشنگ و لذیذ دنیا را داشته باشم . زن . شراب . فاستونی میداین منچستر .»

سهراب دست گذاشت روی زانوی حمید و گفت : « يك دقیقه صبر کن . مثل اینکه تلفن زنگ می‌زند . » و یا شد . واقعاً صدای زنگ تلفن می‌آمد . کسی گوشی را برداشت ، چرا که صدای زنگ قطع شد و فردوس به حیا آمد و همگی به او چشم دوختند . سهراب ایستاده بود . فردوس

گفت: «زهرها خانم، خسرو خان می گوید شام می آید یا ما شام بخوریم؟»
 زری جواب داد: «الآنکه» و رو به عمه کرد: «می فرمایید برویم».
 سهراب روی لبه تخت نشست و گفت: «این دفعه نخواهم گذاشت
 روباههای واقعی سرم کلاه بگذارند.» حمید گفت: «آدم منی کن از
 جوی تا نمی شود.»

عزت الدوله داد زد: «فردوس چادر خواهرم را بیاور. مگر
 کری؟» از این واضح تر دست پسرشان کند؟ و چادر عمه در بقچه جلو
 رویش بود.

حمید گفت: «اول شب است. کجا می روید. می دانم از بس
 از کشت و کشتار حرف زد دلتان گرفت. بگذارید قضیه شکار روباهش
 را برایتان بگویم، دلتان باز می شود.»

زری رویش نشد بگوید این قضیه را چندین بار از خود ملك
 سهراب شنیده. و تحمل کرد تا حمید با آب و تاب تعریف کند.

آنها می خواسته اند به حبله، روباهی را که هر شب به مرغانی
 حمید می زده، بدام بیاورند. اما روباه از آنها رندتر بوده. يك شب برفی
 آنها يك مرغ کشته روی يك تل برفی می گذارند تا روباه کسه به سراغ
 مرغ آمد ملك سهراب با تیر بزندش. اما روباه مستقیماً به سراغ مرغ
 نمی رود. يك نقب می زند رو به تل برفی و مرغ را از زیر تل برمی دارد
 و در می رود. البته آنها بعد که می بینند نه مرغی در کارست و نه روباهی،
 متوجه این حبله می شوند.

زری در راه تا به خانه برسند، همه اش در این فکر بود که چرا
 به اصرار این قصه را تعریف کرد؟ آیا می خواست به سهراب یادآوری کند
 که تو از پس روباهها بر نمی آیی؟ و اندیشید: «خودش را به سادگی
 می زند اما از آن مرد رنده است!»

*

به خانه که رسیدند تا شام بیاورند، زری پیچ رادیو را باز کرد،
 اما هر چه کوشید نتوانست موج برنامه فارسی رادیو برلین را گیر بیاورد.
 رادیو را همین آخریها خریده بودند و چون در تالار جا داده بودند به علت

گرما ، کمتر کسی به سراغش می‌رفت و به‌علاوه از بس سنگین بود نمی‌شد مدام به این طرف و آن طرف کشیدش . یوسف که شهر بود بی‌توجه به گرما در همین ساعت به‌تالار می‌رفت و آنقدر به‌رادبو و ر می‌رفت و صدا های گوشخراشش را از جا و بیجا در می‌آورد که آدم سرسام می‌گرفت ، تا عاقبت موج برنامه رادیو برلین را گیر می‌آورد و به‌صدای مردی که از صمیم قلب دشنام می‌داد گوش می‌کرد . آن مرد همه کله‌گنده‌ها را جهود خطاب می‌کرد و به‌قول یوسف همچنین نفرینشان می‌کرد که انگار شخصاً با آنها پدرکستگی داشت . و صبحها برنامه شیرخدا را می‌گرفت و از شاهنامه خوانیش تعریف می‌کرد . زری جمعه‌هایی که یوسف ده بود ، سعی می‌کرد دوقلوها را با قصه های صبحی مشغول کند ، هر چند آنها پر جنب و جوش‌تر از این بودند که مثل بچه آدم بشینند و نیم ساعت تمام حواسشان را جمع کنند .

بعد از شام اخبار ایران و جهان را گرفت . در برنامه اخبار هیچ اشاره‌ای به‌هیچ حادثه‌ای در جنوب نبود . رفت سر وقت روزنامه های محلی . مهمترین خبرهای داخلی ، اعلانیهای مجالس ترحیم بود . سه سراغ روزنامه هایی رفت که از تهران برایشان می‌رسید و جمعشان می‌کرد و دو هفته یک‌بار برای خانم فتوحی به‌دیوانه‌خانه می‌برد .

روزنامه اول را باز کرد : «وزارت خواربار منحل می‌شود.» ، «کوپن قند و شکر .. از این پس کوپن قند و شکر به‌قرار زیرتعیین می‌گردد.»
سصد گرم قند . چهارصد گرم شکر .

در روزنامه دوم تنها خبری که می‌توانست ربطی به وقایع مورد علاقه‌اش داشته باشد این بود : «جمعیت فارس از فارسبان مقیم تهران تشکیل می‌گردد.»

و بعد : «توقیف مرد امروز» و از این‌جور خبرها که به‌نظر زری عادی می‌آمد . اما او ول‌کن نبود و هر روز دنبال خبرها می‌گشت تاچند روز بعد دریک روزنامه تازه درآمده در صفحه سوم به‌خبر زیربرخورد :
«تقویت پادگان آباده و سمیرم» و متن خبر را چنین خواند :

«به قرار اطلاع واصله اشار بویراحمندی و قشقایی ، کامیونهای حامل آذوقه و مهمات و البسه را که از جانب لشکر برای تقویت پادگان سمیرم گسیل شده بود مورد چپاول قرار داده‌اند . و روز هشتم تیر به پادگان سمیرم حمله نموده و گروهی از افسران و سربازان را شهید نموده‌اند . اینک موضوع در تهران مورد مطالعه است و در نظر است پادگان آباده و سمیرم تقویت گردد . »

۱۶

کلو از مریضخانه که آمد ضعیف‌تر از آن بود که زری نذرش را ادا کند ، و به ده بفرستدش . سرش را تراشیده بودند و یک صلیب می به گردنش آویخته بودند . چشم‌هایش در چشمخانه می‌دوید و وقتی می‌ایستاد سرش روی گردن تلو تلو می‌خورد و پاهایش می‌لرزید . زودتر از موقع مرخصش کرده بودند . زری دستور داد بگیرد بخوابد .

کلو از مرد ریشداری بالباس سر تا پا سیاه حرف می‌زد که همیشه کتابی دستش بوده و طلسمی هم نظیر طلسمی که به کلو داده ، به گردنش آویخته بوده . منتها زنجیر طلسم او خیلی دراز بوده . صبح روزی که آن آدم هندی همسایه کلو جان می‌کنده پیدایش شده . از کنار تخت کلو گذشته و رفته . بعد کلو صدای وردش را شنیده . بلند بلند ورد خوانده بوده . کلو نه زبان آن مرد ریشدار را وقتی ورد می‌خوانده ، می‌فهمیده و نه زبان آن آدم هندی را . راستش آنجا هیچکس زبان هیچکس را نمی‌فهمیده . نه ، خدایا . فقط آن پیر زن دندان گرازی و آن مرد ریشدار وقتی ورد نمی‌خوانده زبان ما سرشان می‌شده .

آن مرد هندی یک شب با پای خودش آمده بوده ، سراغ کلو و کلو را ماچ کرده بوده و همچین گریه می‌کرده که انگار کلو پسرش است و هی می‌گفته: ساندر! کیتو! کیتو! اصلاً آن آدم هندی ورد زبانش کیتو! ساندر! بوده . یا شاید خیال می‌کرده اسم کلو کیتو یا ساندر است . همان

شب آخر که خور خور می کرده. کلو رفته بوده بالای سرش. عین پدر کلو چانه می انداخته و چشمهایش را درانیده بوده.

اما آن مرد سیاهپوش مثل اینکه خانه اش همانجا بوده، چونکه هر روز پیدایش می شده. اول کلو خیال کرده که حضرت ابوالفضل است که آمده آنها را شفا بدهد. اما وقتی فهمیده همسایه هندیش مرده، یقین کرده که آن مرد سیاهپوش حضرت ابوالفضل نیست. بهر جهت همان مرد که طلسم به گردن کلو کرده بوده گفته باید هر روز صبح طلسم را ماچ کند و باید بده برود و عمویش را بیاورد تا یک طلسم هم به عموی کلو بدهد.

همان مرد از کتابی که دستش بوده سه بار برای کلو قصه خوانده بوده. کلو فقط از یک قصه خوشش آمده بوده. قصه آن پسری که چوپان بوده. آن پسری هم می زده. آن پسر دوست پسر پادشاه بوده و یک غول را باتیر و کمان و قلوو سنگ کشته، مرد سیاهپوش هی می گفته عیسی همه جا هست و با خون خودش گناه همه را خریده. بعد دست کلو را گرفته بوده و برده بوده به خانه عیسی. تو یک اتاق بزرگ بزرگ که تاریک هم بوده و کلو وهم برش داشته بوده. اما هر چه کلو، دنبال عیسی گشته، پیدایش نکرده بوده. آن مرد سیاهپوش عکس صاحبخانه را به او نشان داده بوده. عکس ننه صاحبخانه را هم نشان داده بوده. یک زنی که بچه بغلش بوده و آن زن شبیه «گل دوستی» زن عموی کلو بوده.

کلو خیلی دلش می خواسته عیسی را پیدا کند. اما وقتی از حرفهای آن مرد سیاهپوش فهمیده بوده که عیسی چوپان است و دنبال بره های گمشده می گردد یقین کرده بوده که عیسی رفته صحرا و حالا کو تا آن زبان بسته ها را پیدا کند؟

✱

صبح زود روز چهارشنبه یوسف از ده برگشت. کی راه افتاده بود که صبح به آن زودی رسیده بود؟ وقتی در می زد حتی به خیال زری نمی رسید که شوهرش باشد. کارت عبور شب را همین آخریها، پس از دوندگی زیاد گرفته بود و چه زود از آن استفاده کرده بود. زری تازه پشه بند را بالا زده بود که بیرون بیاید. به پیشواز شوهرش رفت که یکتا

پیراهن از مادیان پیاده شد . اما تنها نبود . مرد دیگری باچشمهای بسته روی اسب قزل نشسته بود . چشمهایش را مالید و بهمرد نگاه کرد . مرد کت یوسف را روی بدن لختش پوشیده بود . انگار مرد مرده بود ، چرا که روی اسب با طناب بسته بودندش . غلام و یوسف کمک کردند و طناب را باز کردند و مرد را آهسته زمین گذاشتند . مرد نمرده بود ، چرا که چشمهایش را باز کرد که نگاه کند اما معلوم بود که نمی بیند . خون روی شقیقه راستش دلمه بسته بود . و ریشهای تتراشیده اش خاک آلود بود و زیر شلواریش جا بیجا لکه های کدر قرمز داشت . مرد دست گذاشت روی شکم لختش . یوسف پرسید : «حمام گرم است ؟» زری جواب داد که : «نه ، ولی گرمش می کنیم .»

تا غلام مرد را به حمام ببرد ، یوسف زخمهایش را سرینه حمام واری کرد و با آب گرم و صابون شست و روی زخمها تنطوریبزد . زخمها سطحی بود ، اما تمام این مدت چشمهای مرد بسته بود .

در ایوان پشت عمارت سر صبحانه که نشستند یوسف توضیح داد : «سحر که راه افتادیم ، لب جوی آب دم دروازه زرقان پیدایش کردیم . همینطور لخت بایک زیر شلواری و جوراب پاره به پا ، افتاده بود . اولش خیال کردیم حیوانی ، چیزی است ، چراغ که انداختم دیدم آدم است . به نظرم دزدی ، چیزی لختش کرده . پیاده شدم . چه التماسهایی می کرد که به شهر برسانمش ... گفت می خواستم بیایم باغ شما .. دیگر پاهایم یاری نکرد . همینجا افتادم . گفتیم حالا هم با سید محمد برو .. ترك اسب می نشاندند و می بردت باغ . حالت که بهتر شد می آوردت شهر . التماس کرد آی التماس کرد که بیاورمش شهر ... گفت: خودت خواهی فهمید چقدر لازم است مرا به شهر ببری ، گفت : اگر شهر رفتنی نیستم همانجا ولش کنم کس دیگری به شهر برساندش . من هم که امروز چند نفر مهمان از صبح دعوت کرده ام ، گفتیم خوب می برمت شهر . اولش پا به پای من ساخت می کرد .. باجگاه که رسیدیم زه زد ، دیگر نمی توانست حتی دهنه اسب را بگیرد . با طناب بستمش روی اسب . به نظرم یا خیلی خسته است یا خیلی ترسیده . این روزها از اینجور صحنه ها زیاد خواهیم دید . همه اش از

کامیونی حرف می‌زد که آتش گرفته . شاید شوfer کامیونی ، چیزی است .»

کلو آمد و دست ارباب را بوسید . بنظر می‌آمد که هنوز پاهایش نا ندارد و زری می‌اندیشید نکند بیفتد . یوسف دستی نا آشنا و شتابزده به سرش کشید و زری توضیح داد : «این کلوست . از دست عزرائیل گریخته .» کلو که رفت ، یوسف گفت : «واقعاً اول شناختمش . چقدر تکیده شده . حدس می‌زدم که این بچه هم تب محرقه بگیرد . از کوار قاصد داشتم . خبر آورد که تمام خانواده اش گرفته اند . تو راست می‌گفتی زری ، چوپانمان هم تیفوس داشته . تیفوس تمام دهات آن حوالی را گرفته . در این هوای گرم ... قاصد می‌گفت : انگار مردم ده ، ده را گذاشته اند و رفته اند . اما نرفته اند به هرخانه ای که سر می‌زنی می‌بینی رختخوابها پهن است و اهل ده خوابیده اند . با همه کاری که دارم ، باید دوا و دکتر برایشان تهیه کنم .»

عمه خانم گفت : «مشکل می‌بینم ، دکتر پیدا کنی .»
 یوسف گفت : «یکی از شاگردهای دکتر عبدالله خان را می — فرستم .»

و رو به زری گفت : «پاشو جانم ، بچه‌ها را بیدار کن . می‌خواهم ببینمشان . روزنامه‌های این دو هفته را هم بیاور بخوانم .»
 زری بلند شد تا برود و یوسف افزود : «زری ، امروز چند تا مهمان داریم . وقتی آمدند نگذار هیچکس مزاحمان بشود . بگو در باغ را هم باز بگذارند . با ماشین می‌آیند .»

از آبدار خانه که می‌گذشت به غلام برخورد که يك بشقاب پسته و فندق تازه دستش بود . انگار به پوسته سبز پسته‌ها سرخاب مالیده بودند و فندقهای تازه شبهه گلهای مصنوعی بودند که از برگهای ریزه بریده شده باشند . غلام گفت : «تو خورجین مادیان بود .»

زری از همان نظر اول ، دانسته بود که یوسف دل مشغول است و گر نه محال بود از ده بیاید و نوبری برای زرش نیاورد . نوبری که وقتی با دست خودش به او می‌داد ، انگار همه ده را با عطرها و خرمنها و چشمه‌های عاشقان و باغستانهایش به او بخشیده .

دلش پر می‌زد که شوهرش از او بخواهد چیزی بگوید تا او آن همه حرف را که نخبیره کرده بود، بزند. متوجه شد که یوسف قسمتهایی از روزنامه را می‌چیند و کنار می‌گذارد. می‌دانست به هر جهت چشمش به خبر «تقویت پادگان آباده و سمیرم» خواهد افتاد و خدا کند آن وقت توضیحی بخواهد. یوسف آن خبر را دید و برید و کنار گذاشت و توضیحی هم نخواست.

به دستور یوسف، غلام مینا و مرجان را برترك مادیان نشانید و خودش هم پشتشان سوار شد و با خسرو، سوار بر سحر، رو به باغهای مسجد وردی بگردش رفتند، یوسف اصرار داشت کلو را هم ببرند اما خسرو نمی‌خواست دو ترکه سوار سحر بشوند و کلو هم نا نداشت پیاده برود. بنا شد برود در طویله جای غلام بخوابد و تا صدایش نزنند از طویله در نیاید. خدیجه آنقدر کار داشت که از خدا می‌خواست پایش را از آشپزخانه بیرون نگذارد و جور خدمت مهمانها را خود خانم بکشد. عمه به حوضخانه رفت تا بقیه دینارهای طلا را در کت آخر جا بدهد و دور آنها را شلال بکند. و مرد غریب در آبدارخانه مثل سنگ خوابیده بود، یوسف گاه خودش می‌رفت و به صدای تنفس او گوش می‌داد و گاه زتش را می‌فرستاد. به زری سپرده بود که اگر بیدار شد و غذایی چیزی خواست به او بدهد و بپوشاندش و روانه اش کند. نفس کشیدن مرد، عین يك آدم سالم مرتب بود، فقط در خواب اخم کرده بود و دستش را روی لیش گذاشته بود.

یوسف نگران در باغ قدم می‌زد و به هر صدایی چشمش به در باغ می‌دوخت. عاقبت ماشین سبزی با چراغهای روشن تو آمد. معلوم بود راننده یادش رفته است چراغها را خاموش کند و گرنه آفتاب زودتر از مهمانها رسیده بود و شانه درختها را بوسیدن گرفته بود.

ماشین به خرنو جلو عمارت که رسید کنار حوض ایستاد. راننده پیاده شد و چشمش که به چراغهای روشن ماشین افتاد برگشت و خاموششان کرد. راننده را شناخت. مجید خان یکی از هم قسمهای شوهرش بود که تصمیم داشتند نان شهر را در اختیار بگیرند. سر نشینهای دیگر، يك مرد و دو زن با چادرهای سیاه بودند. مرد را از شباهتی که با خواهرش داشت شناخت. فتوحی بود و زنها را وقتی پیاده شدند و سلام کردند شناخت.

ملك رستم و ملك سهراب ، كه روز بروز ، حجاب را تيره تر مي كردند .
 قراين نشان مي داد كه كار مهمي در پيش دارند . اما چاي كه مي برد
 صدای داد و فریادشان را شنید و وارد تالار كه شد دریافت كه به این زودیها
 به موافقت نخواهند رسید . ابتدا هر پنج نفرشان يك لحظه سكوت كردند و
 متفكر چاي برداشتند و تشكر هم نكردند . سهراب و رستم چادر های
 سیاهشان را گلوله کرده بودند و جلو پاهایشان انداخته بودند . چادرها را
 برداشت و با تائی تا كرد و همهٔ این مدت گوش به حرفهای آنها داشت .
 چادرها را روی يك نيمكت خالی گذاشت . سهراب مي گفت : « خانم زهرا
 شاهدند . مي دانند آن شب چه حالی داشتم . آن قصایي براييم كايوسي شده .
 حالا حاضر به هر كاري هستم . باخون خودم خونبها مي دهم . كافي نيست ؟
 حاضرم باروت فرو بدهم و خودم را با بنزين پای يكي از دگلهای نفتشان
 آتش بزنم . از مرگ خودم نمي ترسم . از اينكه نقشه مان عملي نشود ،
 مي ترسم . يوسف خان تو نقشه درستي طرح كن كه لااقل صدی سي احتمال
 موفقیت داشته باشد ... »

يوسف رو به زري گفت : « زري ، سري به مهمان غريب ما بزن .

مي زني ؟ »

مي دانست كه محترمانه عذرش را خواسته اند . هر چند خیلی دلش
 مي خواست بماند . پشت در گوش ايستاد . صدای سهراب التماس آميز شده
 بود : « عمويم هنوز اميدوار است . حتی حاضرم عمويم را گول بزنم و از
 او لااقل دوست تفنگ بگيرم .. اما فتوحی تو به من توهين كردی .. در
 حالی كه سر خودت به آخور ديگران بند است . و گرنه ، به تو چه كه فكر
 فتح استالينگراد باشی و دلت شور رسيدن يا نرسيدن اسلحه به آنها را بزند ؟ »
 واقعاً با شكم پر وسه تايجهٔ چشم انتظار ، چه كاری از او برمي آمد
 كه بگوش بایستد يا نایستد ؟ هنوز يك ساعت نگذشته ، دلش شور بچه ها را
 مي زد كه نكند از ماديان پرت شده باشند . نكند در اين روز پر آفتاب
 گرما زده شوند . هر چند مي دانست كوچه باغهای مسجد وردی پسر از
 سایه است .

قليان را كه براي يوسف آماده مي كرد مي انديشيد كه ترسو يا
 شجاع ، با شيوهٔ زندگي و با تربيتي كه او را براي چنين زندگي اي آماده

ساخته، محال است بتواند دست به کاری بزند که نتیجه اش بهم خوردن وضع موجود باشد. آدم برای کارهایی که بوی خطر از آنها می آید باید، آمادگی روحی و جسمی داشته باشد و آمادگی او درست برخلاف جهت هر گونه خطری بود. می دانست نه جرأتش را دارد و نه طاقتش را. اگر این همه وابسته بچه ها و شوهرش نبود، باز حرفی. نوبرها و لمسها و گفتگوها و چشم در چشم دوختنها از يك طرف و شاهد شگفتگیها بودن از طرف دیگر... و چنین آدمی نمی تواند دل به دریا بزند. درست است که مثل چرخ چاه هر روزی عین روز دیگر، یکنواخت چرخیده بود، درست است که هر صبح ناشام، چرخ زندگی را مثل حسین کازرونی با پاگردانیده بود و با دستهای آزادش برای خودش هیچ کاری نکرده بود... کجا خوانده بود که «دست، وسیله وسیله هاست» اما لبخند و نگاه و گفتار و لمس و بوی آدمی که دوست می داشت، پاداش او بود. هر دندانانی که بچه هایش در آورده بودند، هر جعد تازه ای که بر موهایشان می دید، صدا هایی که اول عین گنجشک و کمتر از خودشان در می آوردند و بعد به کلمات می انجامید و کلمات را که درست و نادرست قطار می کردند، و اولین جمله را که می ساختند، خوابیدنشان که انگار فرشته خوابیده، پوست نرمشان که انگار آدم به برگ سترن دست می زند. نه. واقعاً کاری از او ساخته نبود. تنها شجاعتی که می توانست بکند این بود که جلو شجاعت دیگران را نگیرد و بگذارد آنها با دست و فکر آزادشان.. با وسیله وسیله هایشان کاری بکنند.

کاش دنیا دست زنها بود، زنها که زائیده اند یعنی خلق کرده اند و قدر مخلوق خودشان را می دانند. قدر تحمل و حوصله و یکنواختی و برای خود هیچ کاری نتوانستن را. شاید مردها چون هیچوقت عملاً خالق نبوده اند، آنقدر خود را به آب و آتش می زنند تا چیزی بیافرینند. اگر دنیا دست زنها بود، جنگ کجا بود؟

و حالا اگر نعمتهایی را که تو داری از تو گرفتند، آن وقت چه؟ یادش افتاد به روزی که خان کا کا تازه ماشین خریده بود. هنوز جنگی در کار نبود و میان برادرها هم نزاعی نیفتاده بود و اگر خان کا کا گناه گذاری، نفی می زد به شیوه ملکداری یوسف و اینکه به دهاتیها رو می دهد،

بود. باماشین خان کاکا رفتند شکار. خسرو هم بود. راننده ندانسته به بیچه آهو بی زد و بیچه آهو مجاله‌ای شد از گوشت و استخوان. ایستادند و مجاله گوشت و استخوان را کنار جاده گذاشتند. مادرش سر رسید و يك بیچه آهو بی دیگر دنبالش بود. چند بار دور بیچه‌اش گشت و گشت و بعد خودش را به ماشین زد. زبان بسته نمی‌دانست آهن است. خودش را به خان کاکا و یوسف و زری می‌زد و گیج شده بود و پا‌های بلندتر از دست‌هایش می‌لغزید و چشم‌های درشت سورمه کشیده‌اش را که همه‌اش مردمک بود، می‌دوخت به يك يك آنها. انگار می‌پرسید چرا؟ چرا؟ خان کاکا گریه‌اش گرفت. شکار با پای خودش پیش آنها آمده بود. اما آنها برگشتند.

آتش‌های افروخته را سر قلیان گذاشت و پکی زد و پیش از اینکه قلیان را به تالار ببرد سری به مزد غریب زد که در خواب هق‌هق می‌کرد. خواست بیدارش کند. اما منصرف شد. مرد بیگانه ورزشکار می‌نمود.

معلوم بود که دعوا هنوز ادامه دارد. تو نرفته صدای سهراب را می‌شنید: «حالا که سر نخ دستم آمده و می‌دانم که انگشت را کجا باید بگذارم چرا تو جلو کمک دیگران را می‌گیری؟ تو می‌گویی من جاه طلبم و آدم خطرناکی هستم و وای به روزی که به جایی برسم...»

قلیان را جلو شوهرش گذاشت. هوای تالار با درهای بسته، گرم بود و می‌دید که عرق برپیشانی و روی بینی همه‌شان نشسته. و دید که مجید کتشی را در آورده و دکمه یقه پیراهنش را باز کرده. سر گنجه رفت و باد بزن در آورد و آنها را روی میز وسط تالار گذاشت. بعد بشقاب‌های بردستی و کارد و چنگال از گنجه در آورد و روی میز چید. آنقدر آهسته که کوچکترین صدایی برنیامد. سهراب می‌گفت:

«خطر این کار منحصرأ متوجه من است. خودم می‌دانم که فاصله میان مرگ و زندگی يك قدم بیشتر نخواهد بود. اگر این کار را نکنم کابوس آن واقعه دیوانه‌ام خواهد کرد... می‌گویی نفس این کار خودش يك نوع نمایش است... مرد! من خودم با پای خودم به پیشواز مرگ می‌روم.» دست به چشم‌هایش برد و ناگهان گریست. زری حیرت‌زده به او نگاه کرد و يك بادبزن برداشت و گذاشت روی دامنش. سهراب فوراً

برخود مسلط شد و به روی زری خندید و گفت: «آن وقت هر پنجشنبه، باید منتظر شما باشم تا برایم نان و خرما و سیگار بیاورید.» و رو به همه ادامه داد: «خانم زهرا مثل خواهر خودم است. نقشه‌هایم را پیش از اینکه به شما بگویم، پیش او فاش کردم. افسوس که غیر از او و خواهر شوهرش آدم‌های ناباب هم شنیدند. اما دیگر آب از سر من گذشته. اگر شما هم کمک نکنید این کار را خواهم کرد. فقط برادرم باید تفنگچی به من بدهد و یوسف خان هم آذوقه به ما برساند. خودم سی نفر آدم مطمئن و از جان گذشته دارم.»

عجیب بود. زری دو تا هندوانه پاره کرد و هردو زرد رنگ و کال از آب درآمد. ناری هندوانه‌ها را به فال بد گرفت. هندوانه سوم بد نبود. خواست دور کپه‌ها را کنگره کنگره ببرد. اندیشید که کی حالا کنگره‌های هندوانه را خواهد دید؟

تو رفت وقاب محتوی هندوانه را روی میز، کنار نقشه ایرانی گذاشت که آنها روی میز پهن کرده بودند. همه‌شان خم شده بودند و به نقشه نگاه می‌کردند و ملک سهراب انگشت بر نقطه‌ای روی نقشه گذاشته بود و توضیح می‌داد که: اگر به «یاسوج» برسیم تا «باشت» راهی نیست. آن وقت می‌رویم به گنج‌ساران..

یوسف گفت: «تا آدم‌های آنجا را با خود یار کنیم، خیلی طول می‌کشد، اما چاره‌ای نیست و تازه این قدم اول است... آقای فتوحی باید خرابکارهای داخلی...»

و رو به زری گفت: «خانم، اینقدر سروصدا نکن.»

و زری گفت: «چشم» و فهمید که باید برود.

وقتی که می‌رفت صدای مجید را شنید: «گمان نمی‌کنم ستاد زحمتکشانت پای چنین کاری راضی بگذارد. اگر خودت موافقی حرفی.» به دستور یوسف سفره ناهار را روی میز تالار چید. دیگر همه‌شان کتفا و کراوات‌هایشان رادر آورده بودند و بادبزن دستشان بود.

سرناهار یوسف شراب خواست و زری دو بطر شراب قرمز از توی گنجه درآورد. می‌اندیشید لابد به توافقی، چیزی رسیده‌اند که در آن

ظهر داغ ، شراب خواسته . چوب پنبه سربطری را که بیرون می کشید . نصف بوج کنده شد و نصف دیگرش با فشار بوج کش دربتری افتاد ، معلوم بود که یوسف چشم به دست او داشته ، چرا که گفت : « ناراحت نشو جانم ، چوب پنبه پوسیده بونه . »

برای همه شراب ریخت و مهمانها همه جامها را به لب بردند و گفتند : « به سلامتی خانم زهرا » . و او سرش را زیر انداخت و فکر کرد که سلامتی تنها چه فایده دارد ؟

آنها باهم حرف می زدند ، باهم شوخی می کردند انگار نه انگار که زری هم کنارشان نشسته . کار او این بود که نمکدان جلوشان بگذارد ، یا جامشان را پر کند و یا سنگدان مرغ را در بشقاب مجید بگذارد که می دانست دوست دارد و مجید هم با دهان پر جواب یوسف را بدهد که « حق باتست . » یوسف می گفت : « برای پدران ما آسانتر بود و اگر مانجینیم برای پسران ما سخت تر می شود . پدران ما بایک مدعی طرف بودند و متأسفانه در برابرش تسلیم شدند و حالا ما بادی مدعی طرف هستیم . فردا مدعی تازه نفس سوم هم از راه می رسد و پس فردا مدعیان دیگر ... همه شان به مهمانی بر سر این سفره ... »

ملک رستم گفت : « هیچ کاری هم که نتوانیم بکنیم به بیچه هایمان راه رانشان داده ایم .. »

ملک سهراب گفت : « اگر من يك تن باشم و تنها و دشمن باهم باشد و هزارتا به میدان پشت نمی کنم ... »

ملک رستم گفت : « و تا هزاران سال خون همه ، به کین ما خواهد جوشید ، کاکا ! » جامش را سر کشید و اداه داد : « خون سیاوشان ! »

یوسف لیوانش را رو به زری دراز کرد ، اما چنان ترسی از حرفهای آنها زری را در بر گرفته بود که تنگ بلور آب از دستش افتاد و شکست . می اندیشید : « خدایا این مردها چه جور آدمهایی هستند ؟ خودشان می دانند فایده ندارد ، اما برای آنکه ثابت کنند وجود دارند و مردی و مردانگی در وجودشان نمرده و بعدها بیچه هایشان به روی گورهایشان تف نیندازند با دستهای آزاد خود گور ... زبانم لال ... خندانکنند » بیخ گلویش از اشکی که می خواست بیاید و او نمی گذاشت ، می سوخت . خم شد و تکه های بلور را جمع کرد ...

وزنها چه وقتها یادچه چیزها میفتند . بیخودی یادش افتاده بود به يك شب که یوسف در خواب آه کشیده بود و او بیدار شده بود و چراغ رومیزی را روشن کرده بود و مدتها به لاله گوش شوهرش در نور چراغ خیره شده بود . عین مخمل گلی رنگی که از جهت مخالف به خوابهایش دست کشیده باشند .

*

مرد غریب تا آفتاب غروب خوابید و بعد با لباس خواب یوسف که از صبح تنش کرده بودند ، به باغ آمد و سرحوض نشست و صورتش را شست و به بازی تخته نرد یوسف و مجید نگاه کرد . مهمانهای دیگر همان بعد از ظهر ، در گرما گرم روز پر از آفتاب ، رفته بودند . از حرکات راحت مرد ، از قیافه اش ، و از دستوراتی که به یوسف و مجید می داد ، «افشار را ببینید . چاره ای ندارید ، گشاد بدهید !» واضح بود که شوfer کامیون نیست .

خدیدجه برایش خوراکی آورد . مرد اشتهای عجیبی داشت . تا زری برود و برایش عرق نی چه که خودش خواسته بود بیاورد ، خوراکها را بلعیده بود .

مرد غریب بلندشد و نگاهی به باغ کرد و گفت : «زندگی خوبی دارید . اما حیف . مثل اینکه بچه ندارید . کاش ده دوازده تا بچه در این باغ به سرو گول هم می پریدند . زری پرسید : «شما بچه دارید؟» مرد غریب آهی کشید و جواب داد : «دوتا سردارم» .

تا سر مرد غریب گرم شود و اعتراف کند که سروان آرث است و بهیجان بیاید و آنچه را که بر سرش آمده بود ، حکایت کند ، خیلی طول کشید . نیمه های داستانش بود که دو قلوها آمدند . مرد ساکت شد و نگاه حسرت باری به آنها انداخت . یوسف بچهها را بوسید و دستور داد خدیدجه ببرمشان پشت بام ، پیش عمه و خودش مواظبشان باشد نمیفتند دست به آتش منقل ترند . مرد دنباله داستانش را گرفت . هیجان خودش از شنوندگانش بیشتر بود و بعد که خسرو و هرمز از راه رسیدند فقط سلامشان را جواب داد .

۱۷

«خودم فرماندهٔ ستون موتوری بودم که از شیراز راه افتادیم و رسیدیم به آبادیه . با کامیونهای زرد خوارباری . مجموعاً چهارده کامیون داشتیم و چهل و پنج سرباز و پنج نفر درجه‌دار که مأمور حفاظت کامیونها بودند . یک ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده ، هم زیردست مستقیم من بود . جوانکی نوزده بیست ساله بود . درسه تا کامیون ، خواربار ، دریکي، لباس سربازی ، دریکي، بنزین و دریک کامیون ، اسلحه می‌بردیم . یک آمبولانس هم داشتیم . شفاهاً به من دستور داده بودند ستون را بیرم آبادیه و منتظر بمانم ، کسی امریهٔ کتبی به من نداده بود . در آبادیه تلگراف آمد که احتیاجات لشکر اصفهان را رفع کنید و بعد به تهران بروید . با رضوانی‌نژاد چند مأموریت دیگر رفته بودم و خوب می‌شناختمش . بدبخت چهارده سر عایله داشت و پدر و مادرش کور بودند و برادرش هم با ما بود . هر دو برادر استوار بودند .»

«شب آبادیه ماندیم . آخرهای شب وقتی از عیش و عشرت بیرون می‌گشتم ، دیدم دریکي از کامیونها چراغ می‌سوزد . رفتم تو ، دیدم رضوانی‌نژاد و برادرش نشسته‌اند . چای دم کرده‌اند و نان و چای می‌خورند . دلم سوخت . گفتم بیاید برویم باهم باشیم . مهمان من . می‌رویم چلو کبابی شهرداری ، چلو کباب و عرق می‌خوریم . عرقش طوری است که اگر روی زمین بریزی و کبریت بکشی ، آتش می‌گیرد . گفت : جناب سروان ، خیال می‌کنی عقلمان نمی‌رسد عرق بخوریم ؟ خیال می‌کنی دلمان نمی‌خواهد مثل

تو عیش کنیم؟ این مأموریت را قبول کرده‌ایم تا نغری دویست تومان فوق‌العاده جنگی بگیریم و برای بچه‌ها ببریم.»

«صبح حرکت کردیم و ظهر ستون را لب رودخانه‌ای نگهداشتیم. بنا بود آنجا منتظر زره‌پوش بمانیم. پیاده که شدم چشم افتاد به چندتا مرد ایلیاتی که کلاه نمدی دوبر، سرشان بود و کپنک به دوش داشتند. آنها آن طرف رودخانه بودند و داشتند اسبهای لختشان را آب می‌دادند. یکیشان ما را که دید پرید روی اسب و زد به کوه دست چپ. رفتیم به باغ کنار رودخانه تا نهار بخوریم. چندتا از همین کلاه‌نمدیها هم در باغ بودند اما آنها عبای نازک داشتند. به نازکی چارقد حاج خانم. ما نفهمیدیم اینها جاسوند. فرمانده زره پوش که آمد حالیمان کرد. او گفت که باید آرایش جنگی بدهیم چونکه از راهی عبور می‌کنیم که محاصره شده‌است. تا آن ساعت همه ما خیال می‌کردیم مأموریت ساده‌ای داریم. باید برویم پادگان سمیرم و آذوقه و اسلحه و بنزین تحویل بدهیم و به‌سلامتی برگردیم.»

به فرمانده زره‌پوش گفتم: «آقا جان ما که نقرات نداریم، چطور از راهی که محاصره شده است عبور خواهیم کرد؟ گفت: آنها روز حمله نمی‌کنند در روز رد می‌شویم. اگر همین الآن حرکت کنیم عصر به آنها رسیده‌ایم. اگر توانستیم برمی‌گردیم و گرنه شب را پادگان می‌مانیم و صبح اول وقت حرکت می‌کنیم.»

«راه افتادیم. به دست چپ که پیچیدیم معلوم شد جاده دست‌کاری شده هر بیست متر به بیست متر کامیونها یا در دست‌اندازها می‌افتادند و تلقی می‌ماندند و یا می‌افتادند توی آب و بکس‌وات می‌کردند. ساعتی پنج کیلومتر هم نمی‌شد رفت. چراغ کامیونها را روشن نکردیم و کامیونها به فواصل کم می‌رفتند. اگر از تنگ خروس گلو گذشته بودیم به آن بدبختها می‌رسیدیم. موانع سر راه را یک افسر پناهنده خودی طرح کرده بود. بعد فهمیدیم که بطور کلی او آرایش جنگی‌شان را طرح‌ریزی کرده. آن افسر محکوم به اعدام شده بود و فرار کرده نزد آنها پناهنده شده بود. آنها به او می‌گفتند سرهنگ ولی سرهنگ نبود.»

«موتور زره‌پوش داغ کرد، ده‌قدم دیگر رفت و ماند. هوآتاریک شده بود و روی ارتفاعات گله بگله آتش کرده بودند. معلوم بود که سنگرهای قشقایها و بویر احمدیه‌هاست و ما تازه اول تنگ خروس گلو بودیم و آنها از دو طرف بالای سرمان بودند اما کاری به کارمان نداشتند. فقط صداهای ترسناک از خودشان در می‌آوردند، لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو. لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو.»

«بناشد سرموتور زره‌پوش را برداریم و بگذاریم خنک شود. بازش که کردیم دیدیم پمپ سوراخ شده. تصمیم گرفتیم در نور چراغ‌بادی پمپ را تعمیر کنیم و تا کار تعمیر تمام بشود، نضرات را جمع کردم تا دورتادور کامیونها برای احتیاط سنگر بکنند و سربازها پاسداری کنند و ما گشت بزنیم. و به‌همه گفتم که نه‌حق برگشتن داریم و نه‌می‌توانیم برگردیم. تمام راننده‌های کامیونها گروه‌بان بودند. سرگروه‌بان گفت: جناب سروان، سربازها تازه یا‌گون گرفته‌اند، تیراندازی بلد نیستند. به‌سرگروه‌بان گفتم پس اسلحه‌های آنها را پخش کن میان افسرها و گروه‌بانها. یکی یک تفنگ و پاترزه فشنگ سهم هر کدامان شد. سه‌تا مسلسل سبک برای حفاظت زره پوش گذاشتیم، دو‌مسلسل در هر دو طرفش و یکی هم پشت سرش.»

«در سنگرهای انفرادی که سربازها کردند، گلنگدن زده و آماده حمله نشستیم. من یک پارابلوم زیر لباس افسریم داشتیم. نه‌شام داشتیم و نه‌آب. هوا هم بسیار سرد بود و نه‌راه پس داشتیم و نه‌می‌توانستیم پیش برویم. فرمانده زره‌پوش و چند نفر زیر دستش، در کار تعمیر پمپ عرابه جنگی بودند که آخرش هم نشد. تا ساعت ده شب آنها برای خودشان لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو، می‌کردند و به ما کاری نداشتند. فرمانده عرابه جنگی که او هم مثل من سروان بود، از تعمیر پمپ نا امید شد و از ترس اسهال گرفت. می‌گفت دو هزار نفرند. هزار نفر قشقای این طرف خروس گلو و هزار نفر بویر احمدی آن طرفش. می‌گفت تکه‌تکه‌مان می‌کنند... کاش زره‌پوش را ... نگذاشتیم حرفش تمام شود. گفتم تو روحیه همه را خراب می‌کنی. فعلاً برو تو زره پوش، در را ببند و بنشین.»

«ساعت حتماً از ده گذشته بود و تاریکی عظیمی بود. نه نور بود، نه مهتاب و نه چراغ. جرأت کبریت کشیدن نداشتیم. فقط آتشیهای آنها را می‌دیدیم، روی دو طرف کوه گله‌بگله، به گروهبانها گفتم فشنگ حرام نکنید. تازمانی که هدف بچشم نمی‌آید، تیراندازی نکنید تا از سمیرم یا از شهرضا به دامان برسند. فرمانده زره پوش وقتی به ما ملحق شد، گفت که يك ستون از شهر کرد راه افتاده و حالا باید شهرضا باشد.»

«ساعت حتماً از یازده بیشتر بود که از عقب ستون صدای یورتمه اسب شنیدم. شاید ده دوازده سوار بودند. سرگروهبان گفت: سرکار آمدند. از صدای پای اسبها حدس می‌زدم که سی متری با ما فاصله دارند. گروهبان تمنتون که مسلسل داشت هم گفت: آمدند. سکوت عظیم و تاریکی عظیمی بود. آنها برای آزمایش آمده بودند، ببینند خوابیم یا بیدار. سه چهار نفرشان فریاد زدند. هوهو. هوهو و صدای گلوله بر روی فلز آمد. تق. تق. تق. به کامیونها تیراندازی می‌کردند. رگبار مسلسلهای ما فرارشان داد.»

«صبح تاریک و روشن دیدم هی اسب و اسب سوار است که سرکوه پیدامی شود و بعد ناپدید می‌شود و ناگهان اسبها با سوارهایشان از کوه سرازیر شدند. خاک سنگرها سردبود و باز صدای قیژ. تق. تق. آمد. گلوله‌ها به کامیونها می‌خورد. گفتم جواب ندهید. هر وقت آمدند پایین تیراندازی کنید.»

«گروهبان راننده کامیون آخری، پیرمردی بود. گفت: آخ و افتاد. بطرفش رفتم. گروهبان اصفهانی گفت: سرکار! بخواب. روی زمین بخواب. گلوله است. پیرمرد را کشاندم به طرف آمبولانس و رو تخت آمبولانس خوابانیدمش تا خدا چه بخواهد. سه دقیقه دیگر گلوله، کتف یکی از سربازها را سوراخ کرد. بعد شکم و ران دیگری را... آن دو تا را هم سربازها بردند روی تختهای آمبولانس خوابانیدند. آمبولانس همین سه تخت را داشت. يك فرد کهنه قهوه‌ای رنگ با نشان شیر و خورشید بود.»

«افراد آنها از کوه می‌خزیدند و پایین می‌آمدند. به فاصله صد و پنجاه متری سنگرهای ما، ساختمان آجری يك باغ پیدا بود. خود را به پشت باغ می‌رساندند و موضع می‌گرفتند. در تیررس ما که می‌رسیدند تیراندازی

می‌کردیم. يك گروه‌بان ترکمن که رانندهٔ اولین کامیون بود، گفت: از بیراهه می‌روم سر کوه، وضع آنها را دید می‌زنم اگر واقعاً ... اجازه ن‌دادم. هوا خیلی روشن بود. ساعت هفت، هفت‌ونیم صبح بود. از آن بالای کوه، در حدود شصت، هفتاد نفری با هم هوهو می‌کردند و فریاد می‌زدند: نظامی! اسلحه زمین. تسلیم. نظامی! اسلحه زمین. تسلیم... گفتم: گه می‌خورند. تسلیم نمی‌شویم. تا ساعت نه، نه‌ونیم، دوازده نفر تیر خورده بودند و شنیدیم: حمله!.. هوهو!.. حمله!... و از کوه سرازیر شدند. پریدیم تو کامیونها و رانندهٔ ترکمن و گروه‌بان رانندهٔ دیگر خواستند هر طوری هست کامیون-هایشان را برگردانند. چاره‌ای نبود. باید زره‌پوش را رها می‌کردیم و لااقل کامیونهای اسلحه و بنزین را در می‌بردیم. خجالت می‌کشم بگویم، اما زخمیها را هم جا گذاشتیم و آنها گریه می‌کردند. همشان نه ...»

«ریختند. قریب هزار نفر بودند، بلکه بیشتر. رانندهٔ ترکمن به موقع از پشت فرمان بیرون خزید، اما رانندهٔ کامیون دیگر تیر خورد و راه بسته شد. ناچار پیاده شدیم. آنها سینه‌خیز جلو می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. برای من يك فشنگ مانده بود. حالا بده‌قدمی رسیده بودند. رضوانی‌نژاد سربلند کرد تیراندازی کند، افتاد. گفت: خندان افتاد. به نظرم خندان اسم بچه‌اش بود. بدبخت چهارده‌سرعائله داشت. گلوله مغزش را داغون کرده بود. خودم سفیدی مغزش را به‌چشم دیدم. برادرش به‌کمکش رفت. او را هم‌زدند. هردو برادر را بهم دوختند. من روی زمین نشستم و با تنها فشنگی که داشتم تیرانداختم وسط سینهٔ قاتل آن دوبرادر. رفیق آن قاتل بطرفش دوید و داد زد: بوام، ضرغام، کشتیدت؟ بوام؟»

«خزیدم زیر کامیون اسلحه و کم‌کم خودم را کشیدم توی یکی از سنگرها، گروه‌بان توی سنگر مرده بود. روی مرده مثل مردهٔ خون‌آلودی خوابیدم. بویراحمدیها، چهارنعل می‌آمدند و از روی سرم می‌پریدند و خاک می‌پاشیدند رویم. غارت شروع شد. اول اسلحه‌ها را گرفتند و حالا صدای زنهايشان می‌آمد که کل می‌زدند، لی‌لی هوهو می‌کردند. صدای کرنا و طبل می‌آمد. سرودشان را از بس شنیدم از برشدم:»

«سرکنل پایین کنل اردو دیاره سهرابخان دوربین بنداز،
دوربین بنداز، بین چند هزاره؟»

مستم مستم مستم معج پای دولت تو دستم
مستم مستم مستم برنو کوتاه تو دستم.

«يك قشقایى آمد بالای سرم وپاشنه پایش را روی گنتم گذاشت وگفت: بووسگ تو زنده‌ای، وخی. دیدم خوبیدی. نوغان رابده، وخی، وخی. يك بویر احمدی سیاه چرده کوتوله هم‌رسید. من تفنگ را دادم به قشقایى و آن‌دوتا با هم گلاویز شدند و دیدم که بویراحمدی قشقایى را کشت، و تفنگ را صاحب شد. دوباره روی مرده توی سنگر خوابیدم، نزدیک بود از حال بروم، خسته و تشنه بودم و از خشم نزدیک بود سکه کنم. حالا زنهای قشقایى و بویراحمدی خودشان را رسانده بودند و داشتند گونیهای خواربار را از تو کامیون بیرون می‌انداختند. سرگونیها را باز می‌کردند و یا می‌درانیدند و جای وشکر و برنج و نخود و لویا، در کیمف های خود می‌ریختند. دیدم که يك بویراحمدی تفنگ ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده را گرفت و او را واداشت لخت شود. لخت مادرزاد. ستوان سوم يك تکه گونی خواربار جلوش گرفت. یکی از زنها چنگ زد، تکه گونی را هم از او گرفت و در آن پیاز ریخت و گزه زد... آخر سرهم زن و بچه‌های ده بالاغ آمدند و هرچه مانده بود در خورجین‌الغهایشان می‌ریختند.»

«تو آمبولانس سه‌تا گروهبان تبرخورده و شکم دریده خوابانیده بودیم. علامت شیر و خورشید هم روی آمبولانس بود. اما آنها نفهمیدند و آمبولانس را آتش زدند. بوی گوشت و استخوان سوخته‌تا مدت‌ها می‌آمد. بعد هم کامیون بنزین را آتش زدند.»

«باز يك قشقایى آمد به سراغم و باز پاشنه پایش را گذاشت روی گنتم وگفت: وخی. بکن قبایت‌را. پاشدم تمام قوتم را جمع کردم و پرتش کردم روبه کامیون بنزین که آتش گرفته بود. حالا يك سوار سیاه لاغر و آمد به طرفم. چماق بدست داشت و سر چماق چاقو زده بود و تفنگش حمایل کمرش بود. گفت: قبایت را درآر. نمی‌گشمت تالباست خینی نشود.»

فرنج و درجه‌ها و پوتین نظامی‌ام نصیب او شد. درجه‌هایم طلا بود. عید که درجه گرفتم حاج خانم خریده بود. با چاقویش ساعت را کند و با همان چاقو پارابلوم را از کمرم ... دوتا کامیون را دست نخورده برداشتند و بردند. لباس سربازی و قشنگ در این دو کامیون بود. بعداً شنیدم لباس‌ها را پوشیده‌اند و حمله کرده‌اند به پادگان سمیرم.

«زدم به کوه. شنیدم یکی ناله می‌کند. گفتم لباس را می‌کنم و تن می‌کنم. یک گروه‌بان راننده کامیونهای خودمان بود. خون‌آلود بود. پرسیدم: تیر خوردی! گفت: نه، تفنگم را دادم و به موقع در رفتم. گفتم پس پاشو با من بیا. گفت: ای جناب سروان، دستم به دامنت، چمدانم، سوغاتی‌هایی که از شیراز خریدم. گفتم: از حالا دیگر بی‌جناب سروان. و با هم زدیم تو شب کوه. از سنگ‌های آنها گذشتیم. سنگ‌هایشان سنگی، از سنگ جوش سفید و چهار نفری بود و پر بود از پوکه‌های فشنگ. حالا ما از بیراهه رو به آباده می‌رویم. از یال کوه که گذشتیم، سروکله یک سوار قشایی پیدا شد. گروپ. گروپ. روی خاک کنار بوته‌ای خوابیدیم. آمد بالای سرمان، گفت: هوی نظامی. بووسگها، دیدمتان. وخی. وخی. و به گروه‌بان گفت: تویی بووسگ؟ میرزا حسن؟ تفنگت کو؟ دیدم گروه‌بان پا شد نشست و خود بخود لخت شد و پوتین نظامیش را کند و خودش ماند و یک زیرپیراهن و یک زیر شلوار. بقیه را دست بچه کرد و گره زد و آماده کرد و داد دست سوار قشایی، سوار گفت: بووسگ چه چاق شدی، سفید شدی، میرزا حسن! من گفتم: تو برای کشتن ما دونفر، باید دوتا فشنگ حرام کنی. مارا نکش. آن طرف کوه دارند کامیونها را غارت می‌کنند. همه دارند می‌برند، برنج و نخود و لوبیا و قند و جای و پیاز و روغن و لباس سربازی و فشنگ و تفنگ، گفتم: عجله کن به موقع برسی، روبه گروه‌بان کرد و گفت: راست می‌گویند میرزا حسن؟ گروه‌بان گفت: بله. کاکو. سوار از خورجینش یک دمپایی درآورد و گفت: این پوست گرمک برای تو میرزا حسن. یک کفش صندل نرم زنانه بود. آنها را لابد لخت کرده بودند. بله. یادم رفت بگویم، یک زن و شوهر و پاترند نفر مأمور دولت از آباده با ما سوار شدند و وقتی ما به دست چپ پیچیدیم پیاده شدند. لابد در راه ایزدخواست لختشان کرده

بودند. گروهیان دمپایی را بهسوار پسداد وگفت: بگیر: بهدرد من نمی-خورد، ببر برای آبجی گلابتون، سلام مراهم برسان. سوارگفت برای گلابتون کلیجه گل اشرفی می برم. سینه ریز طلا می برم. آینه می برم، بهسوارگفتم: پس زودتر برو تا آذوقه هم ببری. وقتی او رفت از گروهیان پرسیدم: باهم قوم و خویش هستید؟ گفت بله، عموزاده ایم اما اسم من میرزا حسن نیست. اینها بهدزد می گویند میرزا حسن.»

«به نظر دو بعد از ظهر شده بود. يك طیاره آمد و قارقاری کرد و بالای سرستون نظامی، گشتی زد و قشایها و بویراحمدیها هم از پایین درق و دورقی کردند و رفت. کمک نظامی هوایی!»

«حالا ما دوتا مانده ایم. تشنه و گرسنه و پابرهنه و باپیراهن و زیر شلوار و یک دمپایی زنانه هم داریم که پای هیچکدامان نمی رود. از یال کوه سرازیر شدیم. توی دره، آب زقه زده بود. صورتمان را به گل آب آلود مالیدیم. گروهیان گفت دیگر نمی توانم راه بروم و همانجا دراز کشید. گفتم: میل خودت است، می گذارم و می روم و به راه خودم ادامه دادم، اما یواش یواش می رفتم. صحتتری که از او دور شدم، صدایم کرد و به من رسید و گفت: ای جناب سروان، پیش خودم فکر می کردم بروم سیاه چادر آبجی گلابتون. خیلی دور نیست. از شما چه پنهان عارم شد. يك کلمه جوابش ندادم. با هم از دره درآمدیم. چندتا ده به چشمان خورد و آدمها را می دیدیم که مثل مورچه تردد داشتند.»

«خودمان را رساندیم به يك بچه الاغ سوار و يك پیر مرد که دنبال الاغ می رفت، پلهور بود. يك قرص نان داشت. نصفش را به ما داد و گفت: آب ندارم. به او گفتیم ما شوفریم. کامیونهایمان را آتش زده اند و خودمان را لخت کرده اند. می بینی که. گفت رودخانه يك فرسخی است، امامواظب باشید، اینها خیلی بیرحمند. نوك کوه را نگاه کنید، می گویند قشایی و بویراحمدی یاغی شده، آن طرف کوه با دولت جنگ کرده.»

«اوایل غروب بود که رسیدیم لب رودخانه و آب خوردیم به گروهیان گفتم: زیادی نخور باد می کنی. ده دقیقه ای استراحت کردیم و زدیم به آب و از رودخانه رد شدیم. دوتا بویراحمدی دیدیم که نشسته اند،

اسبهایشان را بسته بودند به درخت. آتش درست کرده بودند و داشتند چای می خوردند. از ما پرسیدند کی هستید و کجا می روید؟ گفتم قشقایها، ما را لخت کردند. گفتم شوفر کامیونیم. گروهبان به آنکه چپق می کشید، گفت: چپقت را بده بکشیم. گرسنه ایم. چپق را داد کشیدیم و وقتی دستش دادیم، دیگر دود نداشت. تکانش داد روبه زمین و گفت دیگر چی چی مانده؟ بعد مشکش را داد آب بخوریم و گفت: بروید پی کارتان. دیگر خبری نیست».

«چندتا رعیت بیل به کول، داشتند به طرف ده می رفتند، به آنها رسیدیم و همراهشان شدیم. پرسیدند: شما کی هستید؟ گفتم: شو فریم کامیونهایمان را آتش زدند و ... هی برو، هی برو، تارسیدیم به آباده. وارد شهر که شدیم ساعت هشت شب بود. گروهبان ژاندارم رئیس پست را پیدا کردیم. گفت: سرکار نایب توی قهوه خانه است، اما سرکار سروان رئیس پست، رفته است شیراز. ما را به قهوه خانه برد و سرکار نایب را دیدم و گفتم: بیاتا برایت تعریف کنم. برایش گفتم که ما را حسابی توی تله انداختند، برایش گفتم که چطور ریختند و غارت کردند و آتش زدند و کشت و کشتار کردند. بهما چای شیرین داغ دادند و بعد رفتیم پاسگاه. سرکار نایب معاونش را صدا کرد و به او گفت: این جناب سروان است. بیا بشنو چه می گوید. به آن سادگی که ما شنیدیم نبوده، از سرپل صراط هم بدتر بوده. حتی سربازها تیراندازی بلد نبوده اند، بیلمز بوده اند. گریه می کرده اند که جناب سروان ماتیراندازی بلد نیستیم. و روبه من کرد و گفت: وقتی ستون موتوری از آباده رفت، من نفس راحتی کشیدم. گفتم حالا دیگر سرهنگ بیچاره آقندر پشت بیسم التماس نمی کند، که کمک بفرستید. خدا بعداد آنها برسد. بعد به معاونش دستور داد که در برج را ببندد و دستور حفاظت داد و خودش رفت پشت بیسم تا به ژاندارمری گزارش بدهد و تقاضای کمک کند. می گفت: حتماً امشب می آیند سراغ ما. تا آنجا که دستشان می رسید لباسی برای ما دوتا فراهم کردند و پولی روی هم گذاشتند و بهما دادند. همان لباس کهنه ژاندارمها و کفشهایشان برای ما نعمت بزرگی بود. سرکار نایب گفت: دست و رویتان را بشوید و امشب بروید خانه کدخدایان، اما بروز ندهید که افسر هستید. اگر بفهمند افسر هستید تا صبح می کشندتان، با ژاندارمی که

همراه ما کرد، از آغل گوسفندها رد شدیم. کدخدا از اتاقتش بیرون آمد. ریش قرمزی داشت. ما را به يك اتاق گلی برد که فرش نداشت. دوتا لحاف کهنه، از روی يك صندوق چوبی گوشه اتاق برداشت و انداخت روی زمین و پرسید: شام خورده اید؟ گفتیم: نه. بعد دختر کدخدا آمد و شیر کثیفی در يك ظرف سیاه آورد و جلومان گذاشت و قفل صندوق چوبی را با کلید باز کرد و دو قرص نان سیاه در آورد و داد خوردیم. در صندوق را هم قفل کرد. مثل سنگ تا صبح خوابیدیم. نفهمیدند ما افریم. صبح چای داغ و نان سیاه دادند خوردیم. باز رفتیم سراغ سرکار نایب. از دیشب هم مهربانتر بود. تاظهر معطل شدیم، بلکه بتواند اجازه بگیرد من به تهران برگردم. تا ظهر پنج نفر دیگر، زخمی و لخت و نیمه لخت، خودشان را به کمک رعایا رساندند به آباده و آمدند به پاسگاه، آنها گشتهای پادگان سمیرم بودند، و گفتند جنگ اصلی از دیروز عصر شروع شده.»

«عاقبت سرکار نایب باژاندارمری تماس گرفت. به او دستور دادند بهما کمک کنند، اما صریحاً گفته بودند همه مان باید فوراً برگردیم شیراز. بنامش دوسه تا الاغ پیدا کند تا به طرف ده بید راه بیفتیم و هر جا ماشین خالی دیدیم سوار شویم. تا آنجا که می شد، زخم زخمیها را شستیم و بستیم و سرکار نایب از این و آن لباس سویل گرفت و داد پوشیدیم. هشتاد تومان پول هم دست من داد. در همین حیص و بیص راننده ترکمن مان سوار يك مادیان قشقای پیدایش شد. او تنها کسی بود که سالم و راحت در رفته بود. برایمان گفت که: يك قشقای تفنگم را گرفت و از اسب پیاده شد و رفت به غارت. اسبش را دست من سپرد و گفت: بووسگ اسبم را نگهدار تا برگردم. همینکه چشمش را دور دیدم پریدم روی مادیان و يك نفس آمدم. دیشب هم جایتان خالی جای امنی خوابیدم و چلو و خورشت و دوغ هم خوردم. صبح هم به سلامتی شما رفتیم حمام و مشت و مالمان دادند و آب خنک هم خوردیم. ظهر هم ...»

«زخمیها را سوار الاغ کردیم و خودمان پیاده به دنبالشان راه افتادیم، و هر کدام خسته می شدیم بنوبت سوار مادیان قشقای می شدیم که راننده ترکمن مان غنیمت آورده بود. نان و پنیر و کوزه آب هم با خود

داشتیم. ساعت ده شب رسیدیم به ده بید، دم دروازه ده بید افسری با تعلیمی و چکمه ایستاده بود. نگاهی به افسره کردم و گفتم: منم افسرم. افسره تعلیمی و چکمه یراق و لباس نو داشت. برایش بطور خلاصه گفتم که بر ما چه گذشته و از او ماشینی خواستم که ما را به شیراز برساند. گفت: تمام این ناحیه دزد گاه شده. هیچ ماشینی حق عبور ندارد. ما را به پاسگاه ژاندارمری برد و رئیس ژاندارمری از ما پذیرایی کرد و گفت که منتظرمان بوده. از آباده خبر داشته. برایمان مرغ بریان و عرق و ماست و خیار آوردند. ما نشستیم بخوردن و رئیس ژاندارمری رفت پشت بسیم، که آمدند. اما اینها نه قشایی بودند، نه بویراحمدی. دشمن زیاری بودند. رئیس ژاندارمری همان پشت بسیم تیرخورد. اگر غارت برای دو ایل صرفه دارد برای ایل دیگر هم صرفه دارد. رفقای دیگر را هنوز ندیده ام. خودم زدم به پشت برج پاسگاه و از کوه سرازیر شدم و انداختم توی یک مرتع وسیع تا به یک درخت گردو رسیدم. خواستم زیر درخت بگیرم بخوابم، اما آنقدر سرد و تاریک بود، و مدام صدای تیراندازی می آمد. تاسپیده بزند قدم زدم و گاهی می دویدم. نه مهتاب بود، نه ستاره، نه چراغ. کبریت هم نداشتیم، اما هشتاد تومان پول نقد داشتیم. سرکار نایب ژاندارمری آباده دست من سپرده بود. اگر کبریت داشتیم آتش درست می کردم و کنارش می خوابیدم... صبح دوتا چوپان با گوسفندهایشان آمدند. به آنها سلام کردم. گفتم شو فر کامیونم دیشب مرا دزد زد و حالا گرسنه ام. چوپانها آتش کردند و یکیشان در یک کاسه سیاه برایم شیر دوشید. پسر همان چوپان هم پیدا شد. بچه هفت هشت ساله ای بود و یک دستمال بسته دستش بود که داد به چوپان و گفت: همه اش دویدم بابا، داغ داغ است. راست می گفت نان سیاه هنوز داغ بود. صدای تیراندازی آمد و گلوله خورد وسط کاسه شیر. همان دیشبها بودند. یک دسته شان به سراغ گوسفندها رفتند و گوسفندها را می کردند و بردند دوتا سگ گله را هم همان وقت که از کوه سرازیر شدند با تیر زدند. چند نفرشان هم آمدند به طرف ما و کت ما سه نفر را بستند. به بچه کاری نداشتند. ما را جلو انداختند و خودشان بدنبال می آمدند تا رسیدیم پیش خان روی یک صندلی جلو جادش نشسته بود. در راه که می رفتیم به پسر بچه گفتم پیش خان

که رسیدیم به پای خان بیفت و التماس کن و بگو به خاطر بچه‌هایت مرا بی پدر نکن و پدر و عموهای مرا نکش. گفتم اگر این کار را بکنی، ولمان که کردند یک چیز خوب به تو می‌دهم. بچه‌هم همین کار را کرد. اما آنها ما را شش‌روز نگه داشتند و بعد که می‌خواستند بروند لختمان کردند و ولمان کردند. هشتاد تومان را همان روز اول گرفتند و دوباره هی برو هی برو تا پای پیاده خودم را رساندم به زرقان، که شما را دیدم.

«حالا چه بر سر آن بدبختها آمده قتلگاه واقعی دشت سمیرم و پادگان سمیرم بوده. آن سربازهای گشتی می‌گفتند آنها جیره یک روزه داشته‌اند که چهارروز بخورند. می‌دانم اصلاً زمینه مقاومت نداشتند. تفنگ داشتند، اما فشنگ نداشتند. ماهم که نتوانستیم به آنها برسانیم. همان افسری که دم دروازه ده‌بید با چکمه و تعلیمی دیدم می‌گفت: بویراحمدی و قشای بی به‌سرهنگ نامه فرستاده‌اند که تو محکوم به‌فناپی، تسلیم شو. سرهنگ در جواب نامه می‌نویسد: چادرهای ما گورهای ما خواهد بود! می‌گفت سرهنگ بدبخت از لشکر اصفهان ناامید شده به پادگان آباده متوسل شده. می‌گفت حالا دیگر بیسیم پادگان سمیرم ساکت است.»

«یکی از گشتهای پادگان سمیرم که خودم زخم بازویش را بستم در راه برایم تعریف کرد که ما بادوربین دیدیم که سه‌تا مسلسل روی سه‌تا قاطر گذاشته‌اند و می‌آیند. از او پرسیدم: زره‌پوش چگونه؟ گفت زره پوش را آتش زده بودند. وقتی ما فرار می‌کردیم هنوز می‌سوخت. گفت: ما به سرهنگ بیچاره خبر دادیم. سرهنگ اول واداشت در چهارطرف چشمه چادر بزنیم تا از حیث آب درمضیقه نباشیم و دورتا دور چادرها، سنگر بندی کنیم. یعنی طرح دفاع دایره‌ای ریخته بود. بیچاره هی به‌ما دل می‌داد که مقاومت کنید. می‌گفت: با استفاده از تراشندگی تیرهای سلسلهای سبک و سنگین، دروشان خواهیم کرد. می‌گفت: یقین دارم کمک می‌رسد. بیسیم آباده خبر داده است که ستون موتوری در راه است. به‌ما گشتهای دستور داد هر وقت طلایه ستون را دیدیم خبرش کنیم و مشتلق بستانیم. می‌گفت آنها سلاح سنگین ندارند و برد تفنگهایشان بیشتر از چهارصد متر نیست. وقتی به‌او خبر دادیم که اشرار، سه‌تا مسلسل بار قاطر کرده‌اند و می‌آیند

رنگش پرید، گفت به نیروی کمکی شبخون زده‌اند. افسوس. بیچاره مثل پدر با آدم حرف می‌زد. از آمدن شما که ناامید شد، مجبور شد نقشه دفاعی را عوض کند. گفت آنها از کوره راه دنباله خروس گلو خواهند آمد. با عجله آرایش جنگی داد و سربازها، روی پیش‌آمدگی دوکوه نسبتاً بلند که مشرف به کوره راه بود، موضع گرفتند. بیچاره سربازها، فقط يك فشنگ در تفنگهایشان داشتند. روی پیش‌آمدگی کوهها جنگل نیمه مرده‌ای هست از بوته‌های بنه و بخورك و درختهای کنار و سربازها زیر بوته‌ها و درختها در کمین نشستند. در دامنه تپه‌ها هول هولکی چادرهای بهداری و آشپزخانه را علم کردیم. اما چه آشپزخانه‌ای؟ چه بهداری‌ای؟ ما برای چهار روز فقط يك جیره داشتیم. »

«آن استوار گشتی پادگان سمیرم، می‌گفت: آنها از سه طرف حمله کردند. صدای کرنا و طبلشان در کوهها و دره‌ها می‌پیچید. بویراحمدها از شمال شرقی قریه سمیرم آمدند و قشقایها از شمال غربی و يك دسته هم باهم از ارتفاعات دنا سرازیر شدند و از لابلاي درختهای میوه و تاکستان گذشتند و حلقه محاصره را تنگ کردند. سروان سوار و ستوان يكم توپخانه و من و چند درجه‌دار به برج رفتیم تا سرهنگ را از مقاومت منصرف کنیم و بیرق سفید را علم کنیم. من دیدم سرهنگ پشت میزش نشسته، دست زیر چانه گذاشته و به جلوش خیره شده. به حرفهای سروان سوار، گوش داد و سرتکان داد. بعد پرسید: هیچکدامتان سیگار ندارید؟ این بار سروان سوار التماس کرد و گفت: این دیگر جنگ نیست، به این صورتش منتظر قتل‌عام نشسته‌ایم. سرهنگ بالحن غمگینی گفت: شاید در آخرین فرصت کمک رسید. سروان سوار عصبانی شد و گفت: آخر جناب سرهنگ ده روز است به این در و آن در زده‌ای، نیروی کمکی کجا بود؟ برای کی؟ برای چی ایستادگی می‌کنی و همه را بکشتن می‌دهی؟ سرهنگ با همان لحن غمگین گفت: شماها را مجبور نمی‌کنم بمانید اما خودم می‌مانم. فکر بیرق سفید را هم از سرتان بدر کنید. ما از برج در آمدیم و من تیر خوردم. دستمال را بستم به بازویم و خودم را به قریه سمیرم رساندم. اهل قریه می‌گفتند هی قشقای و بویراحمدهی است که می‌آید، يك دست لباس نظامی خودی تحویل می‌گیرند،

تن می‌کند و دبرو. لابد وقتی قاطی سربازهای بیچاره ما می‌شده‌اند آنها خیال کرده‌اند نیروی کمکی که آنقدر منتظرش بودند رسیده، هلهله هم کرده‌اند.»

داستان سروان که بسر رسید مجید پا شد، دهن دره‌ای کرد و گفت: «عجب دنیای کوچکی است!» زری گفت: «کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.» یوسف نگاهی به او کرد و خندید و گفت: «جان دلم، تو هم کم کم سرت توی حساب آمده.»

و صبح روز بعد مرد غریب که دیگر غریبه نبود، با لباس یوسف که به تنش گشاد و کوتاه بود به ستاد رفت و دیگر پیدایش نشد تا یک هفته بعد که کاغذش از تهران رسید. تشکر کرده بود و از یک محاکمه نظامی که در پیش داشت، و پرونده سازی و گناه آن آهنگر معروف در بلخ و تقاضا پس دادن آن مسگر نامعروف در شوشتر حرف زده بود و نوشته بود که تصمیم دارد از آرتش استعفا بدهد و هرطوری شده با زن و دو پسرش برود سوئیس، اما ذکری از دوستان تومان پولی که از یوسف به‌قرض گرفته بود نکرده بود.

۱۸

پنجشنبه عصر ، زری به دیوانه‌خانه رفت . آقای مدیر نبود و بسا سرپرستار ، زنی که شبیه خدیجه کلفتشان بود ، راه افتاد . می‌دانست که خانم فتوحی از روزنامه‌های جابجا بریده شده ، لجش خواهد گرفت . در بخش زنانه از بیماران سابق ، زن افلیج که شبها گبوه بغل می‌گرفت و می‌خوابید مانده بود و خانم فتوحی . اما بیماران تازه کم نبودند . چهار نفر روی تختها نشسته بودند و گرداگرد یکی از تختها يك تجیر قرار داشت . وسط اتاق سه بیمار ، روی حصیر نشسته بودند و کلاغ‌پر بازی می‌کردند . زری که وارد شد یکیشان گفت : « نان و خرما پر ! » زری لبخند زد . خوشبختانه نان و میوه آورده بود که غلام زمین گذاشت . همان زن ادامه داد : « شازده خانم پر ! » به‌جان همدیگر افتادند و تپ تپ خمیر و دعوا کردند .

سرپرستار نگذاشت به تختی که دورش تجیر بود ، نزدیک شود و آهسته گفت : « برای این مریض يك عالمه میوه و گل فرستاده‌اند . منتهی قوت از گلویش پایین نمی‌رود . فعلا آمپول شیر به او زده‌اند . دارند برایش اتاق خصوصی درست می‌کنند . کس و کارش می‌گویند از بس در این گرما کار کرده مغزش عیب کرده . اما دکتر می‌گوید : به‌علت تب‌محرقه و فرسودگی از کار هردو . خدا به‌حق علی شفايش بدهد . » و افزود : « يك زن آخر شب که همه خوابند می‌آید ، همینجا وضو می‌گیرد و بالای سرش نماز حضرت فاطمه می‌خواند . عزت که دیشب کشيك داشت می‌گفت که زن سرش را از روی مهر بر نمی‌داشته و عزت دلواپس شده ... نزدیک رفته . شکر خدا

صدای زن را شنیده که می‌گفته: «یا فاطمه ادرکنی! الغوث! الغوث! نمی‌دانم پنجاه بار، صدبار، چقدر به‌درگاه خدا الغوث! الغوث! کرده... زن دیشب همینجا خوابیده، از وقت حکومت نظامی خیلی گذشته بوده. حالا دکتر عبدالله خان تجویز گوشت الاغ کرده... اگر گیر بیاورند باید شامی لقمه‌ای از گوشت الاغ درست کنند بلکه میلش بکشد بخورد.»

کار تقسیم که تمام شد، زری به‌سراغ خانم فتوحی رفت که پشت به‌بیماران رو به‌پنجره نشسته بود. سلام کرد و روزنامه‌ها را کنار تخت گذاشت و دورتر ایستاد. می‌دانست به‌مجردی که روزنامه‌ها باز شود به‌سرنوشت روزنامه‌های دو هفته پیش گرفتار خواهد شد. خانم فتوحی ناگهان از روی تخت بلند شد و گفت: «خان داداشم! به‌دلم افتاده بود که خان داداشم می‌آید و به‌باغ صد و بیست و چهار هزار متری می‌برتم.» زری از پنجره نگاه کرد اما کسی را ندید. خانم فتوحی بی‌توجه به او راه افتاد و می‌گفت: «بی‌تربیتها! بد اخلاقهای بیکس و کار... الآن نشانتان می‌دهم.»

وبله، واقعاً طولی نکشید که با برادرش برگشت و روی تخت نشست. گریه می‌کرد و می‌گفت: «چرا توتنها آمدی؟ خان داداش؟ چرا مادرم نیامده؟ بعد از هرگز که آمدی دست خالی آمدی!»

آقای فتوحی به زری که آماده رفتن بود تا خواهر و برادر را تنها بگذارد سلام کرد و گفت: «خانم زهرا با سرکار کاری داشتیم.» خانم فتوحی را خشم گرفت: «بگذار گورش را گم کند. هر هفته با یک خروار فیس و افاده می‌آید به‌من پز بدهد!» و باز پرسید: «چرا مادرم نیامده؟ مرا ببر به‌باغ صد و بیست و چهار هزار متری... دلم در این قفس پوسید. تو چه جور برادری هستی؟ حقش بود اقلایک اتاق خصوصی برای خواهرت می‌گرفتی...»

دست برادر را محکم گرفته بود و می‌پوسید و چشمهای گریانش را روی دستهای پر از رنگ و سباه او می‌گذاشت و باز می‌پرسید که چرا مادارش نیامده؟ و شور می‌زد که نکند دشمنها باغشان را ضبط کرده باشند... این دشمنها که مدام جریان برق به‌بدنش وصل می‌کنند. به‌پاهایش، به‌دستش، به‌قلبش و کاری می‌کنند که قلبش عوضی بزند. دست برادر را روی قلبش گذاشت و گفت: «ببین!»

سرپرستار و غلام و همهٔ بیماران نگاه می‌کردند . حتی بیمارانی که چند دقیقه پیش کلاغ پر بازی می‌کردند . فتوحی روی موهای جوگندمی و آشفتهٔ خواهرش را بوسید و گفت : «خواهرجان ، تو می‌دانی که مادرمان مرده ، من که صد بار به‌تو گفتم .»

خانم فتوحی گفت : «حالا دیدی خان داداش ؟ من می‌دانم که مادرم نمرده . او شما را گول زده . وقتی در تابوت گذاشتیدش ، یواشکی از تو تابوت درآمده و قايم شده . از آن وقت تا حالا تو باغ صد و بیست و چهار هزار متری يك جایی قايم شده و تو نرفتی دنبالش بگردی و پیدایش کنی .» آب دهانش را فرو داد و گفت : «به‌خدا دیشب نصف شب با‌کارد آمدند سر وقتم و کبدم را کردند و بردند و جایش گاه چپان‌دند . از صبح تا حالا دهنم مرزهٔ گاه می‌دهد .»

فتوحی بی‌حوصله گفت : «جانم ما باغ صد و بیست هزار متریمان کجا بود ؟»

خانم فتوحی گفت : «مرا ببر . خودم کلفتی‌ات را می‌کنم . باهم زندگی می‌کنیم و کاری به‌کار هیچکس نداریم . در آن باغ به‌آن بزرگی خودمان گندم می‌کاریم . شاتوت می‌کاریم . خیار می‌کاریم . کندوی زنبور عمل‌کار می‌گذاریم . من خودم تنور می‌بندم نان می‌بزم . مرغ و خروس می‌آوریم جوجه در می‌کنیم . هیچکس را هم راه نمی‌دهیم ... پیازگل نرگس می‌خریم و در آن ظرف کشکولی خودمان لای پنبه ...»

پرستاری تو آمد و در گوش سرپرستار چیزی گفت و سرپرستار بلندگفت : «بسیار خوب . گلها را دور تا دور اتاق بگذار و روی میز میوه بچین . برگرد . بیا کمک کنیم بیمار را ببریم . يك دقیقه صبر کن . چمدانهایشان را فعلا ببر .»

پرستار پشت پاراوان رفت و با دوتا چمدان نو به‌دست ، درآمد . غلام یکی از چمدانها را از دمتش گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتند .

زری و آقای فتوحی در باغچهٔ بی‌گل دارالمجانین زیر درخت کاج خاک گرفته ایستادند . فتوحی گفت : «برای دیدن شما به‌اینجا آمدم . لابد یوسف‌خان به‌شما گفته‌اند که امروز می‌آیم و تصمیم خودم را به‌وسیلهٔ شما به‌اطلاع همه می‌رسانم .» نه . یوسف چیزی به‌اونگفته بود . لابد می‌خواسته

ملاقاتشان طبیعی جلوه بکند . فتوحی گفت : «من از دیروز تا حالا جوانب امر را بررسی کرده‌ام . وصبح امروز هم موضوع را در حوزه سران حزب مطرح کردم . البته بدون آنکه اسم کسی را ببرم . به صورت پیشنهادی از طرف خودم ... همه مخالف بودند .» این پا و آن پا می‌شد و آب دهنش را فرو می‌داد و جویده جویده حرف می‌زد . با این حال ادامه داد : «می‌دانید ما هنوز موجودیت حزبمان را رسماً اعلام نکرده‌ایم . منتظر یک فرصت مناسب هستیم ... اما اینکه من از رققا جدا شوم و بایک عده همفکر خودم بروم خوزستان ... می‌دانید من متصدی دانش‌آموزان هستم . در حوزه من ... بایک مشت پسر بچه ، آنجا چه می‌توانم بکنم ؟»

زری بسادگی گفت : «پس آنها حق داشتند . شما را بیخود دعوت کرده بودند . شما دلتان برای خودیها نمی‌سوزد ، همانطور که دلتان برای خواهرتان هم نمی‌سوزد .»

از خشونت خودش حیرت کرد . هر چند جای حیرت نبود . از فتوحی بطور کلی دل‌پری داشت . فتوحی بدون هیچگونه آثار رنجش در صدایش گفت : «باید جامعه را طوری بسازیم که خواهر هیچکس دیوانه نشود . جنون خواهر من نشان بیماری اجتماع است . توده‌های وسیع را که متشکل کردیم و به قدرت که رسیدیم احقاق حق می‌کنیم .» بعد تأملی کرد و افزود : «به عقیده من این کار هنوز زود است و فایده‌ای هم غیر از بلبشو و هر ج و مرج ندارد و به این آسانی که ملک سهراب تصور می‌کند هم نیست . من عقیده ندارم افسار خودشان را بدهند دست جوانک شری مثل ملک سهراب . و یقین دارم که نمی‌دهند . یوسف خان از همه ما واردترند . خودشان گفتند تا امکان چهل درصد موفقیت نباشد چنین خطری را کردن در حکم خود کشی است ...»

این کلمات برزباننش بود که خانم فتوحی بسمتشان آمد . ملافه سفیدی به خود بسته بود که در پایش می‌گرفت . و داد زد : «مرا بکش و راحت کن ! چاقوی قلمتراشت را از جیب کتت در آور و مرا بکش . کفن پوشیده‌ام و آماده‌ام !» به آنها رسید و ملافه را رها کرد . لخت مادرزاد بود . پرستارها ریختند بیرون و دورش را گرفتند ، با آرنج به یکی زد و انداختش و مثنش را گره کرد و در صورت برادر تکان داد و گفت : «ای دزد ناموس !

میعاد زیر درخت کاج! ها بله؟» از پس همهشان برمی آمد. می گرفتندش، از دستان بیرون می پرید و داد می زد: «ملك واملاکم را عصب کردی. باغ صد و بیست و چهار هزار متریم را فروختی تا خرج این پتیاره کنی...» دور حوض خالی از آب حیاط می دوید و فریاد می کشید: «آی مردم بدانید من بزرگترین زن این مملکت هستم. من شاعرم! پنجاهزار بیت شعر گفته ام. اشعارم را این پتیاره...» می ایستاد تا نفس تازه کند و ادامه می داد: «این پتیاره اشعارم را به اسم خودش داده در روزنامه شفق سرخ چاپ کنند. من دختر خود پیغمبرم. از حضرت فاطمه... مثل حضرت فاطمه پاك و طیب و طاهرم... برادرم مالم را خورده. پدر و مادرم را سربریده. اینهمه گلهای نرگس که می بینید... جای خونی که از گلوی آنها ریخته سبز شده... گلها را دسته کن سرمزارم بگذار...» و حالا گریه ای می کرد که دل سنگ آب می شد و می گفت: «من پدر سوخته... من بدبخت پدر سوخته...»

گفت و گفت و گفت تا دهانش کف کرد و از پا درآمد. پرستارهای زن با چادر نماز بدنش را پوشاندند و يك مرد قلیچماق آمد بغلش زد و به دفتر بردش.

زری در حال رفتن بود، سرپرستار بطرفش آمد و گفت: «شکر خدا حال خانم مسیحا دم خیلی خوب است. منتقلشان کردیم به اتاق خصوصی. ملاقاتی می پذیرند. تشریف ببرید آنجا با من برایتان يك مسکنی چیزی بیاورم.»

پس بیماری که همه سنگش را به سینه می زدند خانم مسیحامم بود. با وجودی که زری خسته بود و سرش درد گرفته بود تصمیم گرفت به دیدار زنی که آنهمه وصفش را شنیده بود برود. به دراتاق زد و تو رفت. خانم مسیحامم روی تخت نشسته بود و سرش را به راست و بعد به چپ تکان می داد. تکان می داد و موهای مجعد و مشکبوی اش در هوا ولو می شد، روی صورتش را می گرفت و از روی صورتش کنار می رفت و باز... واقعاً دورتادوراتاق گل گذاشته بودند. بعضی از دسته گلها جویری بود که آدم می فهمید زن باغبانی آنها را با دست خودش چیده و با سلیقه خودش پیچیده یا بنده خدایی در صحرايي یا در مزرعه ای گشته و گشته و آن دسته گل وحشی یا آن بغل

خوشه گندم را فراهم آورده . يك دسته گل مخصوصاً نظرش را گرفت . در وسط ، چند شاخه گل‌های خودروی بنفش بود که لب‌جوی باغها ياد رگندم زارها می‌روید و دورتادور آنها يك ردیف غنچه گل محمدی محکم بسته بودند و دورتادور غنچه‌ها ردیفی از گل‌های سرخ شکفته قرار داشت و به همین ترتیب تا آخرین ردیف که گل مریم گذاشته بودند و دور ردیف گلها و غنچه‌ها بانج قند محکم بسته شده بود . خانه مسیحادم سرش را همچنان به‌راست و به‌چپ تکان می‌داد و کاری به کار گلها و توجهی به شیرینبها که روی ميز وسط اتاق در حقه‌های بلور چیده شده بود نداشت . سر حقه‌ها بسته بود وزری حدس می‌زد که محتوی انواع شیرینی خانگی هستند که کسی برای بیمار با دست خودش در این‌گرمای پخته . خانم مسیحادم خسته شد و از تکان دادن سرش باز ایستاد و متوجه زری شد وزری سلام کرد . چشم خانم مسیحادم در چشم زری خیره شد اما چشمها نگاه نداشت . هر چند صاحب چشمها جوان جوان بود . چشمها دو گودی ناامید بودند و صاحبشان از لاغری خشکیده می‌نمود . استخوانهای سینه‌اش از زیر پیراهن خواب سفید نازک نمایان بود . پستانهای انگار فروکش کرده بودند . رنگش زردتر از آفتابی بود که اینک بر سر دیوار روبرو روی آخرین ردیف آجرها نشسته بود . زری پرسید : « شنیدم حالتان خیلی بهتر است . » خانم مسیحادم ناخوش را می‌جوید و به او خیره مانده بود . گفت : « من این صدا را جای دیگر هم شنیده‌ام ! چشمهایش را تنگ کرد و ناگهان خندید و خندید و برق شناسایی در چشمهایش آمد و گفت : « شناختم ! شناختم ! تو طلعت خانمی ! دست روی قلبش گذاشت و گفت : « چقدر ترسیدم ! پس تو زنده ماندی . می‌دانستم خدا دعایم را مستجاب می‌کند . به‌خدا گفتم شش ماه از عمر من بگیرد و در عوض ترا به‌دست من نکشد . بیا نزدیکتر تا با چشمهای خودم بینم . »

زری می‌دانست عوضی گرفته اما حرفی نزد . اگر با خیال زنده ماندن دوستی یا خواهری یا بیماری برق به‌چشم و خنده به‌لب او می‌آمد چرا این شادمانی را از او بگیرد ؟ کنارش روی تخت نشست . خانم مسیحادم دست زری را در دست گرفت و فشار داد و بطور حیرت‌آوری عاقلانه توضیح داد : « وقتی دنیا می‌آید اگر رنگش مثل اطللس صورتی باشد ، اگر جیغ بزند تا مادری صدایش را بشنود ، اگر فش فش بشنود ... دست دیگرش را

روی دهانش گذاشت و خنده معصومانهای کرد و ادامه داد: «آن وقت خستگی از تن آدم درمی‌رود. و همچنین از خودش راضی می‌شود که انگار خودش بچه را آفریده! اما بچه تو که آمد، شکم اول، وای وای، رنگ نداشت. تو بندگان خون نبود. زدمش، زدمش، جیغ نزد. انگار کوه‌کنده بودم. اولین بچه‌ای بود که مرده دنیا می‌آوردم. ناگهان دیدم از تو هم خون نمی‌آید. می‌دانستم خون در شکمت درجایی سر ریز کرده و همانجا می‌ریزد و می‌ریزد تا شکمت مثل طبل بشود. تلنگر زدم روی شکمت. وای وای. چشمت رفت، نبضت رفت، قلبت رفت. صدای در کوچه را شنیدم. مادرت سر به کوچه گذاشته بود و شوهرت آمد تو و گفت: «هر دو را کشتی؟ و به من گفت تو قاتلی!» بعد دست زری را فشار بیشتری داد و گلابه کرد: «تو که مرده بودی چرا مرده غریب باز می‌درآوردی؟ ها؟»

زری جوابی نداد و خانم مسیحام دنبال کرد: «می‌دانی ما دکترها باید به مرگ عادت کنیم. باید از علامتهایش نترسیم. اما من ترسیدم. انگار یک طوفانی آمد، همه سیمهای اعصاب و مغزم را پاره کرد و روی هم انداخت و قاطی کرد. دیدم سر دلم یک چیزی شکست و ریخت. اینها خیال می‌کنند من دیوانه شده‌ام. اما من دیوانه نیستم، فقط دلم خیلی خیلی تنگ است.»

زری سعی کرد از کنارش بلند شود اما او دستش را رها نمی‌کرد. گفت: «خودم با دوتا چشم خودم دیدم که سقف شکافت و یک آدم بالدار سیاهپوش آمد و ترا زیر بالهایش گرفت. باورشان که نمی‌شود. به آن آدم بالدار سیاهپوش التماس کردم گفتم حاضر تمام عمر خودم را بدهم و تو طلعت را نبری. گفت می‌برمش بهشت، زیر درخت طوبی. گفتم عوضش مرا ببر... حالا مرگ من بگو چطور شد ترا پس آورد؟ یعنی تو بهشت جا نبوده...»

دست زری را بدجوری فشار می‌داد و بکریز حرف می‌زد. گفت: «حالا حضری یک کاری برای من بکنی؟ می‌دانی من قول داده‌ام که جای تو بروم.»

زری گفت: «البته!»

خانم مسیحادم سر به گوش زری گذاشت و بیچ بیچ کرد : «دومثقال تریاک خوب بخر ، نرم بکوب و تا شب نشده ، تا پیرمرد نیامده بهمن برسان. اما به هیچکس هیچ چیز نگو . اگر پیرمرد اینجا بود یواشکی بینداز توی یقهام و برو . باشد؟»

زری لبهایش را گزید و خانم مسیحادم زد به گریه و گفت : «غروب که می شود همچین دلم تنگ می شود که ... انگار یک خروار آهن می آورند و روی قلبم انبار می کنند.»

و باز شروع کرد به تکان دادن سرش . موهای بلندش به صورت زری می خورد و زری سرش را عقب می کشید و کوشش داشت دست خود را هم از دست او بیرون بکشد . اما مگر می شد ؟ و سر زری دردی می کرد که نپرس ...

عاقبت پیرمردی با موی سفید و عصبایی در دست تو آمد و زری شادمان ، حدس زد باید دکتر عبداله خان باشد . پیرمرد به طرف بیمار آمد و دست بر شانه اش گذاشت و گفت : «جانم ، باز که شروع کردی !» صدایش آمرانه نبود . تا بخواهی نوازشگر بود ، و سر بیمار از حرکت کردن ایستاد و به روی پیرمرد خندید و گفت : «نگهش داشتم تا تو بیایی و به چشم خودت ببینی . دیدی ؟ جا نبود برش گردانیدند ...»

پیرمرد رو به زری کرد و آهسته پرسید : «خیلی پرت گفت ؟»
زری به همان آهستگی جواب داد : «برعکس ، خیلی هم عاقلانه حرف زد.»

خانم مسیحادم فریاد زد : «حالا دیدی پیرمرد خرف شده ؟ از طلعت پیرس آخر خط چه خبر بود ؟ بعد از خط چه خبرها بود ؟ چونکه تا آخر خط رفته و برگشته . من خیال می کردم جزء آن کوزه آب شده ، از ترسم آب نمی خوردم . خیال می کردم جزء این گلها شده از ترسم به گلها نگاه نمی کردم . بکه مزخرف گفتمی پیرمرد خرف شده ، مغزم را خط خطی کردی .» و ادای پیرمرد را درآورد : «فقط مرگ راست است ، بقیه اش دروغ است . طلعت مرگ من ، بهش بگو مرگ بال داشت و ترا برد . بهمن می گوید خودت را فرسوده کرده ای خیالات می کنی !»

زری گفت : «دیگر من باید بروم.»

پیرمرد همراه زری شد و زمزمه کرد: «قبیچی آورده‌ام موهایش را بزیم. چشم دیدن مادر و قوم خویشهایش را ندارد و نمی‌گذارد آنها نزدیکش بشوند. شما بلدید موهایش را بزیند؟ بدجوری دست و پا گیرند.» زری گفت: «بلد هستم، اما دیر وقت است. امشب همان دارم.» پیرمرد گفت: «گیرم پنج دقیقه طول بکشد.»

شاید بیمار زمزمه پیرمرد را شنیده بود و یا حدس زده بود پیرمرد چه گفته. بهر جهت داد زد: «پیرمرد مگر، دیوانه شده‌ای؟» و دست به موهایش برد و موهایش را محکم با هر دو دست گرفت.

پیرمرد گفت: «یک ماه نشده، موهایت پر پشت تر بلند می‌شود جانم. تا آن وقت خودت هم چاق و سالم شده‌ای. می‌خواهم بادست خودم نقل عروسی روی سرت بریزم. عجله کن عزیزم، من خیلی پیر شده‌ام.» عجب صدای نوازشگری داشت! او می‌توانست با آن صدا آدم را، حتی آدمی را که شتاب داشت، حتی آدمی را که خیالاتی شده بود، رام کند. خانم می‌توانست به زری اشاره کرد و گفت: «بیا نزدیکتر می‌خواهم در گوش تو یک چیزی بگویم.» و رو به پیرمرد کرد و گفت: «تو برو ته اتاق و گوشه‌هایت را ببند.» زری ناچار برگشت و سرش را نزدیک دهان او برد و او پیچ پیچ کرد: «وقتی سرم را می‌زنی، نوک باریک قبیچی را در شاهرگم فرو کن. باشد؟»

وسر برآه نشست تازری موهایش را تر کرد و شانه کرد و مثل پسر بچه‌ها زد. بعد زری قبیچی را به دست پیرمرد داد و چشم در چشم درخشان او که با وجود پیری برق می‌زد، دوخت و پیرمرد سرش را تکان داد و نگاهش دانا شد و زری دانست که به‌رازی که با او در میان گذاشته‌است واقف شده. پیرمرد قبیچی را در جیب کتش گذاشت و زری خدا حافظی کرد و نمی‌دانست درخششی که در چشم پیرمرد بود انعکاس مو و ابروی سفیدش بود یا برق آگاهی. خانم می‌توانست چشم به آنها دوخته بود، ناگهان فریاد زد: «برو گمشو، هر گور سیاهی می‌خواهی برو. برو آخر خط...» و از نو شروع کرد به تکان دادن سرش به‌چپ و به‌راست.

هنوز زری پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که سرپرستار تو آمد. و یک قرص که لای تکه کاغذی پیچیده شده بود، دست زری داد و

گفت: «رفتم برایتان از بیرون خریدم.» و افزود: «آقای مدیر از صبح دنبال سهمیه دوا به بهداری رفته و هنوز برنگشته. یک حب دوا نداریم. اگر امشب دوا نرسد با اینهمه دیوانه ...» حرفش را تمام نکرد و به طرف کوزه آب در گوشه اتاق رفت و لیوان را از سر کوزه برداشت. زری قرض را از لای کاغذ درآورد. پیرمرد گفت: «صبر کنید خانم زهرا، برای زن حامله، مسکن تعریفی ندارد.»

زری حیرت زده به او نگاه کرد و پرسید: «شما مرا می شناسید؟» فکری کرد و گفت: «من هم شما را شناختم. شما دکتر عبداله خان هستید.» و باز به او نگریست. قیافه پیرمرد طوری بود که انگار به همه اسرار دنیا وقوف دارد. اندیشید که: «اگر انگشتهایش پیشانی مرا لمس کند ... این مردی است که تمام عمر دردهای مردم را دوا کرده، از آنها دلجویی کرده، رازهایشان را نگاه داشته، اسرارشان را بنا به مصلحت خودشان به یادشان آورده ...»

زری شتاب داشت. بایستی هرچه زودتر خود را به خانه برساند و حالا سرش از دردی که می کرد نزدیک بود بترکد و دلش در تنگی دست کمی از دل خانم مسیحادم نداشت. یک ماهون برای شام مهمانشان بود و او خدا خدا می کرد هنوز نیامده باشد و او بتواند دست کم نیم ساعت در تاریکی دراز بکشد.

غلام بغل دست درشکه چی نشسته بود و چپق می کشید. او را که دید پیاده شد، چپقش را رو به زمین تکان داد و کمک کرد تا زری سوار شود. درشکه چقدر آهسته می رفت و تلق تالق می کرد و به ماشینها که می رسید اسبها رم می کردند و درشکه چی مجبور می شد کنار بکشد، آنطور که زری احساس می کرد هرگز به خانه نخواهد رسید. اما رسید.

یوسف و یک ماهون در خرنج جلو عمارت روی صندلیهای حصیری نشسته بودند. مینا و مرجان در بغل یک ماهون به طرف میز خم شده بودند و او با یک دست هوای بچهها را داشت و با دست دیگرش کتابی را ورق می زد و بچهها نگاه می کردند و زری که به آنها رسید دستهایشان را بهم زدند و خندیدند. مردها و بچهها خوشحال بودند. اما او می دانست که اگر کنارشان بنشیند، غصههایی که بردنش بار شده بود، آنها را هم خواهد

کرد و با سردردی که داشت طاقت تظاهر کردن و لبخند زدن هم نداشت .
 مك ماهون به دیدارش بیچه‌ها را به احتیاط زمین گذاشت و از جا بلند شد . باهم
 دست دادند . زری گفت : «عذر می‌خواهم ، دیر کردم . سری به آشپزخانه
 می‌زنم و بعد خدمت می‌رسم .»

یکراست ، به اتاق خواب رفت و بالباس و کفش و جوراب روی تخت
 افتاد و سرش را در بالش فرو کرد . درد از دور چشمها و گوش و فك چپ
 گسترش پیدا کرده بود و می‌اندیشید : «اگر آرام نگیرد شبشان را خراب
 می‌کنم .» يك لحظه تصمیم گرفت دوتا قرص اسپیرین بخورد اما به یاد
 حرف دکتر عبدالله خان افتاد و منصرف شد . پیرمرد موهایش را بیخود در
 راه مداوای مردم شهر سفید نکرده بود . پیرمرد دانای اسرار بود . چطور
 با يك نگاه از آن چشمهای درخشان به راز حاملگی زن پی برد !
 کسی تو آمد و کلید چراغ را زد و چراغ روشن شد . زری آمرانه
 گفت : «خاموش کن !»

صدای یوسف را شنید که پرسید : «تو خوابیده‌ای ؟»
 زری گفت : «خواهش می‌کنم چراغ را خاموش کنی .»
 یوسف چراغ را خاموش کرد و کنارش آمد و پایین تخت نشست
 و پرسید : «اتفاقی افتاده ؟»

زری گفت : «سرم درد می‌کند .»
 یوسف کفشهای زنش را از پایش درآورد و آهسته زمین گذاشت . بعد
 نزدیکتر آمد و پشت گردنش را مالش داد ، شقیقه‌هایش را مالش داد و
 بزمی گفت :

«می‌خواهی سرکه بیاورم بو کنی ؟»
 زری گفت : «تو برو پیش مهمانت ، حالم که خوب شد من هم
 می‌آیم .»

یوسف گفت : «می‌توانم عذرش را بخواهم .»
 زری گفت : «نه . اما اگر تو بروی من راحت‌ترم .»
 یوسف رفت و مدتی طول کشید تا باز آمد . چراغ رومیزی را
 روشن کرد و گفت : «سرت را برگردان تا معالجاتم را شروع کنم . شرط
 می‌بندم حالت خوب بشود .» زری برگشت . یوسف يك سینی دستش بود که

روی عسلی جلومیز آرایش گذاشت . در سینی يك كاسه آب گرم بود که از آن بخار بلند می‌شد . حوله كوچك را در آب گرم خیس کرد و فشار داد و گذاشت روی صورت زرش . دوبار . سه بار ... بعد سرش را در آغوش گرفت و گفت : «سعی کن همه‌اش را بخوری .» شربت عسل ولیموترش بود . آن وقت بوسیدش . پشانیش را ، روی چشمهایش را ، بناگوشش را و گفت : «حالا بخواب و چشمهایت را بگذار روی هم .» دوتا پنبه مرطوب از گلاب روی چشمهای بسته زری گذاشت و پرسید: «چرا خودت را به این حد خسته می‌کنی؟»

زری ناگهان گریه‌اش گرفت . هق‌هق کنان گفت : «چرا باید اینهمه بدبختی باشد؟»

یوسف پنبه‌ها را که روی بالش افتاده بود برداشت از نو در گلاب خیس کرد ، فشار داد و روی چشمهای زری گذاشت و گفت: «مسئول بدبختیها تو نیستی!»

زری پا شد و نشست و پنبه‌ها در دامنش افتاد و گفت : «تو هم نیستی . پس چرا خودت را بخطر می‌اندازی؟» تأملی کرد و افزود : «فتوحی را دیدم . از همکاری با شما عذرخواست .»

یوسف گفت : «حالا فهمیدم . و تو ترسیدی و سرت درد گرفت .» زری گفت : «همه‌اش این نبود . خواهرش به من حمله کرد ، خانم مسیحادم مرا جای یکی از مریضهایش گرفت که سرزا رفته ... خدایا اینهمه بدبختی ! اینهمه بی‌کسی !»

یوسف گفت : «يك نفر باید کاری بکند ...»

زری گفت : «اگر به تو التماس کنم که این يك نفر تو نباشی، قبول می‌کنی؟»

یوسف گفت : «بین جانم اگر تو کلا فگی نشان بدهی، حواسم پرت می‌شود .»

زری خود را در آغوش شوهرش انداخت و گفت : «سه تا بیچه داریم ، یکی هم در راه است ، خیلی می‌ترسم .»

یوسف پرسید : «می‌خواهی برایت فال حافظ بگیرم ؟ بینم پیش‌آمد احوالمان چیست؟»

زری جواب داد : « نه ! »

یوسف پرسید : « می‌خواهی رادیو را بیاورم این اتاق برایست موسیقی بگیرم ؟ »

زری گفت : « نه ، فقط قول بده این يك نفر تو نباشی . من می‌دانم می‌خواهید بروید خوزستان کار خطرناکی بکنید . »

یوسف گفت : « فکر خوبی بسم افتاده ، قصهٔ ملك ماهون چاپ شده . می‌گویم بیاید اینجا ، قصه‌اش را برایت بخواند . می‌دانم این قصه حال ترا خوب می‌کند . »

زری گفت : « باشد . بالشها را بگذار پشت سرم . من می‌نشینم . حالم بهتر است . » اما وانمود می‌کرد .

اول خدیجه پیدایش شد . آمده بود تا سینی را ببرد . گفت : « ببیرم الهی . دردتان به‌جان من باشد . آقا همچین ترسیده بود ، به‌خیالش شما همین مرضی را گرفته‌اید که توی شهر هست . » رفت و باز آمد و میزگرد گوشهٔ تالار را به‌اتاق خواب آورد و رفت و آمد و آمد و رفت و روی میز ظرف و ظروف و بساط مشروب می‌چید . زری صبح دستورهايش را داده بود . حتی یخنی مرغ را پیش از اینکه عصر به دارالمجانین برود خودش آماده کرده بود و به‌خدیجه گفته بود سرجاه منبع زیر سبد بگذارد تا خنك بماند . از خدیجه پرسید : « عمه خانم نیامده‌اند ؟ »

خدیجه گفت : « نه . نیامده‌اند . » و آهی کشید و دنبال کرد : « خدا خودش قسمت کند اکاش بدیشان بیفتد يك داشبورت قاچاق هم برای من از مردك بگیرند . حالا که نمی‌روم ، قایمش می‌کنم تا امام این‌کنیز پر - معصیتش را هم بطلبید . » مکثی کرد و ادامه داد : « حلال باشد ، يك تخم مرغ برایتان شکستم به‌اسم آقا درآمد . خودشان چشمتان زده بودند . »

خدیجه رفت و خسرو و هرمز آمدند . خسرو دست‌گردن مادرش انداخت و گفت : « مادر خوشگل خودم هستی . » و پرسید : « می‌خواهی بادت بزخم ؟ » و باز پرسید : « چه کار کنم تا تو از رختخواب در بیایی ؟ » هرمز تبسم می‌کرد و همچنان ایستاده احوال پرسید . خسرو صورتش را به‌صورت مادر چسباند و گفت :

« مادر اجازه بده من و هرمز توی اتاق من شام بخوریم . »

زری پرسید : «چرا عزیزم ؟»
 خسرو گفت : «ما تصمیم گرفته‌ایم با افسرهای انگلیسی يك كلمه
 حرف نزنیم . حتی دیگر کاری به کار سربازهای هندیشان هم نداریم .»
 زری گفت : «اما مك ماهون که انگلیسی نیست ، ایرلندی است .»
 هرمز گفت : «چه فرقی می‌کند ؟»
 زری گفت : «او حتی افسر نیست . خیرنگار است .»
 هرمز گفت : «لابد جاسوس است و گرنه در زمان جنگ چرا آدم
 جوانی مثل او لباس افسری نپوشد . از زینگر که جوانتر است . یقین دارم
 زینگر می‌فرستدش اینجا تا از خان عمویم حرف بکشد .»
 زری مادرانه دلسوزی کرد : «آدم نباید اینطور درباره اشخاص
 ندید و شناخت حکم بکند .»

می‌خواست ادامه بدهد و بگوید او حتی خواب استقلال وطنش را
 می‌بیند و شعر درخت استقلال می‌گوید ؛ اما منصرف شد و رضایت داد که
 شامشان را در اتاق خسرو بخورند . حوصله توضیح و دفاع نداشت .
 پسرها که می‌رفتند زری گفت : «خسرو به‌خدیجه بگو به‌بچه‌ها شام
 بدهد و بخواباندشان .»

یوسف که آمد کلید چراغ را زد ، هرچند چراغ روی میز کنار
 تخت هنوز روشن بود . نورچشمهای زری را می‌آزرد اما چیزی نگفت و
 مك ماهون هم که آمد دست برد و چراغ روی میز آرایش را هم روشن کرد
 و روی عسلی جلو همان میز نشست . زری تا آن شب متوجه نشده بود که
 مك ماهون يك انگشت ، انگشت وسطی دست چپ را ندارد و دید که باوجودی
 که چاقتر از پیش شده اما پیشانی‌ش پر از چین است . گفت : «شنیدم داستانتان
 چاپ شده ، خیلی خوشحال شدم .»

مك ماهون لبخند زد و گفت : «برایتان می‌خوانم ، هرچند می‌ترسم
 سردردتان شدت پیدا بکند .» و رو به یوسف ادامه داد : «مگر مشروب‌تان
 جیره‌بندی است ؟» انگلیسی شمرده‌ای حرف می‌زد . شاید لهجه ایرلندیش
 تعدیل شده بود یا شاید کوشش می‌کرد آن لهجه را بکار نبرد .
 جرعه‌ای نوشید و شروع کرد . صدایش لالایی‌وار بود و زری
 چشمهایش را بهم گذاشت . یوسف کنار تخت نشسته بود .

گردونه‌دار پیر ریش سفیدش را که یادگار میلیون‌ها سال بود، از توی دست و پایش جمع کرد و گردونه طلایی خورشید را با آن گردگیری کرد. بعد دست بردو کلید طلایی را که به کمر بندش آویزان بود در آورد و رو به مشرق گذاشت. پله، حالا موقعش بود. خورشید خسته و کوفته از راه می‌رسید. کلید انداخت و در مشرق را باز کرد. خورشید تأخیر داشت و وقتی از راه رسید خالک آلود بود و خمیازه می‌کشید. گردونه‌دار، گردراه را که بر سر و روی خورشید نشسته بود، با ریش سفید انبوهش سترد و شعاعهایش را برق انداخت و خورشید سوار گردونه شد تا سفر خود را در آسمان شروع کند. اما فوراً براه نیفتاد و گردونه‌دار منتظر ماند. خورشید گفت: «ارباب برایت پیغام فرستاده، به همین علت معطل شدم.»

گردونه‌دار پیر گفت: «ساحب امر اوست.»

خورشید ادامه داد: «سلامت رسانید و گفت می‌خواهم همین امروز پستوی آسمانی را خانه‌تکانی کنی و خرت و پرتها را جمع کنی و بسوزانی یا دور بریزی... اما از همه مهمتر این دستور است که ستاره‌های بندگان را از توی گنج در بیاوری و برایشان به زمین بفرستی. می‌خواهم هر کس ستاره خود را مالک بشود.»

گردونه‌دار پیر شروع کرد به غرولند و گفت: «مگر خانه‌تکانی پستوی آسمانی کار آسانی است؟ از پانصد هزار سال پیش بلکه پیشتر مدام جنس در این پستو انبار شده. از خرت و پرت راه سوزن‌انداز نیست.»

خورشید گفت: «خودت که ارباب را می‌شناسی، وقتی دستوری می‌دهد، می‌دانم خودش هوای هر کاری را دارد.»

خورشید راه افتاد و گردونه‌دار پیر غرغرکنان به سراغ پستوی آسمانی رفت. زیر لب می‌گفت: «نسلشان را از روی زمین بردار و همه را خلاص کن. اینها که آدم‌بشو نیستند. حیف از آن جرقه‌هایی که از آتش دل خودت در سینه‌هایشان ودیعه گذاشتی! جان به‌جانشان بکنی تخم و تر که‌های آن عنتر حرف نشنو هستند. خودت که بالای سرشان بودی چه بلاها که سر همدیگر در نیاوردند، حالا می‌خواهی افسارشان را دست خودشان بدهی؟ چقدر لی‌لی به لالایشان می‌گذاری! چقدر به این ووروجکهای زمینی رو می‌دهی؟ از وقتی روی دو پایشان ایستادند ذوق‌زده شدی، هی از تژاد شریف انسانی حرف زدی. تژاد شریف انسانی‌ات را می‌شناسم، اینطور که شنیده‌ام غیر از کشت و کشتار و ضعیف چرانی هنری ندارد...»

همینطور زیر لب غرغر می‌کرد و می‌رفت. رفت و رفت تا رسید به پستوی آسمانی. در پستوی آسمانی اول به سراغ لوحهای سرنوشت رفت. لوحهای گلی و سنگی که روی آنها تقدیر بنده‌ها از پیش با خطهای عجیب و غریب نوشته شده بود. همه لوحهای سرنوشت را زد و شکست و یا در فضا پرت کرد. خنزر پنزرهای زیادی از قبیل بالهای کهنه فرشته‌ها و کروبیان مقرب، ستاره‌های سوخته و تیرهای شهاب به‌مقصد نرسیده را دور ریخت و رفت س‌وقت پرونده‌های مربوط به‌خدایان قدیمی. چقدر پرونده روی هم تلنبار شده بود! همه پرونده‌ها را در گوشه‌ای از پستو جمع کرد و به‌سراغ نمونه‌های ساخته شده آنها به‌تالار مجاور پستو رفت. این تالار مختص نمونه‌های خدایان کهن بود. نمونه‌های خدایان درختی، حیوانی، پرنده‌ای، حیوانی و انسانی، خدایان ماری، خدایان ستاره‌ای و ماهی و خورشیدی و آخرسر خدایان مطلقاً انسانی با بال و بی‌بال. در گوشه تالار چشمش به یک تبرزین افتاد و با آن تبرزین آشور و شیوا را بخاک انداخت. بسکه از دست این نوع خدایان شکار بود. چشمش به گیلگمش افتاد و تمجب کرد و گفت: «چه غلطها! تو هم خودت را جزء خدایان جا زده‌ای؟» در یک چشم بهم زدن او را به‌صورت گردی درآورد و فوتش کرد. به الهه‌های خوش تن و بدن که رسید به تماشایشان ایستاد و یاد ایام جوانی کرد. آن روزگاری که

ایشان را ایزیس و ناهید و آفرودیت ، سربرش می گذاشتند و متلك بارش می کردند ، یا چشمکی نثارش می کردند و ناهید کوزه آبش را به او می داد و او يك جرعه آب می نوشید و سرحال می آمد . وقتی الهه ها را می شکست حتی اشك در چشمهایش آمد . کوزه آب الهه ناهید را شکست . خدائیش را بگویم «مردوك» و «مهر» و «کوئترال کوتل» و «آپولو» را هم با تأسف خرد و خاکشیر کرد . آخر این خدایان ، آن وقتها که کیا و بیایی داشتند ، به بنده هایشان سخت نمی گرفتند و برای آنها دلسوزی هم می کردند . اما خدای «بنو» همان وقت که گردونه دار لوحهای سرنوشت را که بیشترش به قلم او بود زد و شکست ، خودش خود را گم و گور کرده بود .

کم کم گرمش شد . از تالار درآمد و به آسمان نگاه کرد . خورشید با گردونه طلایش به وسط آسمان رسیده بود . به پستو برگشت و اسناد مربوط به شهرها و کوههای مقدس را پیش کشید . اسناد مربوط به شهرهای اور ، نینوا که بعدها کربلا شد ، بنارس ، چی چن ایترا ، اورشليم و شهرهای مقدس دیگر و بعد اسناد مربوط به سلسله کوههای هیمالیا ، زاگروس ، کوه السپ ، قله های آند ، کوه طور ، تپه جلجتا ، کوه حرا و هر کوه مقدس دیگری که ممکن خدایان قدیمی بود ، یا کوههای دیگری که میعادگاه ارباب با بنده های سوگلیش بود . اسناد مربوط به شهرها و کوهها را هم روی پرونده خدایان قدیمی گذاشت .

در پستوی آسمانی دیگر چیزی نمانده بود غیر از يك پرونده که چند برگ آن مربوط به درختهای مقدس مثل درخت معرفت و شجره طيبه و سدر و درختهای دیگر بود و در برگهای دیگرش اطلاعات مربوط به طلسمها و دعاها و دلخوش کنکهای که ارباب در این پانصد هزار سال برای تژاد شریف انسانی اش ساخته بود ، تدوین شده بود . گردونه دار پیر تمام اسناد و مدارك و کلبه پرونده های موجود در پستوی آسمانی را زیر بغل گرفت و آورد و در گوشه آسمان انبار کرد . دستهایش را بهم زد و جرقه ای پدید آورد و جرقه را رو به پرونده ها و اسناد گرفت و همشان را آتش زد .

دیگر معطل نشد تا سوختن آنها را تماشا کند . رفت سرگنجه ای که هر روز ، دم دمه های صبح ستاره ها را با جاروی آسمانی اش می روفت و در آن می گذاشت و درش را قفل می کرد . آخر اگر ستاره ها را جای اهني

نمی گذاشت ، ستاره‌ها توی آسمان ولو می‌شدند و هر کس از راه می‌رسید دلش می‌خواست با آنها يك قل دو قل بازی کند . مثلاً خورشید ، مثلاً فرشته‌های بیکار ، مثلاً بچه فرشته‌ها . کلید طلایی در گنجی را که در گریبانش بود در آورد و در گنجی را باز کرد و صدا زد : « او هوی بچه‌ها بیایید کمک . » صدایش در آسمان پیچید و از گوشه و کنار آسمان ، میلیونها بچه فرشته هجوم آوردند . انواع و اقسام گونیا ، بسته به جمعیت شهرها و ده‌ها و دهکده‌های هر مملکت در يك چشم بهم زدن آماده گردید و انواع و اقسام نردبامهایی که پله‌های آنها از تکه‌های شعاع خورشید بود . کار بچه فرشته‌ها در آمده بود . خیلی هم از این کار خوششان می‌آمد . يك بچه فرشته ، صورت اسامی آدمها را می‌خواند و دیگری سرگونی را باز نگاه می‌داشت و سومی ستاره‌ها را به ترتیب اسامی درگونی می‌ریخت . گونیهای پرستاره که آماده‌شد ، گردونه‌دار پیر با دست خودش سرشان را محکم بست و مهر و موم کرد و سپرد دست بچه فرشته‌ها . هر کدام يك گونی با صورت اسامی آدمها تحویل گرفتند و رسید دادند . يك سرپرست کل و پنج وردست سرپرست هم برای آنها تعیین کرد و دستور داد نردبامها را رو به زمین استوار کنند .

منظره‌ای بود که به تماشا می‌ارزید . فکرش را بکنید ، میلیونها نردبام اشعای با میلیونها بچه فرشته که گونیهای پرستاره بدوش دارند و مثل فرقه از نردبام فرود می‌روند . به عمرش دیدنیهای زیادی دیده بود ، اما چنین منظره‌ای ندیده بود ... آن روز که آن فرشته آتشی ، جلو ارباب ایستاد و بدو بپراه گفت و قهر کرد و رفت ... آن روز که بالهای جبرئیل سوخت ... آن روز که ارباب دستور داد همه نیلوفرها در تمام دریاچه‌های زمینی بشکفند و نور معرفت برای آن مردی که چهار زانو زیر درخت نشسته بود فرستاد ... آن روز که آن کفتره را بزمین فرستاد ... آن روز که با یکی از سوگلیهایش همسفره شد .

کار بچه فرشته‌ها بر روی زمین این بود که در خانه‌ها را بزنند و ستاره هر کس را بپارند دست خودش و به او بگویند : « از حالا دیگر خودت می‌دانی ! » آزاد بودند ، می‌توانستند صورت ظاهر پیغام را به ابتکار خودشان عوض کنند .

حالا گردونه‌دار پیر برای بدرقه خورشید به مغرب رفت. خورشید از گردونه طلایش پیاده شد و گردونه را به گردونه‌دار سپرد و گفت: «خسته نباشی!»

گردونه‌دار پیر گفت: «باید فکری هم برای قبای ارباب بکنم، امشب و همه شبهای دیگر قیامش بی ستاره می ماند تا خودش فرصت کند ستاره‌های تازه‌ای بیافریند.» خورشید گفت: «توجه تقصیری داری ...؟» و خداحافظی سردی کرد و رفت.

گردونه‌دار پیر خوشحال بود که کارش تمام شده است. دستش به ریش انبوهش که عین پنبه بود کشید و با خود گفت: «حالا که فرصت هست سروصورت خودمان را صفایی بدهیم.» حیف. ریش به آن قشنگی راکه تا پنجه‌های پاهایش می رسید از ته تراشید و عین پنبه زد و زد و تمام آسمان را با این پنبه پوشانید. کوزه آب ناهید را آورد و شکست و روی سرش ریخت و تن و بدنش را پاک شست و کلی جوان شد و رودخانه آسمانی کهکشانش از این آب پر شد.

واضح است که در زمین، آسمان ابری بنظر می آمد. صدای رعد هم آمد، برق هم زد و باران هم بارید اما بچه فرشته‌ها که نمی ترسیدند. آنها می دانستند که گردونه‌دار پیر، کوزه آب ناهید را شکسته است.

سه بار خورشید آمد و رفت و خبری از بچه فرشته‌ها و سرپرست آنها و وردستهای سرپرست نشد. هر روز گردونه‌دار، گوشه آسمان می نشست و چشم می دوخت به کوه‌ای که در فضا مثل فرقه دور خورشید می چرخید. کم کم دلش شور افتاد: «نکنند راه را گم کرده باشند! نکند نردبامهای اشعه‌ای آنها از آب کوزه ناهید تر شده، جزغاله شده ...» دلش چنان تنگ شده بود که نزدیک بود گریبان خودش را چاک بکند. آسمان خالی بود. خالی از ستاره‌ها، خالی از بچه فرشته‌ها، ارباب هم تمام این مدت هیچ پیامی نفرستاده بود.

صبح روز چهارم صداهایی از خیلی دور شنید. صداهایی که شبیه بهم خوردن بالها بود و صداهایی شبیه آواز نسیم. بعد صداها واضح تر شدند. شبیه آواز آسمانی، آوایی که از گردش کرات و منظومه‌ها برمی خیزد ... نردبامها رو به آسمان برخاستند و سروکله بچه فرشته‌ها پیدا شد. گردونه‌دار

لبخند زد . چقدر بچه فرشته ها بزرگ شده بودند ، در عرض این مدت کوتاه چقدر قد کشیده بودند !

به پیشوازشان آمد و با چشم دنبال سرپرست و وردستهای او گشت ، اما هیچکدامشان را ندید . بیشتر بچه فرشتهها در نظر اول شناختندش ، اما آنها که شناختندش باهم گفتند : «چرا این ریختی شده ای ؟ دلمان برای بازی کردن با ریش تو تنگ شده بود که آمدیم .»

همه شان باهم ، از تجربه هایی که در زمین کرده بودند حرف می زدند و غوغایی راه انداخته بودند که صدا صدا نمی رسید . گردونه دار غرضی کرد که فوق همه سروصداها بود و گفت : «سرم را بردید !» و بعد که همه ساکت شدند پرسید : «سرپرستی که همراهتان کردم کجاست ؟»

بچه فرشته ای که قدش از همه بچه فرشتهها بلندتر بود جلو آمد و گفت : «او نیامد ، همانجا ماندگار شد . مرا به جای خودش سرپرست معین کرد .»

گردونه دار پرسید : «وردستها چه شدند ؟»

سرپرست جدید گفت : «آنها هم ماندگار شدند .»

و ادامه داد : «می دانید صد و هشتاد هزار و سیصد و بیست و پنج بچه فرشته در زمین ماندگار شدند . با سرپرست و وردستها می شوند صد و هشتاد هزار و سیصد و سی و یک نفر ...»

گردونه دار پرسید : «چرا ؟ مگر در زمین چه خبرها بود ؟»

همه بچه فرشتهها باهم گفتند : «زمین خیلی جالب است ، همه چیز در آنجا زنده است .»

گردونه دار گوشهایش را گرفت و گفت : «گوشت را کز کردید . یکی حرف بزند . سرپرست تو بگو . برایم تعریف کن .»

سرپرست جدید گفت : «می دانید زمین اصالت دارد . واقعی است . خیالی و رؤیایی نیست . ابری و بادی و اثری نیست . جسم دارد . پاهای روی جای سفتی قرار می گیرد . نه اینکه همه چیز و همه کس پا در هوا باشد .»

گردونه دار پرسید : «آدمها چه شکلی بودند ؟»

سرپرست جدید گفت: «همه جور شکلی داشتند، هیچکدام شبیه بهم نبودند اما همه شان واقعی بودند، گوشت و خون داشتند. می دانید، آنجا همه چیز رشد می کند. همه چیز در حال تغییر است. همه چیز، تابع قانون تکوین و تکامل و زوال است. آنجا هیچ چیز و هیچ کس ابدی نیست.»
گردونه دار گفت: «شما را که دیدم خودم فهمیدم. حالا از ما موریتان بگو.»

سرپرست جدید گفت: «خیلی خوش گذشت، در جشنهایشان شادی کردیم. جنگ هم داشتند. فقر و مرض هم بود، برایشان گریه کردیم.»
گردونه دار گفت: «با ستاره هایشان چه کردید؟»

سرپرست جدید گفت: «ستاره ها را بردیم سپردیم دست تک تک آدمها، از بچه و جوان و پیر. و دستها گزارش کارشان را در هر قاره به من داده اند و من همه گزارشها را برای شما خلاصه کرده ام.» و کاغذ تا شده ای از زیر بال راستش درآورد و چنین خواند:

«چنانکه دستور داده بودید کار بچه فرشته ها این بود که ستاره هر کس را بدهند دست خودش و بگویند: «اینک ستاره ات را بدست می سپاریم تا بدانی که از حالا آزادی. خودت پشت و پناه و تکیه گاه خودت هستی.»
عکس العمل زمینها چنین بوده: بچه ها از دیدن ستاره هایشان، چشمهایشان برق زده، آنها را گرفته اند و با آنها بازی کرده اند. وقتی ما براه افتادیم هنوز بازی می کردند. پیرها گفته اند: حالا دیگر خیلی دیر است. اما بشنوید از جوانها و میانه سالها که کار دنیای زمینی بیشتر بدست این گروه می گردد. کلیه افراد این گروه، ستاره هایشان را دریافت داشته اند اما بیشترشان هر چه توضیح به شان داده شده، مقصود از باب آسمانی را نفهمیده اند. بعضیهایشان، ستاره هایشان را خیلی زود گم کرده اند. بعضیها، ستاره هایشان را در درگیانهایشان پنهان کرده اند و لبخند زده اند که ستاره ای در گریبان دارند. اما عده معدودی از گروه جوان و میانه سال خوب حالیشان شده ... از این گروه عده ای گفته اند: ما از اولش همینطور بودیم. چشمداشت از هیچ اختری چه در آسمان و چه در زمین نداشتیم. نه هرگز به سرنوشت اعتقاد داشته ایم و نه هرگز کسی را برای بد و خوب احترامان نکوهش

کرده ایم ... این عده خیلی قلبه قلبه حرف زده‌اند و بچه فرشته‌ها درست حرفهایشان را نفهمیده‌اند . هم زبانهای زمینی‌شان هم نمی‌فهمیده‌اند آنها چه می‌گویند ... و عده دیگر از همین گروه اخیر گفته‌اند : چه خوب شد که دل هر کس به ستاره‌اش روشن شد . این عده آدمهای مضحکی بوده‌اند و تقریباً در هر کنوری چندتا و گاهی چندین‌تا از این آدمها بوده‌اند . بعضی از آنها ریش داشته‌اند اما نه به بلندی ریش شما ... ریش سابق شما . این عده فوراً دست بکار شده‌اند و بمسراغ کتابهای لغت زبانهایشان رفته‌اند و خیلی از لغتها را از توی کتابهای لغتشان حذف کرده‌اند . کلماتی از قبیل تقدیر و بخت و اقبال و سرنوشت و پیشانی نوشت و حکم و احکام و هر چه مترادف با این لغتها بوده و یا معنی آنها را می‌داده ، یا از ریشه این کلمه‌ها ساخته شده بوده ، دور ریخته‌اند و حالا داشتند لغتهایی از ریشه آزادی و آزادگی می‌ساختند که ما آمدیم .

گردونمدار تبسمی کرد و گفت : «یکی از همین روزها سری بزمین می‌زنم ، اینطور که می‌گویند خیلی تماشا دارد .»

*

مك ماهون ساکت شد . زری چشمهایش را باز کرد . انگار از خواب خوشی بیدار شده . گفت : «عجب قصه‌ای !»

یوسف پرسید : «همه‌اش را فهمیدی ؟»

زری گفت : «هرجا را نفهمیدم با خیال خودم بهم چسباندیم .»
و رو به مك ماهون گفت : «راستش اول منتظر قصه‌ای بودم که برای بچه‌ها نوشته شده باشد .»

مك ماهون توضیح داد : «دخترهای شما دانه این قصه را در ذهن من افشانده ... در ذهنم اول جارو کردن آسمان و گونیهای پرستاره در يك گنجۀ تاریك ، جا گرفته بود ، اما از شما چه پنهان هرچه کوشیدم قصه‌ای برای خود آنها ، قصه‌ای برای کودکان بنویسم و دینم را نسبت به آنها ادا کنم نتوانستم . اینطور از آب درآمد که شنیدید .»

یوسف خندید و پا شد و برای مك ماهون شراب ریخت و جام را

بدستش داد . مك ماهون يك جرعه نوشيد و گفت : « شراب خوبی است ، از کجا می شود خرید ؟ »

یوسف گفت : « می دانی ، حالا که قصه ات را دوباره شنیدم ، به این فکر افتادم که موضوع مورد علاقه تو همان است که در شعرهایت هم تکرار می کنی . »

مك ماهون چیزی نگفت و یوسف ادامه داد : « کارتو كفاره دادن به گناهانی است که دیگران می کنند . »

زری سر از حرفهای شوهرش درنیامورد . دهان باز کرد تا از او بپرسد مقصودش چیست که صدای خان کاکا را از تالار شنید : « صاحبخانه ها کجا خود را قایم کرده اید ؟ » و بعد خودش پیدایش شد . چشمهایش را بهم زد و گفت : « شنیدم امشب در این خانه خرج می دهند خودم را رسانیدم . »

آخریہا کہ کلو راہ افتاده بود تیر و کمانی درست کرده بود و گنجشکهای باغ از دستش برهیچ شاخه‌ای قرار نداشتند . باز جای شکرش باقی بود که از شیشه‌های عمارت ، فقط يك شیشه از پنجره آبدارخانه را شکسته بود . آن روز زری محکم پشت دست کلو زده بود و گفته بود : «از دست تو عاجز شدم .» و کلو زیر درختهای نارنج نشسته بود به‌های‌های گریه کردن و باز ننه و کاکایش را خواسته بود .

هر صبح یکشنبه ، آفتاب نرزه ، کلو پا می‌شد و لخت می‌شد و با صلیب مسی که به گردن داشت توی حوض می‌پرید و زری را بیدار می‌کرد . بعد از حوض در می‌آمد و بطوری که غلام می‌گفت لباس نوش را می‌پوشید و صبحانه خورده و نخورده بسرآغ مرد سیاهپوش به مریضخانه مرسلین می‌رفت . نزدیکهای ظهر به خانه بر می‌گشت و به مجرد ورود به جای سلام می‌گفت : «بنده مسیحی هستم .» اما هنوز ظهر نشده یادش می‌رفت و به ابوالفضل‌العباس قسم می‌خورد . اما آن یکشنبه آخری کلو دیرتر از هر روز به خانه برگشت . زری در آشپزخانه بود و توشه راه برای یوسف آماده می‌کرد تا شب که به زرقان می‌رسند ، شام آماده داشته باشد . کلو به آشپزخانه آمد و تا مدتی برای زری و خدیجه مشتاقانه از مسیح حرف زد . از یهودا هم حرف زد و از زری پرسید آیا می‌تواند این مرد که نمک بمحرام را در محله جهودها پیدا بکند ؟ بعد آهی کشید و گفت : «من بره گمشده

« مسیح هستم . دستهایش را بهم چسبانید و جلو لبش گرفت و دنبال کرد :
« ای مسیح که در آسمان هستی . بیا و اگر راست می‌گویی مرا

پیدا کن و پیش ننهام بپر ! »

خدیدجه نهیبش زد و گفت : « پسره احمق ، بگو استغفرالله ، برو

دهنت را آب بکش . »

زری آمرانه گفت : « کاری به کارش نداشته باش . »

کلو گفت : « از امشب هر شب به آقا مسیح می‌گویم و عاجزش

می‌کنم تا سروقت من بیاید . آخر این چه جور شبانی است که بره‌هایش را ول

کرده و رفته در آسمان گرفته نشسته ؟ اگر راست می‌گویند باید پایین ، مرا

ببرند... اگر مرا ببرند ، نی‌بابام را که زیر رختخوابها قایم کرده‌ام به‌او می‌دهم ،

اما اگر نبرند ، ابوالفضل‌العباس بکرم بزنند ، اگر دستم بهش رسید با تیر و

کمان يك قلوه سنگ وسط پیشانی‌اش می‌اندازم . »

دست در جیب کتش کرد و سه‌تا صلیب می‌درآورد و به زری نشان

داد و گفت : « این طلسمها را آن پیرزن دندان‌گرازی داد . یکیش مال

ننهام ، یکیش مال عمو ، یکیش مال زن عمو ، سوغاتی می‌برم . » یکی از

صلیبها را جلو خدیدجه گرفت و گفت : « ماچ کن ! » خدیدجه دست کلو را عقب

زد و گفت : « پسره خر ، برو لای دست ننهات . » و زری اندیشید :

هیچکدامشان هیچوقت او را به‌چشم فرزند خانواده تحویل نگرفتند . حتی

خودم . حتی عمه خانم . »

کلو ادامه داد : پیرزن دندان‌گرازی گفت : « مسیح همه‌جا هست .

توی آبادی ما هم هست . گفت هر بچه‌ای صدا بزند آقا مسیح . آقا مسیح

فوراً می‌گوید بله طفلك من . اما من بزرگ‌شده‌ام صدایش را نمی‌شنوم . »

عمر همان روز بود که کلو و یوسف به ده رفتند و زری می‌اندیشید :

« حالا چه فکر می‌کند ؟ فکر می‌کند مسیح پیدايش کرده ؟ »

پسرك از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید ، چنانکه تیر و کماش

را جا گذاشت ، هر چند می‌دانست که فوراً پیش کماش نمی‌رود . اول بایوسف

می‌رفت زرقان ، تا کسی پیدا بشود و او را به‌گرمسیر ببرد . طفلك خیال

می‌کرد اگر از باغ در بیاید ، هر جا که برود به آبادی خودشان نزدیکتر شده...

آنها رفتند و زری ماند و شبهای پراز کابوس و خوابهای آشفته . شبهایی که انگار صبح به دنبالش نیاویخته بود و هرچه زمان می گذشت ، خیالش ناراحت تر و خوابهایش آشفته تر می شد .

عمه در تعبیر خواب استاد بود . همه ، حتی غریبه ها این را می دانستند . چه با آدمهای ندید و شناخت که تلقن می کردند و خوابهایشان را برای عمه تعریف می کردند و او «خیر باشد» می گفت و به امید ثواب ، خوابهایشان را تعبیر می کرد . يك كتاب خطی خواب گراری هم داشت که هر وقت درمی ماند به آن رجوع می کرد . اما حتی عمه ، در تعبیر دو تا از خوابهای زری در ماند . كتاب خواب گراری را هم هرچه ورق زد نتوانست کلید رمز آن خوابها را پیدا بکند . به عقیده عمه ، به همین علت بود که در خوابهای زری ، آن دو خواب دمبدم تکرار می شد .

زری در خواب می دید که لخت لخت در وسط يك میدان ناشناس ایستاده و هزارها مرد و زن دور تادور میدان ایستاده اند و به او نگاه می کنند . و همچنین خواب می دید که موقع امتحان است و او در برابر يك ممتحن اخمو و سیاه چرده ایستاده ، اما هرچه کوشش می کند جواب سؤاها را نمی داند . هرچه به مغزش فشار می آورد و عرق می ریزد و ضربان قلبش تند می شود هیچ جوابی برای هیچ سؤالی پیدا نمی کند و صبح که می شد یادش نمی آمد سؤاها چه بوده ؟

عمه دستور داد که يك لقمه نان از يك گدا گدایی کند و بخورد بلکه سؤاها یادش بماند .

يك شب زری خواب دید که يك ازدهای دوسر ، شوهرش را همانطور که سوار مادیان بوده و بتاخت اسب می رانده ، درسته با اسب بلعیده ، و خوب که نگاه کرده ، دیده ازدهای دوسر ، شبیه سر جنت زینگر بوده ، تنبان چین دار اسکاتلندی پایش بوده و دور تا دور دامن را گلدوزی کرده بوده . این خواب را عمه براحتی تعبیر کرد و گفت که زینگر مسخره خاص و عام می شود ، اما یوسف در شکم ماهی ، مثل یونس صبر و تحمل یاد می گیرد و تاریکی اندرون ماهی به او روشنایی می دهد چنانکه سر از کار همه اسرار دنیا درمی آورد .

چند شب بعد باز خواب دید که حاکم یوسف را با دست خودش در تنور فانوایی انداخته . یوسف جزغاله شده ، کورمال کورمال از تنور درآمد . عمه در تعبیر این خواب گفت که آتش یعنی همان آتشی که بر ابراهیم خلیل الله گلستان شد و اینکه از آتش درآمد یعنی امتحان خود را داده . و با وجودی که زری از حرف عمه به یاد داستان سیاوش افتاد ، هیچ نگفت . آخر آن شب ، در چادر ایلخانی ... آن شب که ملک سهراب با زری بر سر يك تفنگ برنو شرط بست و زری باخت و هیچوقت هم نداد ... آن شب همه شب حرف سیاوش را زدند و زری را دست انداختند که یحیی تعמיד دهنده را می شناسد و سیاوش را نمی شناسد و برایش توضیح دادند که سیاوش از آتش گذشته و روسفید شده و ...

عمه تعبیر خواب را اینطور ادامه داد که : «تنور هم واضح است ، همان تنوری است که زن خولی ، بچه های مسلم را در آن قایم کرده بوده ، جزغاله شدن هم علامت روسفیدی است ، چرا که خواب زن واضح است که چپ است .»

و شب دیگر دمنده های صبح زری خواب دید که کلو با تیر و کمان قلوه سنگی ، درست وسط پیشانی یوسف انداخته . این خواب را عمه اصلا تعبیر نکرد و گفت که خواب دم صبح تعبیر ندارد .

*

ده روز از رفتن یوسف گذشته بود که در شهر چو افتاد ملک سهراب یاغی شده . هر کس از راه می رسید درباره او حرفی می زد . غلام می آمد می گفت : «با هزار تفنگچی به کوه زده ، جایی پنهان شده که دست دیار بشری به او نرسد !» خرو از راه می رسید می گفت : «با دوهزار مرد جنگی به نزدیکی های یاسوج رسیده . اما هنوز از کوه پایین نیامده ... جانم هی !» هرمز پیدایش می شد می گفت : «زن خان عمو ، می دانید که از دلاوری خوشم می آید ، اما مرد دلاور باید موقع شناس هم باشد .» ابوالقاسم خان می آمد دنبال هرمز و عجله داشت او را با خود حضور حضرت والا ببرد اما زری به اصرار می تانیدش و کهنه ترین شرابه های طاوس خانم را به قول خود خان کاکا ، نذر او می کرد و آنقدر پذیرایی و دلجویی می کرد تا از او

درمی آورد که: «شنیده‌ام بی بی همدم رفته ستاد ... در اتاق رئیس قشون را بی اجازه باز کرده و خودش را با آن تنبانهای گشاد روی پای سرلشکر انداخته ... برای ملك سهراب زنهار خواسته . گفته خودم می‌روم می‌آورمش ... سرلشکر گفته هرچه زودتر این کار را بکنی بهتر است . بی بی همدم يك قرآن از توی سینه‌اش درآورده گفته: به این قرآن قسم بخور که وقتی آمد ، کاری به کارش نداشته باشی ... و سرلشکر با چکمه‌اش زده زیر دست پیر زن ... اما سکینه نان بند که می‌آمد می‌گفت : «بی بی همدم چهل تا قرآن خوان اجیر کرده تا صداهایشان را توی هم بیندازند و با صدای بلندسوره انعام بخوانند . هر روز . مو برتن آدم راست می‌شود . خدایا به عصمت صدیقه طاهره قسمت می‌دهم این پسر را به مادرش ببخشی ! از صدقه سر او پسر این کنیز روسیاهت را هم از شر نظام اجباری خلاص کن .» زری با نا امیدی اعتیاد به روزنامه خواندن را از سر گرفت . اما کوچکترین اشاره‌ای در هیچ روزنامه‌ای ، حتی به نام ملك سهراب نمی‌دید . هر چند این اعتیاد به خیری هدایتش کرد که در معتبرترین روزنامه محلی نوشته شده بود . آن روز عصر در باغ تنها بود . خودش روزنامه را از دست روزنامه رسان گرفت و حالا دو هفته می‌شد یوسف را ندیده بود .

«قدردانی»

«حضرت علیه خانم عزت‌الدوله ... که از بانوان خیر و نیکوکار می‌باشند ، از طرف جمعیت زنان مأموریت یافته بودند که به خانه‌های محله مردستان و همچنین زندان زنان ، سرکشی فرمایند . تمام خانه‌های محله فوق‌الذکر ، زیر نظر ایشان نظافت و ضد عفونی شد و این بانوی نیکوکار از جیب فتوت خود جراثیم يك زن زندانی را که به علت جهالت از طرق نامشروع کسب معاش می‌نمود پرداخته و موجبات آزادی این زن معبل و بی‌پناه را فراهم آوردند . استناداری فارس از خدمات این بانوی نوع‌دوست و با عاطفه قدردانی نمود .»

از خواندن این خبیر ، هر چند تعجب نکرد اما دلش گرفت . روزنامه را مجاله کرد و گوشه‌ای انداخت و به نارنجستان پناه برد . زیر درختهای نارنج قدم می‌زد و احساس می‌کرد که حوصله هیچ کاری را که فکر کردن

لازم داشته باشد ندارد. تصمیم گرفت به طویلله برود و غلام را صدا بکند و از او بپرسد که آیا خبر تازه‌ای دربارهٔ ملك سهراب شنیده؟ اما پشیمان شد و اندیشید که: «بندۀ خدا یکتا پیراهن است. لابد کلاهش را از سرش برداشته. در این گرما... شاید لخت باشد. شاید دارد چپق می‌کشد.» يك آن به فکرش رسید، برود سری به بی‌بی‌همدم بزند، اما منصرف شد. طاقت سرو صدای بهم آمیختهٔ قارن‌ها را نداشت و می‌دانست همینکه چشم بی‌بی‌همدم به او افتاد شروع به زاری خواهد کرد و از او راه چاره خواهد جست و خواهد پرسید: «حالا توبگو من چکار کنم؟» و زری اگر می‌دانست چکار می‌شد کرد که آنقدر آشفته نبود. همه می‌دانستند که جان بی‌بی‌همدم است و جان ملك سهراب و همه هم می‌دانستند که ملك سهراب با همهٔ یال و کوپانش در برابر مادر طفلی بیش نیست.

فکر کرد دنیال عمه خانم و بچه‌ها به خانهٔ مهری برود، اما دید در آن گرما حوصلهٔ لباس آستین بلند پوشیدن و روسری سر کردن ندارد. شوهر دوم مهری، محسن‌خان آدم سخت‌گیری بود.

می‌دانست که دلتنگی و آشفتگی‌اش تا حد زیادی به علت خستگی است. همیشه تابستانها دو هفته سه هفته‌ای به ده می‌رفت و خودش را با تغییر آب و هوا و پیاده روی و اسب سواری برای پاییز و زمستانی که در پیش بود آماده می‌کرد، اما در این تابستان پر مرض و قحطی و جنگ و بارداری غافلگیرکننده خودش، زندانی خانه و زندان و دیوانه‌خانه شده بود. فکر کرد يك دورهٔ هفتگی با همکلاسیهای سابقش ترتیب بدهد... يك دوره عصرانه... و اندیشید اول من می‌دهم و بعد مهری... مهری خودش حاضر است، اگر محسن‌خان اجازه بدهد. شوهرهایشان باهم نمی‌ساختند و گرنه او و مهری چه همدیگر را می‌دیدند، چه نمی‌دیدند، همان دوستانی بودند که بودند.

به اتاق خواب رفت و در کشو قفسه به دنیال میل کراک بافی و کراک گشت تا اضطراب و دلزدگی خود را لای کراکها بیافند. اما نه کراک پیدا کرد و نه میل کراک بافی. چشمش به يك قوطی پر از منجوق افتاد. قوطی منجوق را برداشت و با جعبهٔ سوزن و نخ به ایوان آمد و روی قابیچه

نستت به منجوق بند کردن . به باغ نگاه کرد ، بنظرش آمد که باغ شادایی خود را از دست داده ، بر روی همه درختها غبار نشسته ، برگهایشان زرد کرده ، سوخته ، يك لحظه خیال کرد درختها ماتشان برده بربر تماشایش می کنند . بعد دید که درختها می لرزند و سرتکان می دهند و بعد آرام می گیرند . اندیشید : « خود را آماده خواب می کنند ! » اما گنجشکها بر سر شاخه ها که بیدارند و مثل خاله زنکها در حمام زنانه از هم گله می کنند .

آفتاب بکلی از باغ پریده بود که صدای شیئه اسب شنید . شیئه مادیان بود نه سحر . خدا را شکر . یوسف ازده برگشته بود . اینکه می گویند دل به دل راه دارد راست است . همچنین که زری از دوریش طاقتش طاق می شود برمی گردد . تصمیم گرفت روی خودش نیاورد که این بار چقدر سفرش را طول داده ، چقدر او را نگران و دلواپس کرده ، چقدر باخیال و خواب آشفته و شایعات ترس آور و قدردانیهای ناحق تنهای گذاشته !

غلام از طویله درآمد . سید محمد پیشکار یوسف سوار بر مادیان تو آمد و اسب قزل را يدك می کشید . دل زری فشرده شده . پا شد . قوطی منجوقها که در دامنش بود روی زمین افتاد و باز شد و مهره ها روی قالیچه ولو شد . خوب ، لابد یوسف سر راه پیاده شده ، جایی برای کاری رفته . سید محمد از اسب پیاده شد و دهند اسبها را به دست غلام داد و به او یواش یواش ، چیزهایی گفت و غلام کلاهش را از سرش برداشت و انداخت روی خاک و سید باز چیزی گفت و غلام اسبها را به طویله برد . زری به طرف سید محمد دوید و نفس زنان پرسید : « کو آقا ؟ » سید محمد گفت : « آقا با ماشین ملك رستم می آید هول نکنید . اتفاقی نیفتاده . »

کارهای غلام و سید اسرار آمیز بود . غلام بی کلاه از باغ بیرون دوید و سید سرحوض آمد و دست و رویش را شست و شانه ای از جیبش درآورد و سبیل کلفتش را شانه کرد و يك تکه سنگ از خیابان باغ برداشت و طاهر کرد و روی زمین لخت گذاشت و ایستاد به نماز . او که اهل نماز خواندن و این حرفها نبود ؟ به علاوه این چه نمازی بود ؟ بی وضوی راست و درست و بعد درست است که روز تمام شده بود اما صدای مؤذن برای نماز مغرب که برنخاسته بود .

اول عمه از راه رسید . عجیب بود . لام تا کام با هیچکسی حرفی نزد و با همان چادر کوچک ، در ایوان ایستاد به نماز . بی هیچ جانمازی . بچه‌ها را هم نیاورده بود . خیلی طول کشید تا ماشینی تو آمد که خان کاکا را آورده بود . زری یقین داشت که اتفاقی افتاده ، اما نمی‌خواست بپرسد . دل و جرأتش را نداشت . آنها ، خواهر و برادری ، خودشان شروع کردند . ماشین سبز رنگ ملك رستم که تو آمد و کنار حوض ایستاد ، دیگر می‌دانست چه شده ، اما تا با چشم خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد . ملك رستم و معجد پیاده شدند و او می‌دانست که شوهرش پیاده نخواهد شد . می‌دانست که دیگر هرگز نسوار خواهد شد و نه پیاده ، کجا خوانده بود که فلائکس براسب چوبین نشست ؟ یوسف ، شق روی صندلی عقب نشسته بود و عبا روی دوشش و کلاه تا روی چشمها آمده بود . صدای عمه راشنید که گفت : «سلام . نه خسته برادر . آمدی خانه ...» و زار زد . خان کاکا فریادهایی می‌کشید که حتماً صدایش تا هفت طرف خانه می‌رسید . زری دست گذاشت روی دست یوسف که سردسرد بود و انگشتها کشیده و از هم جدا شده ، خنک شده بود و نگاه کرد به صورتش با رنگ زرد و چشمهای بسته و چانه که با دستمالی بسته شده بود و خون دلمه شده و خون بسته و خشک شده . می‌دید اما باور نمی‌کرد . حیران پرسید : «بی‌خداحافظی؟» غلام شیون کشید و زری باز پرسید : «تنها؟» و حالا همه شیون کشیدند و او می‌اندیشید این صداها را از کجای حنجره‌شان درمی‌آورند و چرا او نمی‌تواند ؟ می‌دید که عمه یقه‌اش را پاره کرد و روی سنگفرش لب حوض نشست و زری همی می‌پرسید : «چرا؟» و بعد ماشین و درختها و آدمها و حوض آب چرخیدند و چرخیدند و از او دور شدند .

چشمش را که باز کرد خودش را در ایوان روی قابلیچه افتاده دید . همه چراغهای باغ روشن بود . مهمان داشتند ؟ بوی کاهگل می‌آمد . عمه خانم شانه‌اش را می‌مالید . بدن و صورت و گردنش خیس بود . از همه جا صدا می‌آمد . یوسف را نشانده بودند روی يك تخت چوبی کنار حوض و غلام پشت سرش نشسته بود و هوایش را داشت و تکان می‌خورد و همی می‌گفت : «آقای من !» کلاه هم نداشت . حاجی محمدرضای رنگرز ، با دستهای

تا آرنج بنفش ، می کوشید چکمه های یوسف را در آورد اما نمی توانست .
 خان کا کا بالای سر آنها ایستاده بود . گفت : « حاجی چکمه را ببر . »
 و فریاد زد : « يك كارد . » عبا روی دوش یوسف نبود . کلاه هم سرش
 نبود و زری خیال کرد خواب می بیند . این آخریها همه اش خوابهای
 آشفته دیده بود . این هم يك خواب آشفته دیگر ... خیال کرد خواب
 می بیند مردی را به زور روی تخت نشانده اند و دارند چکمه اش را با کارد
 می برند اما زری صورت آن مرد را نمی بیند ... خواب می بیند ملك رستم
 چکمه بریده را دست گرفته و داد می زند : « ای وایلا ! » اندیشید : « اسم
 این جور از ته دل فریاد زدن چیست ؟ صیحه ؟ نعره ؟ ویله ؟ نه ، يك اسم خوبی
 داشت که حالا یادم رفته . » بعد خیال کرد خواب می بیند مجید سرش را
 روی عبا یوسف که روی تخت افتاده بود گذاشته ، حق حق می کند .
 شاید هم خواب نمی دید ، چرا که چشمهایش باز باز بود .

خان کا کا به ایوان آمد . دستمال سفیدی از جیب در آورد و بینی اش
 را گرفت انگار سرما خورده بود . چشمها و بینی درازش سرخ سرخ بود .
 چشمها را بهم زد و گفت : « زن داداش ، چه زود بوه شدی . هنوز سی
 سالت نشده . های . های . »

عمه گفت : « جلو خودت را بگیر مرد ، زن آبتن را بیشتر از این

هول نده . »

— آبتن ؟

زری آبتنی خود را باور داشت اما مغزش از باور کردن حادثه ای
 که روی داده بود مطلقاً سرباز می زد ، از عمه پرسید : « شما از کجا
 فهمیدید ؟ »

— از چشمهایت .

زری باز احساس کرد خواب می بیند . خواب می بیند يك آدم
 روی تخت ، مجاله شده و خوابیده و در این گرما عبا یوسف را
 انداخته اند رویش . اما او آن مرد را نمی شناسد ... خواب می بیند سه تا مرد
 روی تخت بچه ها نشسته اند و دارند درباره آن مرد مجاله شده ، حرف
 می زنند . صداها را تشخیص می داد .

صدای ابوالقاسم خان : «همشیره راست می‌گویند . دوره دوره او نبود . برادر ، اگر روحت اینجا حاضر است ، مرا حلال کن . دلم می‌خواست فهم و شعور و سواد ترا داشته باشم و چون نداشتم مسخره‌ات می‌کردم . برادر ، تو مثل يك سرو آزاد ...»

صدای مجید : «بله ، حالا خودتان را ناراحت نکنید . خودش می‌دانست که هنوز دوره او و امثال او نرسیده . اما او می‌گفت ، بارها به خودم گفتم که وظیفه ما این است که رسیدن این دوره را جلو ببردازیم .»
 و صدای ملك رستم : «می‌دانم همین امروز وفردا ، برادر بدبخت من ، سهراب را هم می‌گیرند . در میدان مشق چوبه داری برپا می‌کنند و همه می‌روند تماشا .»

صداهای در هم شد و باشیونها آمیخت : «خیال می‌کنید ، آدم دلش نمی‌خواهد حرف درست بزند و کار درست بکند ؟ ولی وقتی در سراسیمگی افتاد ، دیگر افتاده . باید فرو برود ...» صدای کی بود ؟

صدای پاهایی روی شنهای خیابان باغ می‌آمد . صدای پاهای سه ایوان که می‌رسید قطع می‌شد و از نو ادامه می‌یافت ، و زری چشم برهم گذارده بود و احساس می‌کرد که مثل يك انار مکیده ، همه شیره جانش را از تنش بیرون کشیده‌اند . جسی می‌کرد يك ماری آمد و از گلوی او پایین رفت و روی قلبش چنبره زد و نشست و سرش را شق گرفت تا او را نیش بزند و می‌دانست که در تمام عمر این مار همانجا روی قلبش چنبره زنان خواهد ماند و هر وقت به یاد شوهرش بیفتند ، آن مار نیش خود را به سینه‌اش فرو خواهد کرد .

به‌اصراز عمه از جا بلند شد . عمه زیر بغلش را گرفت و به تالار بردش . زنها دورتادور تالار ، روی صندلیها و یا روی قالی نشسته بودند و بیشترشان با بادبزن خود را باد می‌زدند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند . در اتاقهای دیگر مردها بودند . صداهایشان را می‌شنید . انگار همه‌شان پشت در باغ کشیک می‌کشیده‌اند تا نیش شوهرش از راه برسد و از کاکلهای زردش از زیر کلاه خون سرازیر شده باشد تا روی سیبهای بورش و خون دلمه بسته باشد و بعد همه تو بیایند . زنها به‌دیدارش بلند شدند اما او

هیچکس را درست نمی‌دید تا بشناسد. عزت‌الدوله استشنا بود. عین مارافا. چشمهای زری يك لحظه بر صورت و موهای پازهری او خیره ماند و بعد منجوقهای زرد و قرمز و آبی و سیاه پیش چشمهایش در هم شد و درخشید و نقش بست. بیشتر زنها خوب نگاهش می‌کردند و سرتکان می‌دادند و بعد گریه می‌کردند. از اتاقهای دیگر صدای مردها با صدای گریه بلند خان کاکا می‌آمد که می‌گفت: «اگر کسی می‌داند به من هم بگوید... من که به حیرتم...» اما چشمخانه و زبان زری خشک شده بود. نه‌اشکی و نه کلامی.

به‌ایوان آمد و روی قالیچه نشست. خسرو سوار بر سحر، از در باغ تو آمد و رو به ایوان تاخت کرد. اسب را رها کرد و کنار مادر آمد و پرسید: «راسته؟» مادر سرش را خم کرد و شروع کرد بجمع کردن منجوقهای روی قالیچه. پرسید: «قبول شدی؟» همه چراغها روشن بود. چطور نعش مجاله شده پدرش را زیر عبا ندیده بود که می‌پرسید: «راسته مادر؟» و مادر گفت: «چقدر دیر آمدی؟» خسرو توضیح داد: «ما که قبول شده بودیم برای بچه‌ها پالوده خریدیم. فراشان آمد و گفت: «عمو جانم تلفن کردند، گفتند بابایت را باتیر زده‌اند، اما فقط زخمی شده، خودش روی اسب نشسته و بکراست به‌خانه آمده. راسته؟ حالا کجاست؟»

پسرش را در بغل گرفت و بوسید و آن وقت اشک آمد.

بعد خلیها آمدند و دست‌گردنش انداختند و با صدای بلند به حالش گریه کردند. از اینکه چه زود بیوه شده، از اینکه حالا باید چهار بچه بی‌پدر را به‌ثمر برساند. به همان زودی همه می‌دانستند که بچه چهارمی هم وجود دارد. عزت‌الدوله هم‌آمد، اما نه دست‌درگردنش انداخت و نه گریه کرد. فقط گفت: «امیدوارم آخرین غمت باشد. خوب، آنقدر برایت گذاشته که بچه‌هایت را با آبرومندی بزرگ کنی.» خداحافظی نکرده راه افتاد، دست به‌کمرش گرفت و از پله‌ها بسختی قدم پایین گذاشت. به‌سراغ ملك رستم رفت که روی يك صندلی خیزران کنار حوض نشسته بود. ملك رستم باشد و او نشست. معلوم بود که عزت‌الدوله حرف

می‌زند و ملک رستم گوش می‌دهد. انگار اشک هم ریخت چرا که دستمالی را مدام به چشم می‌برد. صدایی گفت: «درشکه حاضر است.» عزت الدوله بلند شد و ملک رستم بازویش را گرفت و با هم به تله باغ رفتند.

چند ساعت بعد زری روی تخت حوضخانه دراز کشیده بود و خانم حکیم بالای سرش بود. فواره حوضچه باز بود و دستمال تر و سردی روی پیشانی‌ش و سوزش سوزن آمپول راحس می‌کرد. یکی. دوتا. سه تا... می‌دید که خانم حکیم، گوشه سرد چوبی را روی شکمش می‌گذارد و گوش می‌دهد و شنید که می‌گوید: «بچه سالم می‌باشد. امشب موقع دفن کردن می‌باشد.» و جواب خانم فاطمه را شنید که گفت: «شما طبابتان را بکنید. مگر برادرم جنایت کرده که شبانه چالش کنیم.»

و باز صدای خانم حکیم که پرسید: «چرا تلخ می‌باشید؟ هر سه بچه از دست من می‌باشد. بچه چهارم هم از دست من می‌باشد.» وزری دانست خطاب به اوست که می‌پرسد: «چرا زودتر رجوع کرده نمی‌باشید؟» زری جوابی نداد و عمه به خشونت گفت: «همین می‌باشد، می‌باشد هاست که پدر همه را در آورده... کاشکی»

«کارشکی گورتان را گم می‌کردید.» کسی این حرف را در ذهن زری زد، و گرنه عمه خانم جمله‌اش را تمام نکرد. با این حال خانم حکیم انگار حرف آنکس را که در ذهن زری حرف زده بود شنیده. گلایه کرد و صدایش می‌لرزید: «دستمزد خدمت و فداکاری می‌باشد؟ در شهر غریب در هوای خشک، دور از برادر و خواهر و دوست می‌باشیم. دوا مجانی می‌باشد. معالجه مجانی می‌باشد.»

و آنکس این بار در ذهن زری فریاد کشید: «برو گورت را گم کن. همه‌تان بروید گورتان را گم کنید.»

خانم حکیم رفته بود و زری خسرو را دید که بادبزی در دست دارد و نسیم آرام و خنکی را بر صورتش حس کرد. زیر لب گفت: «خسرو». خسرو سرش را نزدیک آورد. زری ادامه داد: «یک کاری برای مادرت بکن... فردا صبح زود برو پیش دکتر عبدالله خان... به او بگو چه بلایی... به او بگو یک نك یا به عیادت من بیاید.» خسرو پاشد

و گفت: «همین الآن می‌روم.» زری گفت: «نه جان دلم، فردا صبح زود برو.»

عمه تو آمد و زری شنید که: «پسر پاشو شامت را بخور، بعد هم برو بخواب. ترا به روح پدرت پاشو.» اندیشید که چه زود آدم را به روح پدرش قسم می‌دهند و بعد... مدتی بعد صدای خدیجه آمد: «آقایی آمده، می‌گوید برای ثواب آمده‌ام کمک، می‌گوید دیشب خواب دیده که یک کمر بسته علی وارد شهر خدا شده...»

می‌دانست که دور حوض چادر زده‌اند و می‌دانست که می‌خواهند نمش شوهرش را در حوض باغ بشویند. می‌دانست همین شبانه زیر آب حوض را خواهند کشید و آب حوض را به باغچه‌ها هدایت خواهند کرد و آبی که جسد شوهرش را شسته و خونهای خشک شده را پاک کرده، درختها را آبیاری خواهد کرد. و حسین کازرونی، از نصف شب چرخ چاه را به راه خواهد انداخت و از چاه، آب رفته را به حوض برخواهد گردانید.

گوشی به صدای سیدمحمد تیز شد که می‌گفت: «چه بگویم؟ چه گویم که ناگفتنش بهتر است؟» جواب به سؤال کی می‌داد؟ زری چشمهایش را باز کرد سیدکنار آستانه در حوضخانه دوزانو نشسته بود و داشت سیگار می‌پیچید. عمه پایین پای زری روی تخت نشسته بود. خان کاکا و خسرو هم بودند. سید کاغذ نازک سیگار را با لب‌تر کرد و کبریت کشید و گفت: «چه عرض کنم والله، هیچکس نفهمید. دهاتیها که جاشان بود و جان ارباب. نمی‌دانم. شاید ژاندارمها، شاید کسان دیگر. اینکه عموی کلوه‌لک‌ه‌لک، از کوار بیاید و ارباب را با تفنگ بزند و به تعجیل برگردد، حرف مفت است. لوٹ کردن قضیه است و حتی توهین است. هر کس که دست اندر کار بوده، این چو را انداخته. سوار که شدم بروم پایین دشت، کلو آمد جلوم را گرفت و گفت: ارباب را من زدم. گفتم با چه زدی؟ گفت با تیر و کمان. بعد شنیدم گفته بوده با تفنگ. بعد گفته بوده عمویم زده. می‌دانم یادش داده‌اند. بچه گول می‌زنند. هر چه تحقیق کردیم اثری از آثار عموی کلو در ده پیدا نکردیم. چطور ممکن

است آمده باشد و هیچکس او را ندیده باشد؟ بله، عموی کلو يك تفنگ شکاری داشت. خود آقا بعد از مرگ برادرش، برایش خریده بود.

... «صبح زود با اسب رفتیم سراغ انبارها. آقا با دست خودش مهر و موم انبارها را شکست و بنشن و خرما و آرد میان دهاتیها تقسیم کرد. سربسشان می گذاشت و شوخی می کرد. به زنهای می گفت اگر فروختید و النگوی طلا خریدید یا به فکر زیارت افتادید، دیگر نهنم و نه شما. به مردها می گفت: جرأت دارید جنسهایتان را به پول نزدیک کنید و با پولش رختخواب تازه و زن تازه ... نگذارید کلاهمان توی هم برود. همه خوشحال بودند. آقا از همه شان خوشحال تر بود.»

پیش از ظهر آمدیم اتاق بالا توی قلعه. آقا روی تشکچه نشست. پشه بند را بالا زده بودیم. الیاس قلیان آورد و کنار آقا گذاشت. پرسیدم: «چکمه هایتان را در آورم؟»

آقا فرمود: «نه، يك قلیان می کشم و می رویم پایین دشت.»
بعدش پرسید: «ساربان آمده؟»
گفتم: «ها بله.»

الیاس گفت: «آقا باز این دلال زینگر آمده.» صدای خان کا کا کلام سید را برید و زری اندیشید: «چطور مردی که آن فریادها را می کشید حالا اینطور حرف می زند؟» خان کا کا گفت: «هر که امشب آمد در گوشم گفت: هیس، هیس، صدایتان درناید که مسأله خطرناک است. قضیه از بالا بالاها ...»

و صدای خشمگین عمه نگذاشت خان کا کا حرفش را تمام کند: «چشم روشن، حالا می خواهند خون آن ناکام را پایمال کنند. خان کا کا، حرف گوش کن، و کیل بگیر. اگر تو نگیری خودم که نمرده ام.»
و خان کا کا طعنه زد: «همشیره تو که می خواستی بروی کربلا مجاور بشوی.»

و صدای گریه عمه: «حالا که کربلای من همینجاست.»
و باز صدای عمه: «خوشا خونی که يك شب ازش بگذرد، هر چند هنوز يك شب هم نگذشته.»

خان کا کا بنرمی گفت: «همشیره، شما زنها سرتان توی حساب نیست. گیرم من وکیل گرفتم، خیال می کنی چه کسانی رابه اتهام این قتل بگیرند؟ کلو وعمویش را... یا چندتا دهاتی بدبخت دیگر را... شاید همین سید حی وحاضر را. جووری می کنند که ما خودمان، قاتل مصلحتی را ببخشیم و یا کلو قاتل از آب درمی آید که در سن قانونی نیست. دروغ می گویم آقا سید؟»

سید گفت: «اگر محکمه ای بخواهد اینطور ناحق عمل بکند من حاضرم بروم و یک تنه تمام دهاتیها را بشورانم، در همه دهات آقا...»
خان کا کا گفت: «چه فایده؟ یک شاهی صنار این یتیم چهها بیاد می رود. به علاوه اگر خودت را اول از همه گرفتند چه؟ مگر نمی توانند؟»
خسرو گفت: «خان عمو، در آن صورت، من وهرمز می رویم دهات را می شورانیم. آقای فتوحی هم کمک می کند. اگر مال ما یتیمها هم از بین رفت، اهمیتی ندارد. من از بازوی خودم نان درمی آورم... البته حالا نمی توانم. حالا مادرم، خیاطی می کند و نان مارا در می آورد تا من بزرگ بشوم.» و ناگهان صدای گریه اش آمد.

زری می خواست از تخت پایین بیاید و دست گردن پسرش بیندازد تا باهم گریه کنند اما نتوانست. حتی نتوانست دهن باز کند و به پسرش بگوید:

«گریه نکن جان دلم.» آمپولهای خانم حکیم چه به روزش آورده بودند؟

عنه نفرین کرد. نفرین کرد و گفت: «خدایا، چرا مرا لچک به سر آفریدی؟ اگر مرد بودم، نشان همه می دادم که مردانگی یعنی چه؟»
زری منتظر بود خان کا کا از جا دربرود اما او بنرمی گلایه کرد.
«به من طعنه بزن و بگو نامردم! اما غیر از تسلیم و رضا کو چاره ای؟» و لحظه ای طول کشید تا افزود: «خیلی خوب، اینها مسائل بعدی است. به من فرصت بدهید تا ببینم چه می کنم.»

خسرو از سید محمد پرسید: «دلالت زینگر همان خپله آبله رو

نیست؟»

سید گفت: «چرا خودش است.» و ادامه داد: «آمد بالا. گفت سرجن زینگر سلام رساندند و احوالپرسی کردند. آقا فرمود التفات کردند. دلال گفت: فرمودند به آقا عرض کن، از خرشیطان بیایند پایین. چه فایده که گندمها را میان رعیت تقسیم می‌کنند؟ رعیت که فکر فرمایش را نمی‌کند. می‌رود گندم را در بازار سیاه به چند برابر قیمت می‌فروشد. آقا خندیدید و فرمود ... آخرین باری بود که خندیدید... فرمود برو به زینگر بگو، بگذار به جای اینکه تو و امثال تو، روز بروز چاق و چله‌تر بشوید، رعیت پولدار بشود. دلال گفت: سرجن زینگر فرمودند: صلاح خودتان در این است که بقیه‌اش را دست نزنید. آقا فرمود من کی از زینگر صلاحید خواستم؟ همه حرفها توی گوشم است... دلال گفت سرجن زینگر فرمودند، ما می‌توانیم قتل انبارها را بشکنیم و گندمها را ببریم. نه فقط گندم و جو، بنشن و خرما را هم لازم داریم. دستور کتبی از حاکم هم داریم. گفتند آقا جان پول نقد می‌دهیم، بدهاست؟... گفت: فرمودند آخرین حدش این است که دست دوم از رعیت می‌خریم. تازه ضرر هم نمی‌کنیم. دولت نرخ تسعیر لیره را دو برابر کرده ... بعد دولا شد و سربه‌گوش آقا گذاشت و حرفهایی زد که ما نفهمیدیم. اما آقا آتشی شد و تشر زد. فرمود: گور پدر همه‌شان کرده، ژاندارمها را هم بدرخ من نکش که از آنها هم ترسی ندارم. اگر مریدید بروید با ژاندارمها قتل انبارها را بشکنید. دستور که دارید. بعد آقا آرام شد و فرمود: حالا دیگر، آذوقه ربطی به جنگ آنها ندارد. حالا دیگر دست کمپانی افتاده و کمپانی تجارت غله می‌کند. دلال عرق پیشانیش را بادستمال پاک کرد و گفت: آقا جانم، قربانت بروم، ضد نکن، با اینها در نینداز، بد می‌بینی. بعد گفت: مگر ما همولایتی نیستیم؟ آقا فرمود: چرا متأسفانه هستیم. دلال گفت: اینها محتاج گندم و آذوقه تو نیستند، اما از این می‌ترسند که سرود یاد مستان بدهی. آقا فرمود اتفاقاً قصد من هم همین است: درهمدان مردم دکانها را بستند و نگذاشتند يك دانه گندم از دروازه شهر خارج بشود، اینجا دروازه قرآن را خراب کرده‌اند ... دوباره دلال سربه‌گوش آقا گذاشت و دومه دقیقه‌ای یواش یواش حرف زد. حرفش که تمام شد، آقا به فکر فرورفت، منقلب شده بود اما تغییر نکرد. فقط گفت: برو به زینگر بگو

من به سهراب آذوقه می‌دهم نه اسلحه ... راهم را کشیده بودم که بروم. هنوز پایم را در آستانه در نگذاشته بودم که صدای تیر بلند شد. برگشتم، دیدم قلیان افتاد و آقا هم یله شد و خون راه افتاد. محمد مهدی والیاس دویدند تو ... کمک کردند. اما دلال جم نخورد. سرش داد زدم برو گمشو. از جلو چشم دور شو.»

و صدای خسرو: «شاید دلال زینگر تیراندازی کرده!»
و صدای سید: «آن دلالی که من می‌شناسم، آنقدر ترسو است که اگر به او بگویند پخ، تا پتلیپورت می‌رود...» و ادامه داد:
«آقا را از روی تشکچه کنار آوردیم. تشکچه را برداشتم. یک چاله زیر تشکچه کنده بودند، به اندازه یک کف دست. آقا هنوز نیمه جانی داشت. دهان باز می‌کرد که حرف بزند نمی‌توانست. سرم را نزدیک بردم. گفت: کلو ... کلو... بیر بسیار دست ... دست کس و کارش ... زری ... زری. بچه‌هایم.»

«قاصد فرستادم کوار پیش ملک رستم، و کلو را هم پیش از اینکه مردم نادان تکه تکه‌اش کنند همراه قاصد کردم. ساربان و میرزا آقای حناساب را با خود بردم پایین دشت. و صبر کردم تا آذوقه را بار شتر کردند. از میرزا آقا رسید گرفتم و خودم آمدم؛ این هم رسیدش. نمی‌دانم کسار خوبی کرده‌ام یا کار بدی. ولی می‌دانم اگر آقا خودش زنده بود همین کار را می‌کرد.»

و صدای عمه: «میرزا آقای حناساب آنجا آمده بود، چه کند؟»
و صدای سید: «باساربان از پیش ملک سهراب آمده بود.»
زری کوشش کرد پاشود بنشیند و توانست. گفت: «می‌خواستم بچه‌هایم را با محبت و در محیط آرام بزرگ کنم. اما حالا با کینه بزرگ می‌کنم. به دست خسرو تفنگ می‌دهم.»

خان کا کا گفت: «حق دارید. بدجوری سرمان آوردند. اما خون را با خون نمی‌شویند با آب می‌شویند. باید صبر کنیم ببینیم چه می‌شود!»
زری دراز کشید و خوابید و خواب دید درخت عجیبی در باغشان روییده و غلام با آبیاش کوچکی دارد خون. پای درخت می‌ریزد.

۲۱

زری بیدار بود. در ذهنش انگار کسی حرف می‌زد. مدام حرفهای نامربوط می‌زد. حرفهایی که زری می‌دانست به گوش خودش شنیده یا جایی خوانده است. جمله‌ها پشت سرهم قطار می‌شدند اما او منتظرشان نبود. به کجای خاطرش آویخته بودند که حالا پیدایشان می‌شد؟

«ای بابا، همه ولی شناسان که از این ولایت رفتند!»

«تاریک! تاریک! تاریک! در گرما گرم درخشش نیمروز... منم ایلان الدوله، منم ویلان الدوله، تش گرفتم، تش گرفتم، تش گرفتم. آتش گرفتم. آتش بر سر خودم هست... که تو کوچکتری طاقت نداری. فتنه می‌بارد از این طاق مقرنس...»

چشمها را روی هم فشار داد تا هجوم جمله‌های مزاحم را سد کند. بدتر شد. حالا تابلویی که آن دیوانه، دردیوانه‌خانه کشیده بود پیش چشمش مجسم می‌شد. آن تابلو دکان قصابی را نشان می‌داد. حتی شمایل حضرت علی و جوانمرد قصاب با دست بریده به دیوار دکان نمایان بود و بعد دکان پر بود از چنگکهای قصابی، ناچشم کار می‌کرد. منتها به جای لاشه گوسفند، آدمها از پاها به چنگکها آویزان بودند و از گلویشان خون می‌چکید.

چشمهایش را باز کرد. ساعت حتماً از دوازده گذشته بود که برق نداشتند و شمع روشن کرده بودند. خان کاکا را دید که روی قالی نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته. عمه روبرویش نشسته بود. خسرو هم بود. ملک

رستم هم بود. سیدمحمد در آستانه حوضخانه ایستاده بود. بوی تریاک و دود سیگار والکل وزغال بهم آمیخته بود. صدای پیشکار شوهرش را درخواب و بیداری می شنید. از مجلس ختم حرف می زد و صدایش خراش برداشته بود و سینه اش خس خس می کرد. انگار، همین الان از کوه مرتاض علی پایین آمده و یک قرابه شراب روی کولش و حالا می رود سرمزار هفت تنان. سر قرابه را باز می کند و می خورد و از سبیل های کلفتش، قطره های قرمز چک چک روی مزارهای بی نام می ریزد. قرابه را می گذارد زیر درخت سرو و روی سنگ سرد می خوابد. کی قرابه شراب، شراباً ظهور خواهد شد؟ وقت سحر؟ آفتاب که بنمید؟ اندیشید: «آن دوره ها که مردم به شراباً ظهور دسترسی پیدا می کردند و می خوردند و حافظ می شدند گذشت. حالا باید شراباً باروت قورت بدهند. آن وقت ها که مردم لب جوی آب می نشستند و گذر عمر را می دیدند و دلی دلی می کردند و از تمام نعمتهای دنیا، یک گلغذار بستان بود گذشت. حالا باید کناره سیل گیر بایستند و عمر همچنین از، روبرو بیاید سیلی به صورتشان بزنند که رب وربشان را یاد کنند... راستی اسم نمره هایی که آدم از تهل برمی آورد چه بود؟ کلمه ای بود که به این جور فریاد می خورد... باید لغتی باشد که معنای سوراخ کردن بدهد. یعنی آدم اگر نتواند در برابر سیل و صاعقه و سیلی زندگی آن جور فریاد را بزند دلش سوراخ می شود و آن وقت آدمهایی که دلشان سوراخ سوراخ شده، به جان هم می افتند و همدیگر را در ب و داغون می کنند و بعد می روند زندان. و یا به سرشان می زند و دیوانه می شوند. و یک زن نر و احمق و عزیز دردانه برای زندانها و دیوانه ها، هر شب جمعه نان و خرما می برد. نذر کرده. و حالا خود آن زن، شاید در مرز جنون تقلا می کند، که ذهنش اینطور مثل ساعت کار می کند. جوری که خودش نمی تواند جلو فعالیت ذهنش را بگیرد» و یک مرتبه ترس برش داشت: «نکنند دارم دیوانه می شوم؟» خواست بلند شود بنشیند، اما انگار به تشک دوخته بودندش.

از هوش که می رفت خواب می دید، در بیداری هم که بود یا کسی در ذهنش حرفهای نامربوط می زد، یا وقایع از بستوی خاطرش در می آمدند و جلو چشمهای بسته اش، آنچنان جان می گرفتند که انگار رویدادهای

همین آلتند. ویا رویدادهایی در نظرش مجسم می‌شد که بیاد نداشت آنها را دیده یا شنیده باشد. کوشی کرد تا چشم و گوش خود را بازنگاهدارد. عمه و خسرو و دیگران را ببیند که وجود دارند و او می‌شناسدشان و حرفهایشان را می‌شنود، اما چشم و گوش و ذهن، مدتی به‌اختیارش می‌ماندند و دیر یا زود از واقعیت منفق می‌شدند.

صدای عمه را می‌شنید: «عزت‌الدوله با پا دردی که دارد چطور خودش را رسانده بود؟ لابد آمده بود سروگوشی آب بدهد ببیند چه خبر است؟ به‌زری که نگاه می‌کرد چشمهایش برق می‌زد. تو دلم گفتم زری عجب دشمن شاد شدی!» وزار زد.

بعد صدای ملك رستم آمد که: «از من حال ملك سهراب را پرسید: اول گفت شنیده‌ام محاصره شده. گفتم از کجا شنیده‌اید؟ جا خورد. گفت خوب به هر جهت گیرش می‌آورند و آن وقت خدا به داد دل بی‌بی همدم برسد. آدم هر چه می‌کند از دست اولاد است و گریه کرد. به علت روابطی که با خانواده حاکم دارد فکر کردم خبری چیزی دارد و سعی کردم از او در آورم از کجا شنیده که سهراب محاصره شده؟ بکلی حاشا کرد و گفت: کی من همچون حرفی زدم؟ گفت من گفته بودم دور و بریهایش لوش داده‌اند... صدجور حرف زد... گفت ملك سهراب خسته شده، نان و آب بهش نرسیده، خودش خود را لو داده. سوار درشکه‌اش که می‌کردم گفت: شنیده‌ام بی‌بی همدم برای سهراب از حضرت اجل زنه‌ار گرفته و رفته پسرش را با پای خودش به قتلگاه بیاورد... نزدیک بود کلاه گیش را از سرش بکشم و تا می‌خورد بزنمش. گفتم: خانم عزت‌الدوله اگر خبر درستی دارید به من بدهید. به‌جان حمید عزیز دردانه‌اش قسمش دادم. گفت: هر چه گفتم شایعات بود. با او سوار همان درشکه شدم و چا‌پاری رفتم خانه بی‌بی. هر چه در زدم کسی در را برویم باز نکرد. نکند آنها زبانی عنوی داده باشند و بعد بزنند زیرش... نکند...»

و صدای ابوالقاسم خان: «بیخشد اینطور می‌گویم.. با آن آتشی که ملك سهراب در جنگ سمرم سوزانید، مشکل می‌بینم عنفوش کنند. حکایت آن شوهره است که به‌زنش گفت: من گفتم برقص، اما نه به آن خوبی.»

اما زری به وضوح در خواب یا بیداری می‌دید که:

«سحر است و مردم قالیچه به گول دارند می‌آیند باغ تخت. زنها چادر سرشان است و رو بنده زده‌اند یا چادرهای کلوش و پیچه دارند و مردها چهار دست و پا راه می‌روند. خدایا انگار عقل از سر مردم شهر پریده! مگر این همان شهری نبود که فرشته‌ها زمینش را ماچ می‌کردند. اسم خوبی داشت. باید یادم بیاید که کی بود که وصف شیراز را کرده بود. هم اسم ... محمد بن یوسف ثقفی بود. عبارتش را از بر کرده بودم. اینجازمینی است که چندین هزار صاحب کرامت از دامن آن برخوردار خاست. قدمگاه صوفیان - کان ولایت - مایه خمیر فقر دودمان طهارت ... هی هی! پس کو؟ این آدمها کجا هستند که نمی‌آیند؟ من که صدبار شنیدم همه ولی شناسان از این ولایت رفتند ... به پیرسوک^۱ گفتند چرا زمستان نمی‌آیی؟ گفت: مگر تابستان چه گلی به سرم زدیدی؟

این هم ننه فردوس . يك قالیچه تويك طاس حمام روسرش است. این هم عزت الدوله که فردوس زیر بغش را گرفته. شلان شلان می‌آید. ای‌وای نگاه کن. عزت الدوله پیشاپیش همه خلق خدا روی قالیچه می‌گیرد می‌نشیند. عزت الدوله بی‌حجاب است و موهای سرش رنگ پازهر است. نه. انگار يك کلاه گیس نظیر عمامه سر گذاشته. این هم حمیدخان پسرش. مرد که ، دست می‌اندازد پستان فردوس را می‌گیرد و می‌کشد. حالا نکش کی بکش. فردوس پا می‌شود که برود پی‌کارش . پاهایش در جوراب بدن‌نما، عین کله قندهای وارونه‌است. همه مردم انگشت به دهان به عزت الدوله و پسرش و فردوس نگاه می‌کنند و کرکر می‌خندند.

شوهر عزت الدوله کجا بود که تازه از راه می‌رسد؟ لابد از گور گریخته. او که خیلی وقت است مرده. نگاه کن در این گرما ، جبهه ترمه پوشیده و کلاه بی‌لبه سر گذاشته. کلاهش تنگ‌تنگ است و پیشانی‌اش را فشار داده . يك سوراخ منگنه شده هم در گوشه کلاه هست ... حالا فهمیدم . آمده از نو مسعودخان دندان طلا را بکشند. دست می‌کند زیر جبهه ترمه و تپانچه بلندی از پسرانش درمی‌آورد و روبه مسعودخان دندان طلا دراز می‌کند

وتق ... تق ... تق ... نعش را روی زمین می‌کشد و می‌کشد و تسو سبزه‌های دم سیدابوالوفا رها می‌کند. اما مثل اینکه مسعودخان نمرده ... تو سبزه‌ها، لای خیارها و کدوها و بادنجانها می‌غلند و چشمهایش را باز می‌کند و به‌خلاق خدا که برای تماشایش هجوم آورده‌اند نگاه می‌کند و آه می‌کشد: «آب.» حالا در شهر بلوا می‌شود. مسعود خان مرده. در بغل حاج آقا توی درشکه مرد. کسی نیست مردم را آرام کند. دارند محله یهودیها را غارت می‌کنند. ریختند توی خانه‌ها. مردم بهشتاب به پشت بامها می‌روند و یکی یک بئرق انگلیس بالای سردخانه‌هایشان می‌زنند که بگویند، ما در پناه دولت فخریه انگلیس هستیم. چه بلوایی! مردهایی که روی پشت بامها بودند ریپ، ریپ، ریپ از پشت بامها پایین می‌آیند و یکی یک طشت روی سرشان است. طشتها را روی زمین می‌گذارند. در هر طشتی یک سر بریده هست که از آن خون می‌چکد. چقدر سروصدا می‌کنند!

... دست ملك سهراب را از پشت بسته‌اند و او همچین می‌خندد که انگار از خنده روده‌بر شده. به‌راست و به‌چپ متمایل می‌شود. بچه‌ها به دنبالش می‌آیند و دست می‌زنند و می‌خوانند: «آوردنش. آوردنش. دست عروس سپردنش.»

حالا وسط باغ تخت دارند يك دار برپا می‌کنند. چقدر تق و توق می‌کنند! چرا زودتر این کار را نکردند که ملك سهراب آنقدر معطل نشود؟ ابروی مردها آنقدر بلند شده که روی چشمهایشان را گرفته. مردها، بادست ابروها را پس می‌زنند تا درست ببینند و زنها روی قالیچه نشسته‌اند و سرک می‌کنند. جابرای همه‌ست. اما همه يك عیبی در چشمهایشان هست. چقدر می‌لوندند! شاید چشمهایشان رفته کله سرشان. نه. مردها که چشمهایشان زیر ابروهایشان بود. اما زنها، بسکه خودشان را در چادرها پیچیده‌اند معلوم نیست، چشمهایشان کجاست؟

ملك سهراب را می‌آورند کنار دار، اما به‌جای اینکه طناب دار را به‌گردنش بیندازند، يك سرباز تفنگ به‌کول می‌آید و او را باطناب به‌چوبه‌دار می‌بندد — ملك سهراب نگاه حیرت زده‌ای به سرباز می‌کند و می‌گوید: «یواش‌تر، آنقدر محکم نبند. پایم درد گرفت.» و بعد می‌گوید: «حالا

خوب شد.» و می‌خندد. همچنین می‌خندد که صدای خنده‌اش در تمام باغ تخت می‌پیچد. همان سرباز می‌خواهد چشمهای ملك سهراب را بایک دستمال سیاه ببندد. ملك سهراب می‌گوید: «هیچ لازم نیست. برو زودتر ماشه را بکش. تو شقیقه. وسط دوتا چشم. در قلب، هر جا دلت خواست، نشانه‌گیر. زودتر و دیرتر هم فرق نمی‌کند. من اینجا ایستاده‌ام. من مدت‌هاست اینجا منتظرت هستم. می‌توانی با تبر هم تکه تکه‌ام کنی.» ای وای طنابها شدند چه مارهایی! خدائیش هست که حاجی محمدرضای رنگرز آمد. دستش را نمدبسته، سر مارها را یکی یکی می‌گیرد و به زمین می‌کوبد.

و این هم بی بی همدم با تنبانه‌های گشادش. نیایستی می‌آمد. چرا آدم برای دار زدن پسرش بیاید؟ شاید تقاضا زن اول ملك سهراب را پس می‌دهد که به اینجا کشانده شده... سهراب و زن اولش مگر عاشق و معشوق نبودند؟ چرا بودند. بعد بی بی همدم می‌از اجاق کور و از حرمت اجاق حرف زد. قرآن خوانها هم آمدند. احتیاجی به شمردن نیست. صداهایشان را باهم جور می‌کنند و سوره الرحمن می‌خوانند...

زن بیچاره ملك سهراب می‌گفت: «بی بی همدم، اگر شما دمبدم سر کوفت ترینید، خودمان اصلاً به فکرش نمی‌افتیم و زندگی خوش خودمان را خراب نمی‌کنیم و قصه يك زنی را هم گفت که اولادش نمی‌شده... آن شب عجب شبی بود! ده بودند و زری سر دوقلوها آستن بود. آستنی او، فیل بی بی همدم را یاد هندوستان انداخت. هیچکدام خواب به چشمانشان نمی‌آمد. بسکه گرم بود. کف دستها و پاهای زری از گرما می‌سوخت.

از پشه‌بند بیرون می‌آوردشان و پشه‌کورکها هجوم می‌آوردند. از تشنگی نزدیک بود هلاک بشود. آن طرفتر، سهراب و زن اولش تویک پشه‌بند دیگر خوابیده بودند و بی بی همدم تواناق خوابیده بود و چقدر سرو صدا زیاد بود. اول سرو صدای سینه‌زنها و یاحسین یاحسین گفتنشان. بعد سگها عوعو کردند. بعد صدای زنگ گردن گوسفندها آمد. زبان بسته‌ها خواب می‌دیدند و در خواب تکان می‌خوردند. بعد دعوی کلاغها باهم، بر سر آمد نیامد خورشید. و زری هم‌اش به فکر قصه‌ای بود که زن ملك سهراب گفته بود...

«يك زن كه دلش اولاد مي‌خواست رفت پيش يك درويش و درويش گفت بايد چهل روز روزه بگيري و سرچهل روز بروي سرکوه، کنار آبشار وتن ويدنت را بشويي. اما بشرطي كه سرآبشار كه رسيدی فکر ميمون نکني. همه جور فکر مي‌تواني بکني اما يادت باشد، فقط فکر ميمون نکن. زن پنج بار و هربار بعد از چهل روز رياضت ، خودش را به سرکوه رساند و زير آبشار ايستاد اما نمي‌توانست خودش را از فکر ميمون منفک بکند. هربار تنها چيزي که از ذهنش مي‌گذشت، يك ميمون بدهيولاي شمالو بود. عاقبت رفت به سراغ درويش و گفت: نسخهات افاقه نکرد. اگر تو حرف ميمون را نزده بودی ، من صد سال به فکر ميمون نمي‌افتم. اما حالا ...»

... اين هم سرچنت زينگر بادامن کوتاه چين دار كه دورتادورش را خودش گلدوزي کرده! مي‌نشيند پشت چرخ خياطي سينگر وهي بدوز وهي بدوز ... حالا چه وقت دوخت و دوز است؟ چقدر تند تند پا مي‌زند. چشمهايش مي‌دود از اين سر پارچه تا آن سرش. زيکزاك مي‌دوزد. نهخير، شبكه است. پارچه مثل جگر زليخا سوراخ سوراخ شده. حالا پا شده دارد سخنراني مي‌کند: «خانمها! آقايمان! صدقه بدهيد. ما تمدن را براي شما پشکش آورديم.» چشمش مي‌افتد به زري وليخند مي‌زند وهي مي‌گويد: «خانم به شما دست دراز کرد ، شما دست خانم ماچ مي‌کن .»

مردم دست مي‌زنند، منتها نه براي زينگر . براي بچه فرشته‌هايي كه با گونبهاي پرستاره از نردبامهاي اشعاي سرازير مي‌شوند. بچه فرشته‌ها مي‌آيند توي مردم وستاره هر کس را مي‌دهند دست خودش. زري هم ستاره خودش را مي‌گيرد. بچه فرشته مي‌گويد: «حالا ديگر خودت مي‌داني. ارباب آسماني خسته است . خسته خسته.» اما زري ستاره اش را گم مي‌کند . حالا دارد همه جا را مي‌گردد. تمام قفسه‌ها را زيرو رو مي‌کند . تمام خرت و پرتهاي توي انبار را بيرون مي‌ريزد. همه صندوقهاي توي صندوقخانه را مي‌گردد اما ستاره اش را پيدا نمي‌کند. درباغ سرگردان مي‌شود. روي هره‌ها را مي‌گردد زير درختها را نگاه مي‌کند. از خديجه مي‌پرسد: «تو ستاره مرا نديدي؟»

صدای گریانی گفت: «حالا که زعفران پیدا نکرده‌ای، برو حلوی آهک بپز!» صدای عمه است.

و صدای غمگینی آه کشید. «حلوی آهک می‌شود پخت اما نمی‌شود خورد.» صدای ملک رستم است..

و باز صدای عمه که زبان گرفته است: خدیجه برو حلوی گل‌زرد بپز... برای گل سرخ من که زرد شده، که خزان کرده... ای وای که های هایم رفت و وای وایم ماند.

در بهم خورد و کسی تو آمد وزری چشمهایش را باز کرد. سید محمد گفت: «تلفن جواب داد. حضرت قطب فرمود: می‌توانید در خانه‌ی علی ختم بگیرید. در خانه‌ی علی به روی همه باز است.»

و صدای خان کاکا: «آدم وکیل شهر باشد و نتواند ختم برادرش را در مسجد وکیل بگیرد... خوب خسرو بنویس... پان فریادچه روزی می‌شود؟»

و صدای خسرو: «سی و یکم مرداد»

و صدای خان کاکا: «بنویس به مناسبت درگذشت جوان ناکام...»

و صدای عمه: «درگذشت؟ بنویس شهادت...»

و باز صدای خان کاکا: «همشیره اگر می‌گذاشتی کارمان را بکنیم خوب بود. با هزار منت راضی شد، اعلان ترحیم را چاپ بکنند اما هزار شرط کرد... یک شرطش...»

و صدای ملک رستم.. «من هم عقیده دارم بنویسیم شهادت...»

چه بویی در هوا بود. کاش یک رهگذر از آنجا می‌گذشت و منقل آتش را بیرون می‌انداخت. کاش آن رهگذر می‌پرسید: «مگر این بیمار شما چه باکی دارد که اینطور مثل لاشه، مثل مردار، روی تخت افتاده؟ بگذارید ببرمش توی باغ زیر آن درخت هفت نوبر بگذارمش. بیرون، آسمان پراز ستاره است.» قلب زری تند تند می‌زد و گر می‌گرفت و باز می‌زد و گر می‌گرفت. چشم بهم می‌گذاشت می‌دید کامیونی آتش گرفته، دارد می‌سوزد. یک افسر می‌آید و روی یک سرباز مرده در سنگر می‌خوابد.

و از نو صدای عمه : « گه گریه است . باز در زغال‌دانی را باز گذاشتند ، رفت آنجا نجاست کرد . خدیجه ، بیا منقل را ببر . نخواستیم . »
و باز صدای عمه : « همه اناقها را روفتید ؟ زیر آب حوض را کشیدند ؟ غلام باغ را جارو کرد ؟ »

... و حالا زری می‌بیند که : یک دختر بچه با گیس بافته روبان زده ، دم در دکان عطاری سرکل مشیر ایستاده . به دستور معلم فیزیک هفت قلم جنس می‌خواهد که واکس سیاه درست کند . آن واکس هیچوقت واکس نمی‌شود . مثل جل قورباغه سیاه یک چیزی درست می‌کند و حالا معلوم نیست تقصیر دختر است یا معلم فیزیک یا عطار ؟ عطار رفته است به پستوی دکان تا بگردد و هفت قلم جنس را بیاورد . بعد از ظهر است و عجله دارد به مدرسه برود و برای ساعت چهارم واکس درست بکند . ناگاه سواری از راه می‌رسد . سوار خود شاه پریان است ، بسکه خدنگ روی اسب نشسته . و چشمهای سبز ... رنگ چشم . سوار در آفتاب سبز زمردی است و حالا که در سایه ایستاده سبز ماشی است . می‌پرسد : « دختر جان ، می‌دانی از کدام راه می‌روند دم سنگ سیاه ؟ »

دختر هراس برش می‌دارد . آخر در آن بعد از ظهر هیچکس دیگر در آن حول و وحوش نیست . با این حال می‌پرسد : « می‌خواهید بروید سرقبر سیبویه ؟ »

سوار می‌گوید : « نه جانم ، می‌خواهم بروم خانقاه . »
دختر می‌پرسد : « شما درویش هستید ؟ می‌خواهید بروید خانه

علی ؟ »

سوار می‌خندد و دندانهای سفیدش برق می‌زند و می‌گوید : « نه جانم . من درویش نیستم . پیشکارم درویش است . مریض شده خانقاه خوابیده . می‌خواهم بروم احوالش را ببرم . »

دختر می‌گوید : « خوب . مستقیم می‌روید . بعد می‌پچید به دست راست . بعد دست چپ ، بعد باز هم دست چپ ... اما با اسب نمی‌توانید بروید . کوچه پس کوچه‌ها پراز قلوه سنگ است . »

نشانی را که داد چرا سوار نمی‌رود؟ چرا سر تا پای او را و رانداز می‌کند؟ بله ، می‌فهمم . تعجب می‌کنم که چرا از میان آنهمه زن و دختر این

یکی بی حجاب است. «باید توضیح بدهم و گرنه خیال می‌کند ارمنی هستم.»
می‌گوید: «پندرم میرزا علی‌اکبر خان کافر بود. وصیت کرده که هیچوقت
چادر سر نکنم.»

سوار کلاهش را از سر برمی‌دارد. کلاه لبه‌دار عجیبی است اما
کلاه پهلوی نیست. بدختر تعظیم می‌کند و می‌گوید: «من از تو نپرسیدم
چرا بی‌حجابی.» و راهش را می‌کشد و می‌رود.

اما چه وصیتی؟ چه چیزی؟ همان بعد از ظهر — واکس جل
قورباغه روی دست دختر مانده — خبر می‌رسد که شهر شلوغ شده. مدیر
انگلیسی مدرسه همه دخترها را به خط می‌کند. می‌گوید: «بیچه‌هایتان را
بگذارید توی کیف‌هایتان. از خانه‌هایتان رو بنده می‌آورند.» اما برخلاف
همیشه این بار نق نمی‌زند و نمی‌گوید: «این ملت قابلیت تمدن ندارد.» بعد
چشمش می‌افتد بدختر باگیس بافته روبان زده و می‌پرسد: «زری تو بلدی
چادر سر کنی؟» بلد بودن یا نبودن مهم نیست. اما زری می‌داند که کسی
نیست برای او چادر و رو بنده بیاورد. خانم حکیم پستان مادرش را بریده
و او در مطبخخانهٔ مرسلین خوابیده و حالا کو تا خوب بشود؟ برادرش هم رفته
نظام وظیفه و حالا کو تا برگردد؟ و کلفت پیر خرفشان از کجا بداند شهر
شلوغ شده تا عقلش برسد و برای او چادر بیاورد؟ خوب، همه که رفتند
نظر علی بیگ فراش هندی مدرسه می‌رود و برای او چادر و رو بنده می‌آورد.
و حالا کو تا همه بروند؟

نوکرها دنبال دخترها می‌آیند و رو بنده می‌آورند و دخترها به
صورت می‌زنند و می‌روند و او همانطور مانده. او می‌ماند و نظر علی بیگ
و حالا دیگر هوا تاریک شده. او می‌ترسد. نظر علی بیگ سبیل‌های درازی
دارد که یکیش بالاتر است و یکیش پایین‌تر. صورتش هم بفهمی نفهمی کج
است. نظر علی بیگ توضیح می‌دهد که اراذل و اوباش تو کوچه و بازار
ریخته‌اند و بیچه‌ها و کلاه‌های لبه‌دار مردم را پاره می‌کنند و آخرش هم
می‌آیند اینجا و تمام در و پنجره‌ها را خرد می‌کنند. از نظر علی بیگ می‌ترسد،
چرا که می‌گوید: «کانوم، کوب کانوم!» اما در عین حال نمی‌خواهد
او برود دنبال چادر و در این مدرسهٔ درندشت تنه‌اش بگذارد. دختر ناگهان
بصرافت می‌افتد و می‌گوید: «تلفن می‌کنم خانهٔ قطب، مهربی برایم چادر

بفرستد. خوشحال است که به‌چنین صرافتی افتاده. خدا خدا می‌کند که سوار بعد از ظهري هنوز در خانه قطب باشد. تلفن می‌کند و بعد می‌نشیند لب حوض آب و خیال می‌بافد. خیال می‌بافد که برترک اسب خود شاه پریان نشسته، دارند رو به بابا کوهی تاخت می‌کنند و برای شاه پریان می‌خواند:

« لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن. »

... در مدرسه را می‌زنند. بله. خودش است و دختر به‌دیدارش

می‌خندد. اما این بار پیاده و بی‌کلاه است و بسته‌ای در دست دارد که در کاغذ روزنامه پیچیده شده است. بسته را رو به دختر دراز می‌کند و می‌گوید: « بگیر، پیوش. من ترا به خانه می‌رسانم. » نظر علی بیگ می‌گوید: « صاحب، کوب صاحب. »

دختر بلد نیست چادر را به سر نگاه‌دارد و چادر هی‌لیز می‌خورد. مرد رو به نظر علی بیگ می‌پرسد: « يك سنجاق قفلی نداری؟ » نظر علی بیگ دست به‌پشت یقه کتتش می‌برد و يك سنجاق معمولی در می‌آورد. با مرد راه می‌افتند و دختر چشمش درست نمی‌بیند و نزدیک است بخورد زمین. می‌پرسد: « چرا به‌شما زحمت دادند؟ »

مرد جواب می‌دهد: « کس دیگری نبود. درویشها هر کدام به سوراخی فرو رفته بودند. خانم مهر انگیز برادرزاده قطب خواهش کرد سر راهم این چادر را به تو برسانم. گفت: اسمت خانم زهراست. اسم منم یوسف است. » مدیر مدرسه انگلیسی شهر یادشان داده که در موقع معرفی شدن دست دراز کنند و تبسم کنند و بگویند: « خوشوقتم! » اما او چه‌جوری نمیش را دراز کند؟ هر دو دستش گیر است. يك دستش به‌چادرش و دست دیگرش به‌کتابها. مرد ادامه می‌دهد: « پدرت را می‌شناختم. پیشش انگلیسی می‌خواندم، تا رفتم فرنگ. برای خودش مرد بزرگی بود. می‌توانست آرزوهای بزرگ در دل شاگردهایش بینگیزد. » دختر ساکت می‌ماند و مرد می‌گوید: « خانم مهری گفت که مادرت از کارد زدن به‌تتش خوشش می‌آید. از اینکه گوشه‌ای از بدش را ببرند و دور بریزند لذت می‌برد. هر روز

بهانه‌ای می‌تراشد و می‌رود مریضخانهٔ مرسلین. یک روز می‌گوید شست‌پایم
لک شده. یک روز می‌گوید پستانم غده درآورده...»

دختر می‌پرسد: «یعنی مهری می‌گوید مادرم سرطان ندارد و
بیخودی تن به‌کار جراحی می‌دهد؟ خدا کند اینطور باشد.»
نگاه دختر به کفشهای پای مرد است. ناگهان می‌ایستد و می‌گوید:
«بندکفش پای راستان باز شده...» مرد خم می‌شود و بندکفشش را
می‌بندد.

چه زود با مرد غریبه خودمانی شده؟ انگار سالهاست می‌شناسدش.
و حالا مرد چه فکر می‌کند؟ به‌این راحتی همراه او می‌آید و درد دل هم
می‌کند. الهی شکر که چادر و روبنده دارد و کسی نمی‌شناسدش. الهی شکر
که در محلهٔ یهودیها پرنده پر نمی‌زند. نکند مرد فکر کند برای بدام
انداختن او نقشه کشیده، در حالی که واقعاً نقشه هم کشیده. مهری هم
متوجه شده و کمکش کرده. می‌پرسد: «صورت مهری مثل برگ گل
است. نیست؟» مرد تبسم می‌کند و می‌گوید: «من صورتش را ندیدم. چادر
نماز سرش بود.»

دختر تعریف می‌کند: «تا کلاس ششم ابتدایی هم‌کلاس بودیم،
هر روز بعد از ناهار دور بخاری جمع می‌شدیم و او قرآن و شریعات درس‌مان
می‌داد. بعد برایمان قصه‌هایی را که از الف لیل خوانده بود می‌گفت.
صدای خوبی هم دارد. برایمان مثنوی می‌خواند. می‌خواند که: «من شناسم
شاه را در هر لباس... مصرع اولش یادم رفته.»

مرد می‌خواند: «دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس... تا شناسدشاه
را در هر لباس.»

دختر خیلی کوشش می‌کند تا جلو خودش را بگیرد. سرزبان‌ش
است که بگوید: «من شما را شناختم!» اصلاً این شعر را برای همین
خوانده.

مرد از او می‌پرسد: «کسی تا به حال به تو گفته که صدایت مثل
مخمل نرم است؟»

دختر نطق نمی‌زند .

مرد می‌گوید : «خوب ، از خانم مهرانگیز می‌گفتی ...»
دختر می‌گوید : «هیچی ... مدرسه را ول کرد تا شوهر بکند ...
شوهرش نمی‌دانم چرا يك سال بعد طلاقش داد و شوهره هم جوانمرگ شد
می‌گویند قطب نفرینش کرده بوده ... »

مرد می‌پرسد : «در مدرسه انگلیسیها این خرافات را توی کله شما
می‌کنند ؟» و دختر می‌رنجد و ساکت می‌ماند . مرد از نو می‌پرسد : «چه
کلاسی هستی ؟»

و دختر رنجیده جواب می‌دهد : «هشتم فارسی و نهم انگلیسی .»
هیچکس در کوچه پس کوچه‌ها نیست . کسی چراغ سرگذرها را
روشن نکرده . دختر دلش می‌خواهد روبنده‌اش را بردارد اما جرأت نمی-
کند . خوبیش این است که راه خانه‌شان را ازحفظ است و همه چاله چوله‌ها
را می‌شناسد چنانکه می‌تواند باچشمهای بسته به‌خانه برود .

مرد می‌گوید : «خانم مهرانگیز همه‌اش حرف ترا می‌زد . می‌گفت
يك بار سرخواندن شعر کوری شامشون برای هیئت مرسلین شرق ، تودهنی
سختی به‌مدیر مدرسه زده‌ای ...»

دختر می‌گوید : «آن شعر خود بخود بر زبانم آمد . قصدم دهن کجی
و از این چیزها نبود .»

مرد می‌خندد و می‌گوید : «تو نجیبی !»

حالا رسیده‌اند به‌دم بازار و هر دو ساکت می‌شوند . در بازار چندتا
چراغ موشی روشن کرده‌اند و روی سکوه‌های جلو دکانها گذاشته‌اند . اما
تمام دکانها بسته . هفت هشت تا پاسبان در بازار پلاسند . صدای هیاهو
می‌آید اما از سمت بازار شمیرگرها . در خود بازار تگ و توکی آدم به
راه خود می‌روند . مرد آهسته می‌گوید : «باز آنها را دراز کردند !» و
دختر مقصود مرد را نمی‌فهمد . شایدهم درست نشنیده .

به‌زیر تاق می‌رسند که از همه جا تاریکتر است . مرد بازوی دختر
را می‌گیرد و دختر داغ می‌شود . تمام تنش داغ می‌شود . طوری که به‌عمرش
هرگز آنطور داغ نشده بوده ... حالا می‌رسند به درخانه دختر . تعارف

می‌کند که مرد تو بیاید و شربت بخورد اما در دل خدا خدا می‌کند که نباید و مردهم نمی‌آید .

مرد می‌گوید : « یادم می‌آید در خانه‌تان يك درخت گل یخ داشتید . »

دختر می‌گوید : « حالا هم داریم . »

مرد می‌گوید : « سخت عمل می‌آید ، اما وقتی خودش را گرفت ، هر ساله پر از گل می‌شود ... و چه گل بادوام خوشبویی ! »
هم دلش می‌خواهد مرد برود و هم دلش نمی‌خواهد . بیخود و بیجهت می‌پرسد : « شما خدمت نظام رفته‌اید ؟ »

مرد جواب می‌دهد : « این پاییز قرار است بروم . »

دختر می‌پرسد : « دو سال طول می‌کشد . مگر نه ؟ »

مرد می‌گوید : « سعی کن زودتر بزرگ بشوی . »

و زری باز مقصود مرد را نمی‌فهمد و بعد که برای مادرش واقعه آن روز را تعریف می‌کند مادرش تصدیق می‌کند که آن سوار را خدا فرستاده تا دخترش را نجات بدهد ... و بعد ... سه سال بعد که همان مرد به خواستگاریش می‌آید ...

عجب هياهو می‌است ! خواب و خیال خوشی داشت . مثل اینکه حالش بهتر شده بود که کابوسها و هذیانها دست از سرش برداشته بودند . کسی در باغ نعره می‌زند : « یاهو . یا حق . یا علی . » صدا صدای سید محمد است . صدای غلام می‌آید که : « خدیجه آبلیمو چه شد ؟ » و زری اندیشید : « هست کرده » و بلند گفت : « ببریدش هفت تن . » عمه بسمت او می‌آید . می‌پرسد : « بیدارت کرد ؟ » زری چشمهایش را باز کرد . در حوضخانه فقط عمه مانده بود . زری گفت : « بچه ها را بیدار می‌کنند . بچه‌ها می‌ترسند . »

عمه گفت : « خیالت راحت باشد . مهری بچه‌ها را امشب نگذاشته ، فردا هم نگهشان می‌دارد . خسرو را هم با هزار قسم و آیه بر دم پشت بام خوابانیدم . »

سر و صدا در باغ يك آن فرو نشسته . از جایی صدای یکنواخت تلاوت قرآن مثل زمزمه‌ای بگوش می‌رسد . کسی عق می‌زند . عق می‌زند .

کسی بلند بلند دشنام می‌دهد و می‌گوید: «آن بالا نشسته‌ای و تماشا می‌کنی؟ اگر راست می‌گویی يك نك پا بیا پایین، از این آشی که برای جماعت پخته‌ای بچش ... ای به‌گور پدر قرماسق ...» کسی می‌زند زیر آواز: «يك خانه پر ز مستان، مستان نورسیدند!»

عمه دست به‌پیشانی زری گذاشت و گفت: «پابه‌پای هم‌نشستند و آنقدر عرق خوردند تا همه‌شان مست کردند.» و مادرانه ادامه داد: «تو سعی کن بخوابی.»

زری گفت: «نکند خسرو بیدار بشود و از پشت بام بیفتد! کاش او را هم فرستاده بودید خانه مهری ...»
عمه گفت: «هرمز يك طرفش خوابیده، مجید خان هم طرف دیگرش ...»

«یاهو، یاحق، یاعلی.» صدای سید محمد بود که از دور بگوشش خورد. از نزدیک صدای گریهٔ یکنواخت مردی خواب و خیالش را برید و زری احساس می‌کرد که صدای این گریه هرگز قطع نخواهد شد. چشمهایش را باز کرد. دید ملك رستم نشسته، سرش را در دست گرفته، های‌های گریه می‌کند. خان‌کا‌کا هم نشسته، رنگش پریده، آنطور که زری اندیشید خود خان‌کاست که مرده ...

عمه گفت: «ملك رستم خان، محض خاطر این زن بدبخت گریه نکن. بیدار می‌شود.»

خان‌کا‌کا گفت: «به‌خانم حکیم گفتم آمپولی به‌او بزنند که بخوابد. گفتم اگر بیدار بماند تا صبح نمی‌تواند دوام بیاورد. این غصه تا صبح داغونش می‌کند. کاش یکی هم به‌خودم زده بود.»

صدای گریه قطع نشده اما ذهن زری از فکر بدبختی و غصه‌گریخته است ... خودش را دست در دست یوسف می‌بیند که از گندم‌زاری می‌گذرند. گندمها طلایی و پر دانه‌اند و به‌وزش نسیم دم غروب سرشان را پایین انداخته‌اند. زری و یوسف به‌جوی آبی می‌رسند و می‌نشینند تا هوا تاریک شود ... در تاریکی نشسته‌اند و دست همدیگر را گرفته‌اند و زری احساس می‌کند که در این دنیا غیر از او و یوسف هیچکس دیگر نیست. سرش را به‌شانهٔ یوسف می‌گذارد و به‌صدای قلب او گوش می‌دهد. چقدر

در تاریکی باهم نشسته‌اند بدون آنکه باهم حرف بزنند؟ آن شب در آستانه پنجره، توی تاریکی نشستند و به‌باغ نگاه کردند... آن شب باباکوهی، بابا برایشان فال حافظ گرفت و خواند که: «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست!» تا آخر غزل را خواند. و گفت: «مثل چشم بهم زدن است. فاصله‌اش به اندازه فاصله لب و دهان است.» بعد بابا به‌اتاق خودش رفت و زری و یوسف توی تاریکی نشستند و به شهر نگاه کردند. در تاریکی از کوه پایین آمدند و دست همدیگر را گرفته بودند... آن شب در اتاق خواب بچه‌ها، یوسف دسته کلید را از روی بالشی مرجان برداشت و چراغ را خاموش کرد و دست زری را گرفت و هر دو باهم در تاریکی ایستادند و به صدای تنفس بچه‌ها گوش دادند... آن شب در پشه‌بند، لخت لخت باهم خوابیدند و خسرو را بیدار کردند و خسرو پدرش را صدا زد. یوسف به‌شتاب لباس خوابش را پوشید و سراغ پسرش رفت و گفت: «بخواب بابا، چیزی نیست.» و برگشت و هر دو در تاریکی توی پشه‌بند نشستند و قلب هر دو شان آنچنان می‌زد که صدای قلب همدیگر را می‌شنیدند و آنقدر منتظر ماندند تا صدای نفس کشیدن خسرو یکنواخت شد. و آنهمه روزها و شبها که آمد و رفت...

و باز صدای عمه. نمی‌خواست بشنود. خواب و خیال خوشی داشت اما صدا خود را به‌او تحمیل کرد: «خونم روسری سیاه و لباس سیاه دارم اما زری ندارد. آن ناکام از رنگ سیاه بدش می‌آید. وقتی مادر زری مرحوم شد، نگذاشت زری بیشتر از چهل روز سیاه بپوشد. مجبور شدم پیراهن و روسریش را بدهم حاجی محمد رضا همین امشب رنگ‌سیاه بکنند. تمام ملافه‌ها را هم دادم رنگ کند. گفت تا صبح می‌نشینم و ملافه‌ها و پیراهن‌ها را رنگ می‌کنم. هوا گرم است تا صبح خشک می‌شود.»

و صدای خان کاکا: «ملافه‌ها؟»

و صدای عمه: «می‌خواهم همه اتاقها را سیاهپوش کنم. روی تشکها را که دورتادور اتاق می‌گذارم ملافه سیاه می‌اندازم...»

اما زری در ده است، نه در زیر زمین خانه خودش. در ده است و می‌داند که امروز دارند مزرعه آخری ده بالا را درو می‌کنند و می‌دانند که یوسف دم آسیاب منتظرش نشسته. قرار است هنوز آفتاب از روی مزرعه

نپریده ، خود را به او برساند و می‌داند که تا آنجا راه درازی در پیش دارد. از خانهٔ اربابی درمی‌آید. زنهای ده با چادر نماز لب جوی آبی که از خانهٔ اربابی می‌آید نشسته‌اند و دارند استکان و نعلبکی می‌شویند. زری را که می‌بینند سلام می‌کنند. زری با آنها خوش و بش و احوالپرسی می‌کند. اشاره به شکم مادر کلو می‌کند و می‌گوید: «باز که دیگت را بار گذاشتی!» به گل دوستی زن عموی کلو که تازه عروس است و سرخاب و سفیداب تندی مالیده و سورمه کشیده نگاه می‌کند و می‌گوید: «معلوم است که خیلی خوش می‌گذرد.» کلو هم هست. دم دستشان می‌پلکند. زری دستی به موهای مجعدش می‌کشد و می‌گوید: «بدو برو بمسید محمد بگو، اسب را زین کند و بیاورد.» کلو می‌خندد و می‌دود.

زری سوار اسب می‌شود و از مزارع درو شده می‌گذرد. گندمها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاهها را روی هم می‌چپانند و باطناب سیاهی می‌بندند و بار الاغ می‌کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می‌کنند. و او «نه خسته‌ای می‌گوید و می‌گذرد. به ده بالا می‌رسد. تعجب می‌کند. در خانه‌های سرحد گرمسیر را بالا آورده‌اند، گل گرفته‌اند. انگار هیچکس در ده نیست. چرا هست... چندتا زن ایلیاتی را می‌بیند که به راه خود می‌روند. ایل که رفته بود بیلاق. خودش رفتنشان را دیده بود. چند روز در ده بالا اطراق کردند و بعدش رفتند...

از زنها و مردها و مزرعه‌ها می‌گذرد. و واقعاً هنوز آفتاب نپریده به کنار مزرعهٔ آخری می‌رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زنهای خوشه‌چین بقطار کنار مزرعه نشسته‌اند و سرشان به طرف مزرعه است. همشان چارقند سیاه برس دارند. می‌داند که یوسف همیشه به مردها می‌گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چینها بیاید.» و به همین جهت است که زنهای خوشه‌چین دوتا جوال باخود می‌آورند. یوسف را می‌بیند که عبای نازکی به‌دوش دارد و روی قالیچه‌چلو آسیاب نشسته، قلبان می‌کشد. یوسف هم او را می‌بیند و همانطور با عبا به پیشوازش می‌آید. بغش می‌زند و از اسب به زمین می‌گذاردش و می‌گوید: «بیا زیر عبایم، عرق‌داری، می‌ترسم سرها بخوری» بعد می‌گوید:

« آفتاب افتاده بود روی موهایت ، موهایت از دور رنگ بیدمشک شده بود . »

زری روی قالیچه ، زیر عبای یوسف می‌نشیند . آسیابان در باغچه جلو آسیاب سه‌تا بوته گل لاله عباسی کاشته و حالا دم غروب است و دارد بوته‌ها را بایک آفتابۀ حلبی آب می‌دهد. سرتاپایش از آرد سفید است. حتی روی ابروها و مژه‌ها و موهای سرش آرد نشسته .

آسیابان می‌آید و یک سینی حلبی روی قالیچه می‌گذارد. دوگرده نان است که خودش پخته ، یک کاسه ماست است که خودش بسته ، یک دسته هم پیازچه تازه است . روی دوتا تکه کاغذ ، نمک و فلفل برایشان گذاشته . زری لقمه بزرگی می‌گیرد و به یوسف تعارف می‌کند . یوسف می‌خندد و می‌گوید: «می‌دانم گرسنه‌ای، اینهمه راه آمده‌ای. خودت بخور.» و او چقدر گرسنه است ...

پشت آسیاب ، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود . یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد دامن عبایش پر است . آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد . یک قوری بند زده ، سیاه شده هم گوشه منقل هست . منقل را کنار قالیچه می‌گذارد . یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد . بلالها را روی آتش می‌گذارد و باسر یک قوطی مقوایی که آسیابان به‌دستش می‌دهد بلالها را باد می‌زند .

... زری و یوسف می‌آیند بسراغ خوشه چینها . جوالهای آنها پر است . هر دو جوالی را با طناب بهم وصل کرده‌اند . مردها کمک می‌کنند و جوالها را روی دوش زنها می‌گذارند . زری همراه زن میانسالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد : « مادر چرا چارقند سیاه سر کرده‌ای ؟ »

زن انگار نمی‌شنود . به‌جای جواب دادن دعا می‌کند : « پیرشوی ننه‌جان . خدأ طول عمر و عزتت را زیاد بکند . »

زری از نو می‌پرسد : « چرا همه‌تان چارقند سیاه سر کرده‌اید ؟ »
زن این بار می‌شنود . می‌گوید : « تصدق قد و بالات بشوم . امشب شب سووشون است . فردا روز سوک است . اگر بلدچی خان آمده باشد ،

الآن که راه بیفتیم خروسخوان می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ...
 طبل می‌زنند ...»

زری می‌پرسد : «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده ، جواب می‌دهد : «نه جان دلم ، با مال می‌رویم . غلام شما محمد تقی مال آورده ، زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته . یک جوال پر بابت کرایه می‌گیرد .»

زن می‌ایستد . چانه‌اش گرم شده . باز می‌گوید : «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم . چای داغ می‌آورند . نان پا درازی ، نان زنجبیلی می‌آورند . شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان همیشه گذاشته‌اند . آتش می‌کنند . یکهو نگاه می‌کنی ، می‌بینی رنگ شب پریده . اما هنوز آفتاب تَرده که قربانش بروم ، سرکوه سوار بر اسبش پیدا می‌شود . انگار همانطور سواره نماز می‌خواند . قرآن بسر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند . بارالها ... خودش سیاهپوش است . اسبش سیاه است . می‌آید و با اسب از روی آتش رد می‌شود . ما عورتها کل می‌زنیم . هاله‌ه می‌کنیم . مردها غیه می‌کشند ... پسرها شافوت می‌زنند ... دهل می‌زنند ، طبل می‌زنند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد .»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده ، می‌پرسد : «خوب ، بعد چه می‌شود؟»

زن از جمع خوشه چینه‌ها عقب افتاده ، چشمش به دنبال آنهاست .
 زری متوجه می‌شود و می‌گوید : «برو تا به آنها برسی . دیرت می‌شود .»
 زن می‌گوید : «تا باروبنه را ببندند و بچه‌ها را سوار کنند به آنها رسیده‌ام .» و ادامه می‌دهد : «تصدقت بشوم تو ولینعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم .»

زری می‌گوید : «خوب بیا باهم برویم ، توی راه برایم می‌گویی .»
 و از نو با هم همراه می‌شوند ، زن میانسال می‌گوید : «قربانش بروم ، تک و تنها می‌آید سی میدان . دور میدان یواش یواش می‌گردد . فکری است .»

چطور يك تنه با آنهمه دشمن لعین جر بکنند؟ از يك طرف میدان ملك خاك می آیند سی میدان بلکه رخصت بدهد كمكش بکنند.»

زری می پرسد: «ملك چی؟»

زن می گوید: «يك عده خاك دستشان است و كلاغی قهوه ای گل و بتهدار به سرشان انداخته اند، اینها ملك خاك هستند. يك عده دیگرم بادبزن دستشان است و خودشان را باد می زنند، اینها ملك باد هستند. يك عده سیاهپوش مشعل دست گرفته اند، اینها ملك آتش هستند. از سه گوشه میدان می آیند كمك. آخر عاقبت، از گوشه چهارم میدان يك قلندر می آید که ذکر علی می گوید... زن آه می کشد: «ای علی جانم... امت خودت را تنها نگذار... به حق...» و ادامه می دهد: «كشكول قلندر پراز شربت گلاب است. قلندر دهنه اسپش را می گیرد و می گوید: «به یاد لب تشنه حسین يك جرعه نوش جان کن.» اما او شربت را به زمین می ریزد و همه ملكها را مرخص می کند. تك و تنها، منتظر آن لعینها، همانطور سوار براسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه تیروكمان. آفتاب هم سرتاسر میدان را گرفته... آن لعینها سوار براسب از چهار گوشه میدان تاخت می کنند. سی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش. جر می کنند... دهسل می زند. آی می زند و می کوبد. آی تند می زند، همچنبن که دل آدم از جا کنده می شود.»

«آخر عاقبت اسپش را پی می کنند و از اسب می کنندش پایین. دهنه اسب را می اندازند به گردن مبارکش. زین اسب را می گذارند روی دوشش. كت و بغلش را می بندند و او آخ نمی گوید. اسب نخت سیاهش هم همانجا می ایستد و شهبه می کشد. همچین که در تمام میدان صدایش می پیچد. یکی از آن لعینها لباس غضب بر کرده، می آید و دهنه اسب را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بیكس، پیاده. دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند می شود. سر و پكالش خینی می شود. لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود... اما او نه آخ می گوید و نه خم به ابرو می آورد.» زن میانسال گریه می کند و اشکش را با گوشه چارقد سیاهش پاك می کند. دماغش را هم می گیرد و اشك ریزان ادامه می دهد. «بعد آن لعین از اسب پیاده

می‌شود ، شمشر می‌زند به‌نای مبارکش . صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب طشت ... کاردش را جلو ماتیز می‌کند . آی تیز می‌کند... اما قدرت خدا کارد نمی‌برد. آن وقت به‌رو می‌خواباندش و کارد را می‌گذارد پشت گردنش. سرنا همچنین سوزناك می‌زند... همچنین سوزناك می‌زند. یکهو می‌بینی اسبش خود بخود خین آلود شد . تمام یالش پراز خین شد. بزرگترهایمان تعریف می‌کنند که يك بار در عهد صولت، اسب سیاه آن حضرت طاقت نیاورده ، از غصه تر کیده ، سقط شده . خوم چندبار بادوتا چشم خودم اشك چشم حیوان زبان بسته را دیدم .»

... «ما عورتها گاه به‌سرمان می‌ریزیم . مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند . خشتها را بهم می‌زنند خاك و گاه می‌ریزد روی پایشان . خشتها را بالا می‌برند و روی سرشان بهم می‌زنند خاك و گاه می‌ریزد روی سرشان ...»

زری احساس می‌کند پلکهایش داغ شده ، نزدیک است دست در گردن زن میانسال بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به‌درخت گیسو رسیده‌اند . زن دعا و خداحافظی می‌کند و لابد محمد نقی است که جلو می‌آید . کمک می‌کند و جوالها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار بر قاطرش می‌کند ...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و همعنان اسب می‌تازند . زری از یوسف می‌پرسد : «تو می‌دانی سووشون چیست؟»
یوسف می‌گوید : «يك نوع عزاداری است . همه اهل ده بالامشب می‌روند .»

زری می‌گوید : « برای همین در خانه‌هایشان را باگل بالا آورده‌اند؟ »

یوسف می‌گوید : «بله سفرشان چندین روز طول می‌کشد .»
زری افسرده می‌گوید : «دهی که خانه‌هایش در ندارد و اهل آن ده زیر درخت گیسو میعاد دارند تا باهم بروند سووشون!»
یوسف می‌گوید : «یعنی سوك سیاوش . اهل ده بالا هر سال بعد از درو می‌روند و وقت خرمن کوبی برمی‌گردند.»

هر دو سکوت می‌کنند . هوا در گرمسیر تاریک شده . اسب می‌رانند و به‌جلو خیره شده‌اند . پلکهای زری داغ داغ است . آرام آرام اشک می‌غلند روی گونه هایش . آنقدر آرام که یوسف نفهمد ... اما دیگر به‌حق افتاده . زار زار گریه می‌کند.

دستی اشکهایش را پاک کرد . دست عمه بود . گفت : « ترا به روح یوسف قسم می‌دهم که گریه نکنی . »

زری بلند شد و نشست و گفت : « برای سیاوش گریه می‌کردم ... اوائل نمی‌شناختمش ، از او بدم می‌آمد . اما حالا خوب می‌شناسمش و دلم برایش همچین می‌سوزد ... زیر درخت گیسو ایستاده بودم و برای سیاوش گریه می‌کردم . حیف که من گیس ندارم و گرنه گیسم را می‌بریدم و مثل آنهای دیگر به‌درخت آویزان می‌کردم . »

مگر چه گفت که همه سکوت کردند و به او خیره شدند ؟ آنچنان خیرگی و سکوتی که نمی‌شد تحمل کرد . زری احساس کرد واقعاً چیزی در درونش شکست و فرو ریخت . کی بود که برایش تعریف کرد : « طوفانی آمد در مزرعه بدن من ؟ »

خان کاکا دست به‌کمرش گذاشت و پا شد و به‌طرفش آمد و گفت : « چقدر به آن ناکام گفتم نگذار این زن ضعیف بی‌طاقت اینهمه به‌دیوانه‌خانه برود !؟ به‌خرجش نرفت که ... »

عمه گفت : « لاله‌الله ، مرد پیش از چوب شالله نزن . »
 زری گفت : « کسی برایم نقل سووشون را می‌گفت . وقتی او یک نفر بوده و دشمن هزار تا ، البته يك تنه نمی‌توانست جلوشان را بگیرد ... »
 ملك رستم همانطور نشسته گفت : « آقای ابوالقاسم خان ، بفرمایید بنشینید . » و بعد آهسته پیچ پیچ کرد . اما زری می‌شنید : « ترسید ، دیوانه نشده . مگر کسی نمی‌تواند برای سیاوش گریه بکند ؟ »

خان کاکا زد توی سرش و گفت : « سیاوش کیست ؟ درخت گیسو چیست ؟ دنیا چرخید و چرخید و روی سرم خراب شد . زیر آوار خاک ... افسوس . صد افسوس . »

ملك رستم گفت : « خود من بارها سووشون رفته‌ام . وقتی تعزیه قدغن شد ، آن را هم قدغن کردند . درخت گیسو هم در تمام گرمسیر

معروف است .»

زری توضیح داد : «اول بار که درخت گیو را دیدم ازدور خیال کردم درخت مراد است . ولته کهنه سیاه و زرد و قهومای به آن آویزان کرده اند . نزدیک که رفتم دیدم نه ، گیسهای بافته شده به درخت آویزان کرده اند . گیس زندهای جوانی که شوهرهایشان جوانمرگ شده بوده ... یا پسرهایشان ، یا برادرهایشان ...»

چرا خان کاکا ترسید و هرچه گفتند شنید و آخرش باور نکرد ؟ چرا عمه شك کرد و دیگر هیچ حرفی نزد اما ملك رستم تصدیق کرد که می شود برای سیاوش گریه کرد ؟ زری از نو سرش را روی بالش گذاشت و اندیشید : «اگر می گذاشتند با خیال خودم خوش بودم ، در خیال خودم اسب می تاختم . هزارع درو شده را زیر پا می گذاشتم . کنار تلبار گندهما دست در دست یوسف می نشستم . سرم را در دامن یوسف می گذاشتم و یوسف شقیقه هایم را با انگشتهایش مالش می داد و می گفت شرط می بندم حالت خوب خوب بشود .»

۲۲

عاقبت ، شب نفخ کرده از هراس و کابوس دست از سر زری برداشت . سپیده که زد از جا بلند شد . زانوهایش تا نداشت و دهنش مثل دم مار تلخ بود . به باغ آمد و به صدای شرشر آب که از کله سنگی به حوض می ریخت گوش داد . دست و صورتش را شست . خنکی هوا ، شسته و رفتگی باغ ، بوی نم خاك باغچه ها ، چیر چیر گنجشکهای سحر خیز ، آب پاك حوض که تا نیمه رسیده بود ، حالش را جا آورد .

تختها را در سایه عمارت و کنار حوض جاداده بودند و روی تختها فرش داشت . خدیجه سینی نمشش بود ، آمد و سینی را روی یکی از تختها گذاشت . به زری سلام کرد و گفت : «می دانستم صبح که بشود حالتان خوب می شود . شکر خدا ! برایتان تخم شکم ، اسفند دود کردم . چقدر نذر و نیاز کردم . « روی تخت سفره انداخت . و بشقاب و کارد چید و رفت تا سماور را بیاورد ، سماور جوشان را آورد و چای را دم کرد . زری کنار سفره نشست . دلش از گرسنگی مالش می رفت . خدیجه گفت : «دیشب هرچه گشتیم دسته کلید را پیدا نکردیم . تو انبار لابد قند و شکر و چای و زعفران هست . می دانم يك قرابه شیره شکر داریم ... راستی خانم باد بزن هم کم داریم .»

زری پرسید : «قرآن خوان کجا قرآن می خواند ؟ صدایش از طرف چاه منبع می آید ؟»

خدیجه ایستاد و به او خبره شد و گفت: «جنازه را گذاشته‌اند سرچاه منبع، میان گونیهای پر از برف. آنجا از همه جا خنک‌تر بود.» ایستاده بود و زری را می‌پایید. گفت: «در عرض یک شب، شما را بردند و یکی دیگر...» و حرف خود را اینطور تمام کرد: «بمیرم الهی خودتان را هلاک کرده‌اید. صورتتان شده دو انگشت... دایی قزیم که تریاک خورده بود یادتان است؟ من به‌دانش رسیدم. صبحش عین حالای شما شده بود.»

غلام از جلو و حاجی محمد رضای رنگرز از در باز باغ تو آمدند. در یک دست غلام اتو بود و پیراهن و روسری سیاه زری را روی دست دیگرش انداخته بود. حاجی محمد رضا، پیراهن سیاه آستین‌بلند بتن‌داشت و با دستهایی به‌رنگ پیراهن، هوای چادر شب پرو پیمانی را داشت که روی سرش گذاشته بود. زری پیراهن و روسری را از دست غلام گرفت و به اتاق خواب رفت. پیراهن را بسختی تن کرد، تنگ شده بود. دست در جیبهای پیراهن کرد. یک اسکناس دو تومانی مچاله شده، سیاه شده در جیب راستش بود. بی‌اختیار در آینه نگاه کرد. خودش را نشناخت. کلید چراغ را زد و دقیق شد. چند تا نخ از موهای سفید شده بود؛ لبها خشک و پوسته پوسته و دورشان خط افتاده، چشمها گود و گودیها به‌رنگ بنفش درآمده. فکر کرد: «اینکه می‌گویند فلانکس یک شبه تمام موی سرش سفید شد دروغ است.»

به‌تالار رفت که تمام تزیینات آن، حتی رادیو را بیرون برده بودند. غلام و حاجی محمد رضا داشتند روی تشکها که دور تادور تالار قرار داشت ملافه سیاه پهن می‌کردند. حاجی محمد رضا به دیدنش بلند شد و سر را به‌زیر انداخت و آشفته سرسلامتی گفت. زری اندیشید: «بنده خدا شب تا صبح بیدار مانده، اینهمه پارچه رنگ کرده.» انگار حاجی محمد رضا فکر او را خواند چرا که نگاه راضی سرتاسر نشیمنهای سیاهپوش را سیر کرد.

به باغ که آمد عمه در ایوان نماز خود را سلام می‌داد و خان‌کاکا و خسرو صبحانه می‌خوردند. خسرو پیراهن سیاهی بر تن داشت که روی

شلوار خاکستریش افتاده بود. زری بالای سفره کنار سماور نشست. برای خودش چای ریخت و عمه که آمد برای او هم چای ریخت. دستهایش می‌لرزید و سرش منگ بود. عمه دو تا تخم‌مرغ شکست. سفیده‌اش را بدقت در جام زیر سماور خالی کرد و زرده‌ها را در یک فنجان انداخت، شکر رویش ریخت و شروع کرد به‌زدن. زری چشم به‌دنبال خسرو داشت که حالا از در باغ بیرون می‌رفت. بی‌اختیار اندیشه‌اش را برزبان راند که: «بنده خدا از سر شب تا صبح نشسته همه‌مان را رنگ کرده!» عمه همانطور که زرده تخم‌مرغها را می‌زد سر بلند کرد و حرف توی حرف آورد: «زن داداش، دسته کلیدت را پیدا کردی؟» زری با حواسپرتی پرسید: «دسته کلید؟»

لبخندی زد و گفت: «خدیجه، چند دقیقه پیش، از دیدن من یکه خورد. گفت مثل تریاک خورده‌ها شده‌ام که تازه از مرگ نجاتشان داده باشند. گفت یک شبه به اندازه هزار سال پیر شده‌ام. نه این را نگفت. یادم نیست چه گفت... خودم خودم را در آینه شناختم.»

عمه گفت: «خدیجه غلط کرد! این فضولها به‌او نیامده.»
خان‌کاکا به‌زری نگاه کرد. خیره نگاه کرد و سرتکان داد.
گفت: «نگفتم همشیره؟ دیشب می‌گفتی چشم به‌عال همه‌تان دوخته‌ام و از خودم حرف در می‌آورم.»

زری باز اندیشه خودش را به‌زبان آورد که: «به‌نظرم خسرو رفت دنبال دکتر عبداله‌خان.»

عمه لبش را گزید و گفت: «خاک که دلش را سرد کرد، درست می‌شود.» هول هولکی شیر روی زرده‌های تخم‌مرغ ریخت و بهم زد و داد دست زری. و زری ناگهان به صرافت افتاد که مقصود خان‌کاکا چیست؟ خون به صورتش دوید. قلبش شروع کرد به‌زدن و باز احساس کرد که چیزی در درونش شکست و فرو ریخت.

توضیح داد: «در دیوانه‌خانه، اولین حرفی که هر دیوانه‌ای می‌زند این است که من دیوانه نیستم و بیخود مرا اینجا آورده‌اند. اما خان‌کاکا، مطمئن باشید، من دیوانه نشده‌ام... آخر... آخر یوسف خیلی

ناگهانی .. « حرفش را نا تمام گذاشت . خودش هم اعتمادی به گفته خودش نداشت . واقعاً نکنند دیوانه شده باشد و خودش نمی‌داند ؟ ترسی عظیم تر از ترس آمیخته به کابوس دیشب ، ترسی عظیم تر از تمام ترس‌هایی که به عمرش آزموده بود ، وجودش را در بر گرفت . بیخ کرد و کف دست‌هایش از عرق ترشد . باید نشان خان کاکا می‌داد و از آن مهمتر ، باید به‌خودش ثابت می‌کرد که دیوانه نشده ... به ظرافت صبحانه خورد . هرچند حالا دیگر گرسنه نبود . برای شیر و تخم‌مرغ ، از عمه تشکر کرد ، هر چند از گلوش پایین نمی‌رفت . بعد پاشد . خدیجه و غلام را صدا کرد . خدیجه را فرستاد از همسایه ها ، بادبزن قرض کند و به‌خانه مهری سرزنند ، اگر دسته کلید دست بجهاست بگیرد و بیاورد . غلام را فرستاد هر طوری شده قند و چای گیر بیاورد .

خدیجه با يك بغل بادبزن آمد و گفت : « خانم مهری و محسن خان با هم دعوا می‌کردند ، جرأت نکردم تو بروم . غلام برگشت و گفت : « تا کمرکش خیابان رفتم ، هنوز هیچکس دکاش را باز نکرده ! »

و در تمام این مدت زری به‌انتظار دکتر عبدالمخان ، چشم به‌درباغ دوخته بود : اول حسین آقای عطار و برادرش حسن آقای علاف سرگذر ، سر تا پا سیاهپوش تو آمدند و بعد دوتا از عرق گیرهای همسایه بابارهایشان عرق ریزان از راه رسیدند . آنها یکی يك تکه پارچه سیاه به‌بازوهای لختشان بسته بودند ، و گر نه همان زیر شلواری و پیراهن رکابی همیشگی را برتن داشتند . بارشان را کنار حوض گذاشتند ، سرگونیها را باز کردند و از بیرون لوله کردند و به‌نوبت دست زیر دهان کله سنگی می‌گرفتند ، مشتشان را پر آب می‌کردند و پشنگ آب به گلهای سرخ و نسترنی می‌زدند که درون گونیها بود و اینک عطرشان تمام خزند را آکنده بود . زری چشم به گلهای داشت و می‌اندیشید : « چه راه دوری رفته‌اند . . . تمام شب در تاریکی گل چیده‌اند . . . چقدر خار به‌دستشان فرو رفته ؟ چرا پسر کوچکتز از همه با آنها نرفته ؟ نکند تب محرقه گرفته باشد؟ »

غلام با سر بی‌کلاه به‌طرف حسین آقا آمد و گفت : « داداش ، آمدم دکافت بسته بود ، بالا غیرتاً قند و چای و زعفران بهما برسان . حسن

آقا و حسین آقا و عرق گیرها راه افتادند . در خیابان باغ به پیرمرد عرق گیر همسایه برخوردند که کت و شلوار کهنهٔ غلام را پوشیده بود و یک شال گردن سیاه دور گردنش بسته بود . ایستادند و با پیرمرد حرف زدند و پیرمرد با آنها از همان راهی که آمده بود برگشت .

درشکه‌ای دم در باغ ایستاد و زری خواست بدود و به پیشواز دکتر عبداله‌خان برود و او را وادارد که به همه بگوید : «خانم زهرا دیوانه نشده ، آشفته شده که حواسش پرت است . آنقدر چشم بدست و دهان او ندوزید . شما بدتر دیوانه‌اش می‌کنید !» اما فردوس بود که از درشکه پیاده شد و دست عزت‌الدوله را گرفت که پا بر رکاب درشکه گذاشته بود . عزت‌الدوله بسختی پایین‌آمد و بازو به فردوس داد و شلان‌شلان در خیابان باغ راه آمد تا به زری که در خرنده باغ حیران ایستاده بود رسید . تازه آفتاب زده بود و تا زری خواست از تعجب دیدار او در آن صبح زود ، به خود بیاید دست در گردن زری انداخته بود و می‌بوسیدش و می‌گفت : «دیشب از بس خبیر ناگهانی بود ، حواسم دست خودم نبود . بی‌خدا حافظی رفتم . اصلا نفهمیدم چه کردم و چه گفتم ؟ تا صبح همهٔ خلق خدا خوابیدند اما خواب به چشم من نیامد . تو مثل دختر خودم هستی . مادر مرحومت ، با من یک جان بود در دو قالب . دور از حالا ، دور از حالا ، همیشه به من می‌گفت : عزت‌الدوله من رفتنی هستم ، بچه‌ام را به تو می‌سپارم . ای افسوس ای دریغ !»

روی تخت نشست ، همان تختی که دیشب نمش مجاله شدهٔ یوسف بر آن قرار داشت اما حالا فرش داشت . پای خود را مالید و پرسید : «خواهرم کجاست ؟ ...» سر تا پا سیاه پوشیده بود ، دستکش ، روسری ، جوراب ... کی فرصت کرده بود موهایش را سیاه بکند ؟ اصلا چه لزومی داشت موهایش را سیاه بکند ؟ عزت‌الدوله ادامه داد : «به فردوس گفتم ، پاشو دختر جان ، صبح زود برویم ... شاید کمکی ، چیزی از دست ما بر بیاید ... آخر خواهری را برای کی گذاشته‌اند ؟» زری عقلش را کرد که آنچه به فکرش رسید بر زبان نیاورد . اگر این یکی هم به‌جنون متهمش می-

کرد دیگر حسابش پاک بود . به تلخی اندیشید « تا يك هفته ، موضوع صحبت برای خانواده حاکم ذخیره می کند . »

عزت الدوله گفت : « عزیزم ، قربانت بروم ، این چه لباسی است پوشیده‌ای ؟ لباس رنگ کرده ، برق هم افتاده . جلو مردم زشت است ، تنگ هم شده . »

زری چشم به در دوخته بود و به او جواب نمی‌داد . عزت الدوله ادامه داد : « مادر جان ، چرا حواست پرت است ؟ برو مثل خانمهای خرمن گل ، پیراهنت را در آرزو بده به فردوس برایت گشاد بکند . لابد جا دارد . درزش را می‌شکافد ... »

زری اندیشید : « با این چشمهای لوچ همه‌چیز را تشخیص می‌دهد . » اما از جایش تکان نخورد . عزت الدوله گفت : « راستی یادم رفت . چیزی برایت آورده‌ام که می‌دانم گل از گلت می‌شکند . یادگاری شوهر مرحومت ... نه ، اصلاً و ابدا حواست به من نیست ... نگاه کن . »

زری ناچار چشم از در باغ بر گرفت و به او نگاه کرد . عزت الدوله يك قوطی کوچک که در کاغذ سفیدی بسته شده بود از توی کیفش در آورد و به دست زری داد . زری قوطی را در دست گرفته بود و نمی‌دانست با آن چه بکند ؟ و باز چشم دوخت به در باغ . عزت الدوله ریشخندکنان گفت : « بازش کن ! »

زری خود بخود کاغذ را پاره کرد . يك قوطی مخمل سیاه بود . در قوطی را باز کرد . جفت گوشواره‌های زمردش در قوطی کوچک مخمل برق می‌زد . دلش گرفت . گوشواره‌هایی که شب عروسیشان ، یوسف با دست خودش به گوش زرش کرده بود . رنگ چشمهای یوسف در روشنایی ، رنگ همان زمردها بود .

عزت الدوله لبخندی زد و گفت : « می‌دانستم خوشحال می‌شوی . دیشب ، از اینجا راه براه رفتم خانه حاکم . گفتم خودم گوشواره‌های دخترم را لا داده‌ام ، خودم هم باید آنها را پس بگیرم . »

زری گفت : « بچه گول می‌زنید ! » و چشمهایش را روی هم گذاشت . سرش گیج می‌رفت .

عزت‌الدوله نه توپ رفت و نه تشر . گفت: «فردوس ، بچه‌ام از غصه ، حواسش پریشان شده . طفل معصوم ! بپوش توی اتاق . لباس تنگ برای زن آبتن مضرت دارد .» دست به چشم برد و گریست و بعد آرام شد و مادرانه راهنمایی کرد: «زری ، گوشواره‌ها را جای امنی بگذار ، امروز اینجا شلوغ می‌شود .»

زری مثل يك آدم كوکی که فزهایش جابجا در رفته ، زنگ زده و پیچ و مهره هایش شل‌شده ، راه افتاد . فردوس دستش را گرفته بود تا نیفتد . باهم به‌اتاق خواب رفتند . لباسش را کند و قوطی مخمل را روی‌میز آرایش گذاشت و روی تخت دراز کشید .

فردوس پرسید : «جعبهٔ سوزن و نخ کجاست؟»

زری گفت : «نمیدانم .» سرش گیج می‌رفت و دلش آشوب می‌شد .

اندیشید : «لابد شروع دیوانگی اینطور است !»

دلش می‌خواست فردوس حرف نزنند . اما فردوس حرف می‌زد ،

گفت : «خانم زهرا ، خوب شد من و شما تنها ماندیم . از اینها هر چه بگویند برمی‌آید .»

زری اندیشید : «کاش خفه می‌شدی .»

فردوس پرسید : «جواستان با من است؟»

زری گفت : «نه .»

فردوس گفت : «می‌خواهم به‌شما بیدار باش بگویم . دیشب مادر

و پسر تا صبح نخوابیدند و برای شما نقشه کشیدند . من هم روی پشت بام بیدار نشستم و گوش دادم . الله اکبر ! نصف‌شبی به موهایش رنگ و حنا بست ... و الله خوبست که ادعای خدایی نمی‌کنند .»

زری هیچ نگفت ، اما توجهش جلب شده بود . فردوس جعبهٔ

سوزن و نخ را پیدا کرده بود و داشت درزهای پیراهن را می‌شکافت . و

زری اندیشید : «عجب زن زرتگی است !»

فردوس همانطور که سرش به‌شکافتن و دوختن بود ادامه داد :

«خانم که آمد ، حمیدخان دست و پایش را ماچ کرد . قربان و صدقه‌اش

رفت ، خلاصهٔ کلام گفت : مادر ، من باید به‌هر قیمتی که شده این زن را

به‌دست بیاورم ... استغفرالله می‌گفت: هر شب که بازش می‌خوابیده به یاد شما بوده، می‌گفت هر سه تا بچه‌اش را به‌یادشما ساخته، پناه بر خدا! ... مرد گنده برای شما قول و غزل می‌خواند. اگر بدانید چه چیزها می‌گفت ...»

زری نمی‌خواست بداند و فردوس گفت: «خوب، طول و تفصیلتش نمی‌دهم ... خانم راه دستش نبود. می‌گفت: شما بدقدم هستید. می‌گفت مگر برادر شوهرتان می‌گذارد حمید خان دست روی مال شما بیندازد؟ می‌گفت که شما آبتن هستید و کسی نمی‌تواند زن آبتن را عقد کند. حمید خان می‌گفت انتظار می‌کشم. خانم ...»

اگر غلام به در اتاق خواب نمی‌زد و خبر ورود دکتر عبدالمخان را نمی‌داد، زری عیق زده بود. در جواب غلام گفت: «يك دقیقه صبر کنند، لباس را بپوشم.» و به فردوس گفت: «خانم فردوس عجله کن.» فردوس گفت: «همین الآن.» دست بردار نبود و زری گذاشت تا حرفش را بزند. حالا دیگر دکتر عبدالمخان آمده بود و خیال زری را راحت می‌کرد یا این طرفی و یا آن طرفی.

فردوس گفت: «آنقدر التماس کرد تا خانم رضا داد. گفت: پس مادر از همین فردا دست به‌کار شو ... چه دروغها جلو چشم من چه دروغها سرهم کرد. اصلاً ناف خانم را با دروغ بریده‌اند. چقدر دروغی قربان و صدقه شما رفت. گولش را نخورید، به‌خون شما تشنه است ... تمام شد.» و پیراهن را به‌دست زری داد و زری پوشید و نفس راحتی کشید. شاید سرش به‌علت تنگی پیراهنش گیج‌رفته بوده ...

فردوس سراپای زری را ورنده‌انداز کرد و دنباله حرفش را گرفت: «هیچ هم‌راه به‌راه نرفته بود خانه حاکم. حمیدخان و ادداشتش به‌دختر حاکم تلفن بکند. يك تکه جواهر عوض دادند و گوشواره شما را پس گرفتند. شوهر قمرساق من کل‌عباس رفت، برد و آورد.»

زری گفت: «دست‌شما درد نکند. حالا برو به‌دکتر بگو من حاضرم.» دکتر عبدالمخان عصا زنان تو آمد. از آن روزی که زری در اتاق خانم مسیحام دیده بودش شکسته‌تر می‌نمود. یا آن روز زری درست

نگاهش نکرده بود، دکتر روی تخت کنار زری نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: «ای خواهر، چه فایده دارد آدم بسن و سال من برسد؟ وقتی جوانی مثل شوهر نازنین شما می‌میرد من از خودم بدم می‌آید. بمخوم می‌گویم پیرمرد، تو دو دستی به زندگی چسبیده‌ای و جوانها رفتند...»

زری اندوهگین گفت: «شوهر من که نمرد، کشتندش.»
 پیرمرد گفت: «می‌دانم. پسران در راه همه چیز را برایم تعریف کرد. تبریک می‌گویم. پسر به این باهوشی، می‌تواند جای پدر را برای شما بگیرد. خدا به هر دو تن توفیق بدهد.» تأملی کرد و افزود: «من پیرمرد نباید بمخانه‌ای که چنین جوانی را از دست داده پا بگذارم. من دیگر درب و داغون شده‌ام. صاحبان عزا حقتان است به‌من نگاه کنند و سرتکان بدهند و به زبان بی‌زبانی بگویند: پیرمرد توزنده‌ای و نوجوان ما شهید شد.»

زری گفت: «هیچکس به شما اینطور نگاه نمی‌کند. شما برکت روزگار هستید.»

دکتر عبدالله خان دست زری را که گرفته بود به لب برد و بوسید. زری دستش را با حجب واپس کشید. پیرمرد آهی کشید و با صدای آرام و عمیقی گفت: «نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که دنیا مثل اتاق تاریکی است که ما را با چشمهای بسته وارد آن کرده‌اند. یک نفر از ما، ممکن است چشمش باز باشد. ممکن است یک عده بخواهند با کوشش چشمهای خود را باز کنند و یا ممکن است بخت کسی بخواند و یک نوری از یک روزن ناگهان بتابد و آن آدم یک آن بتواند ببیند و بفهمد. شوهر شما از آن اشخاص نادری بود که از اول یادشان رفته بود چشمهایش را ببندند. چشمها و گوشهایش باز باز بود. حیف که فرصتش کم بود.»

مثل کسی حرف می‌زد که دیگر همه چیز را دانسته و فهمیده. در عمر درازش، اگر خدایی وجود داشته، برای یک بار هم که شده، خود را به‌او نشان داده...

پیرمرد ادامه داد: «بارها به‌خانم قدس‌السلطنه گفتم این برادرت مرد نابی است. معرفت دارد، به‌معرفت رسیده.»

زری گفت: «شما هم معرفت دارید. شما هم ...»

دکتر عبداله‌خان حرف زری را برید و گفت: «حالا بگویید بینم چه‌خیرتان است؟ پسران التماس می‌کرد که من به‌عبادت شما بیایم. من گفتم پسران، برای زن آنچنان مردی حاضرم تا آخر دنیا بروم. به‌علاوه خود مادرت را هم دوست دارم... او هم شاه زنی است.»

زری از گفتن حقیقت به‌دکتر عبداله‌خان نه‌ترس، نه‌ایا، و نه رودربایستی داشت. گفت: «از دیشب تا حالا پریشانم. حواسم را نمی‌فهمم. می‌ترسم دیوانه شوم... وسوسه می‌شوم که ادای دیوانه‌هایی را که دیده‌ام درآورم.» و گریست و گریان گفت: «دیشب همه‌اش گرفتار کابوس بودم. خانم حکیم به‌تا آمپول به من زد. اما انگار نه‌انگار. خواب نرفتم. صحنه‌های وحشتناک بنظرم می‌آمد. پرت می‌گفتم. صبح تا حالا سرم گیج می‌رود.»

پیرمرد پا شد و کار پنجره ایستاد و به باغ نگاه کرد و همانطور که پشتش به‌زری بود گفت: «نشوم تو از این حرفها بزنی. اگر مضطرب بوده‌ای، حتی اگر پرت گفته‌ای، حق داشته‌ای. خانم حکیم هم آمپول مسکن به تو نمی‌توانسته است بزند. برای تقویت قلبت يك کامفرزده و دو تا آمپول دیگر آب مقطر بوده...»

باز آمد و کنار زری نشست. زری معصومانه پرسید: «شما می‌

گویید من دیوانه نشده‌ام.»

دکتر عبدالله‌خان گفت: «بهیچ‌وجه.»

زری باز پرسید: «دیوانه هم نمی‌شوم؟»

دکتر عبداله‌خان گفت: «قول می‌دهم نشوی.»

چشم در چشم زری دوخت و با صدای نوازشگری ادامه داد: «اما يك مرض بدخیم داری که علاجش از من ساخته نیست. مرضی است مسری. باید پیش از اینکه مزمن بشود ریشه کنش کنی. گاهی هم ارثی است.»

زری پرسید: «سرطان؟»

دکتر گفت: «نه جانم، چرا ملتفت نیستی؟ مرض ترس، خیلیها دارند. گفتیم که مصری است.»

باز دست زری را در دست گرفت و پیامبرانه افزود: «من دیگر آفتاب لب باهم، اما از این پیرمرد بشنو جانم. در این دنیا، همه چیز دست خود آدم است، حتی عشق، حتی جنون، حتی ترس. آدمیزاد می‌تواند اگر بخواهد کوهها را جابجا کند. می‌تواند آبها را بخشکاند. می‌تواند چرخ و فلک را بهم بریزد. آدمیزاد حکایتی است. می‌تواند همه جور حکایتی باشد. حکایت شیرین، حکایت تلخ، حکایت زشت... و حکایت پهلوانی... بدن آدمیزاد شکننده است اما هیچ نیرویی در این دنیا، به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد، بشرطی که اراده و وقوف داشته باشد.»

تأمل کرد و دست در جیب برد و یک شیشهٔ سبز که در سفید داشت درآورد و به زری داد و گفت: «در این شیشه یک نوع نمک است. آن را در جیب لباست بگذار و هر وقت دیدی حالت دارد بهم می‌خورد سرش را باز کن و بوکن. یک لیوان عرق یدمشک و نبات هم بخور.» و بلند شد و گفت: «می‌دانم خانم هستی. خانم واقعی. می‌دانم آنقدر شجاع و قوی هستی که از واقعیت تلخ نگریزی. می‌خواهم ثابت کنی که لیاقت همچون مردی را داشته‌ای.»

عصایش را که به لبهٔ تخت آویزان کرده بود برداشت و گفت: «اگر این خبر خوشحالت می‌کند، پس خوشحال بشو، پربروز خانم مسیحادم از دارالمجانین مرخص شد. حالش خیلی بهتر است و تا موقع وضع حمل تو برسد حالش خوب خوب شده.»

زری مثل مرغی بود که از قفس آزاد شده باشد. یک دانای اسرار به او ندا و نوید داده بود. نه یک ستاره، هزار ستاره در ذهنش روشن شد. دیگر می‌دانست که از هیچکس و هیچ چیز در این دنیا نخواهد ترسید.

باهم به باغ رفتند. خان کاکا روی تخت بچه‌ها با ملک رستم و مجیدخان نشسته بود. آنها را که دید پا شد و به طرفشان آمد. چشمهایش را بهم زد و گفت: «خوب دکتر. چه دیدی؟ چه فهمیدی؟»

دکتر گفت: «اگر از من می‌پرسید زن برادرتان خیلی هنر کرده است که می‌تواند روی پا بایستد. آشفتگی و اضطرابش کاملاً طبیعی است. مگر شوخی است؟ فقط شما اطرافیان سربسش نگذارید.»

زری به‌مشایعت دکتر تا دم درباغ رفت. در ذهنش دنبال کلام مناسبی می‌گشت که به‌شکرانه، نثار پیرمرد بکند اما نمی‌جست. پیرمرد شاید ناتوانی او را دریافت، یا شاید خواست به تحمل بخواندش، یا شاید برای دل خودش، به هر جهت این شعر را زمزمه کرد:

«به‌صبر کوش توای دل که حق رها نکند.»

«چنین عزیز نگینی به دست اهرمینی.»

زری می‌دانست که دکتر عبدالله خان از گروه حافظیون است و آن گروه هر شب جمعه، بر سر مزار حافظ احیا می‌گیرند و شعر می‌خوانند. بله، شراب هم می‌خورند. روی قبر حافظ هم می‌ریزند. ساز و طنبور هم دارند...

آرام گفت: «بازهم شعر بخوانید. شعرهایی که به من قوت قلب

بدهد» پیرمرد لبخندی زد و خواند:

«کاری کنیم ورنه خجالت برآوریم روزی که رخت‌جان به‌جهان‌دگر کشیم.»

زیر درخت نارون ته‌باغ ایستاد تا نفس تازه کند و توضیح داد:

«این شعر را برای تو نخواندم، برای خودم خواندم.»

زری گفت: «شما کار خودتان را در این دنیا کرده‌اید. حکایت

شما حکایت پهلوانی است، اما شوهر بدبخت من يك حکایت ناتمام غمگین

بود.» و بی‌اینکه خود بخواند به‌درخت تکیه داد، دست به‌پیشانی‌ش گذاشت

و آرام‌گریست. اشکهای داغ از روی صورتش غلتیدند و به‌گردنش آویختند.

آمده بودند برای تشییع جناز . اول قوم و خویشها و آشناهای نزدیک آمدند. زنها را درحوضخانه ومردهارا در تالار جادادند. عزت الدوله درصدر مجلس نشسته بود. فردوس پیراهن سیاهچسبانی بهتن داشت وقیافه غمزده ای بهخود گرفته بود و خدمت می کرد . هر کس نمی دانست خیال می کرد ، عزت الدوله صاحب عزاست ، بسکه فرمان می داد . چشمش بههرتازه واردی که می افتاد زبان می گرفت . از جوانی وناکامی یوسف ، از زیبایی وچیز فهمش ، از اینکه مثل بلبل انگلیسی حرف می زد ، از اینکه زن وبیچه های معصومش را گذاشته ورفته ، می گفت و می گفت و بهصدای بلند گریه می کرد . گاهی بهسینه هم می زد اما یواش ... زری هرآن نمکی راکه دکتر عبداله خان به او داده بود ، بومی کشید تا بهحرفهای او اشک نریخته باشد . عمه پیدایش نبود ووقتی عزت الدوله مادر ، مادر ! رودم رود ! کرد وازسروی حرف زد که ریشهاش قطع شده وروی زمین واژگون شده ... زری هم ازحوضخانه بیرون آمد .

ساعت ازهشت ونیم صبح گذشته بود که دوستان خان کاکا آمدند. اما دیگر درتالار جا نبود وآنها روی تخت بچه ها توی حیاط نشستند. زری هم روی تخت مقابل آنها کنار گونیه های محتوی گللهای سرخ و نترن که بر لبه حوض گذارده بودند نشست . حوض دیگر از آب زلال مالامال بود .

حسین آقا و حسن آقا یکی یک گونی پر بهدوش داشتند و از کنار دوستان خان کاکا گذشتند تا راهی به آبدارخانه پیدا کنند. عرق گیرهای همسایه به دنبالشان می آمدند و یکی یک قرابه روی شان داشتند. باز هم پسر کوچکتر پیدایش نبود و بعد سه مرد دیگر آمدند که دوستکامیهای خالی را بهدوش می کشیدند. چشم زری به دیدن آنها از اشک پر شد.

خان کاکا از تالار درآمد و به دوستانش پیوست. مرد چاق سیا، چرده ای آهسته حرف می زد و دیگران نگران به او گوش می دادند و مدیر روزنامه شهر سرتکان می داد و وکیل سابق به عجله تسبیح می انداخت.

فردوس با سینی محتوی لیوانهای شربت به سمت او آمد و گفت: «اول شما بخورید. این یکی عرق بیدمشک با نبات کوبیده است... دیدید چه ننه من غریبم بازی درمی آورد؟ حالا دیگر خودش رابه غش زده.» زری لیوان شربت را برداشت و پرسید: «از کجا فهمیدی باید عرق بیدمشک و نبات بخورم؟»

فردوس گفت: «خانم مرا فرستاد گوشک بگیرم، بدلتش بماند شما بچه بیندازید... شما که مثل من بی باعث و بانی نیستید... ازم پرسید اینهمه وقت، خانم زهرا و دکتر چه می گفتند؟ گفتیم خانم، من از حرفهایشان چیزی دستگیرم نشد. وا گوشک می گفتند. فقط این رافهمیدم که دکتر می گفت دنیا مثل یک تاریکخانه است که عکسهای همه وارونه است و ماهمه، در این دنیا حیران و ویلان و سلندریم... خانم گفت: مرده شوی سرخرت را ببرند. حیف اینهمه وقت که خانم متشخصی مثل من صرف تربیت تو کرد... خانم زهرا، اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد، انتقام خودم را ازشان می گیرم. ننهام که زندان بود فرصت خوبی...»

زری حرف فردوس را برید و گفت: «برای آقایان شربت ببر، برف شربتها آب می شود.»

فردوس به طرف دوستان خان کاکا رفت، محضردار که شبیه چینهها بود به فردوس چیزی گفت و فردوس خندید.

غلام رفت پیشواز مردهای سیاهپوشی که زری نمی شناخت. راه باز کردند و به دو طبق کش که جار و چلچراغ برسر داشتند راه دادند و طبق کشتا

عرقریزان تاکنار حوض آمدند و مردها کمک کردند و طبقها را روی یکی از تختها گذاشتند، مرد نیمه لختی باعلامت تعزیه، مزین به گل و لاله و طاقه‌های شال ترمه و پیری که جلو علامت تکان تکان می‌خورد، به احتیاط خم شد و علامت را از درباغ تو آورد. مردهای توی تالار از درچه‌ها نگاه می‌کردند و زنها از حوضخانه بیرون آمده بودند به‌تماشا. اما عزت‌الدوله درمیان آنها نبود.

تاساعت نه، نه‌ونیم، باغ دیگر از مردهای سیاهپوش پر شده بود و هنوز هم دسته‌دسته می‌آمدند. دسته آخری زنجر داشتند و آخر سر حجله قاسم آوردند که زری به‌دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت و شیشه نمک را از جیب لباسش در آورد و خود را به‌باز کردن درشیشه مشغول کرد.

دوستان خان‌کاکا به‌طرفش آمدند. وکیل سابق شهر، سرش را آلمانی زده بود و موهایش سفید بود و دیگر تسبیح نداشت. محضر داروواقعاً عین‌چینها بود. مدیر روزنامه، دست زری را گرفت و گفت که همه‌شان بایستی در یک جلسه مشاوره برای نان شهر، در استانداری شرکت بکنند و عذرخواست که نمی‌توانند جنازه را تشییع کنند. اما با زری و «ابول» و حضرت علیه‌خانم قدس‌الطنه، همدرد هستند و انشاءالله بقای عمر بازماندگان باشد و داغ اولاد نبینند... آنهای دیگر گوش می‌دادند و وقتی حرف‌او تمام شد رفتند. اما مدیر روزنامه دست زری را ول نمی‌کرد و آهسته گفت: «به من حق می‌دهید اگر خبر حادثه را چاپ نکنم. اعلان ختم را هم محض گل روی شما و دوستی ابول گذاشتم.»

زری دستش را از دست مدیر روزنامه بیرون کشید و به‌تلخی گفت:

«اعلان ختم که همیشه آزاد است.»

چند لحظه بعد خان‌کاکا آمد و کنارش نشست. رنگش بدجوری پریده بود و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. چشمها را سخت بهم زد و گفت: «زن داداش، باز تو از همه‌شان عاقلتری. محض رضای خدا، پاشو به‌این دیوانه‌ها چیزی بگو. همشیرهٔ احمقم که نمی‌فهمد. بدتر آتشی‌شان می‌کند. می‌گویند: می‌خواهم همین شهر سگساران را کربلا کنید. اراذل شهر هم می‌

به به می گویند و شیرش می کنند.» و چون زری از جایش تکان نخورد التماس کرد: «زن داداش، ترابه روح آن ناکام پاشو.»

با هم به اتاق خسرو رفتند که بقول خان کاکا ارادل شهر در آن جمع بودند. ملک رستم و مجید کراوات سیاه داشتند و دم در اتاق ایستاده بودند. نگاه زری از حاجی محمدرضای رنگرز که در آستانه در اتاق روی زمین چمباتمه زده بود، به دیگریان سیر کرد. سید محمد و حسین آقا و حن آقا، پشت به پنجره داشتند. ماشاءالله قری را شناخت که رشید و چهارشانه بود. فتوحی کراوات نداشت. آقای مرتضایی لباس روحانیت خودش را داشت. این سه نفر روی تخت خسرو نشسته بودند. دیگر هم قسمهای یوسف، با چند نفر مرد سیاهپوش که زری نمی شناخت روی صندلیهایی نشسته بودند که از تالار آورده بودند. خانم فاطمه، پشت میز خسرو ایستاده بود. بلند بالا و با روسری سیاه که عین مقنعه به سر بسته بود. هیچکدام از مردها ریشان را تتراشیده بودند.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم. هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذ بالله، حرفش را هم نزنید، باقشون خارجی که در شهر است... بلوا می‌شود... بیخود اینهمه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید اینجا...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما بایوسف هم‌قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همینطور دستان را بگذاریم روی دستان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شاهم اعتراض به این سادگی را...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حداقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگیش هم ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سرمن یکی که گذشته...»

صدایش می لرزید . شیشهٔ نمک را نزدیک بینی برد و بوی خنک
کننده اش را فرو داد .

خان کا کا گفت : «ایواله زن داداش ... عجب روی ما را سفید
کردی ! چرا ملتفت نیستی زن ؟ وقتی اینهمه آدم راه افتاد ، اگر کسی به
آشوب تحریکشان کرد ، کی دیگر می تواند جلوشان را بگیرد ؟»
عمه گفت : «خان کا کا ، فعلا توهستی و نعش برادر ، منشین و
تماشاکن که خوشن پایمال بشود .» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت
زینب افتاد .

خان کا کا گفت : «اطلاع دقیق دارم که جلوتان را می گیرند ، آن
وقت کشت و کشتار می شود . من اجازه نمی دهم . آن ناکام به آزار مورچه ای
هم راضی نبود . بارعبتشی مثل یک برادر بزرگتر تا می کرد ... روحش را
معذب نکنید .»

زری آهی کشید و گفت : «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم ،
می دانم که همیشه از شجاعت ... از حق ...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند
کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند . اما
چراغهای ذهنش روشن بود و او می دانست که دیگر هیچکس در این دنیا
نخواهد توانست آن چراغها را خاموش بکند . آب دهانش را فروداد و گفت :
«همهٔ کارهایی را که می خواهید بکنید همین امروز بکنید ... اگر حالا
نکنید دیگر هیچوقت فرصت نیست .»

تأملی کرد و روبه خان کا کا افزود : «امروز به این نتیجه رسیدم
که در زندگی و برای زنده ها باید شجاع بود ... اما جحف که دیر به این فکر
افتادم . بگذارید به جبران این نادانی ، درمرگ شجاعها خوب گریه کنیم .»
سید محمد زیر لب گفت : «رحمت به شیرپاکت .»

مردهای سیاهپوشی که نمی شناخت گفتند : «آفرین !»

مرتضایی گفت : «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب .»

فتوحی گفت : «اینطور ثابت می کنیم که هنوز نمرده ایم و قدر خونی
را که ریخته شده ، می دانیم .»

ملك رستم گفت: «فردا يا پس فردا نوبت برادر من است. تو اين كوههاي داغ بېرحم گيرش مي آورند و بابوق و كرنا مي آورندش شهر و به جرم يانگيري به دارش مي زنند و هههه مي روند تماشا.»

خان كاكا آشكارا همه زهرش را بملك رستم ريخت: «چوري حرف مي زند كه انگار برادران پسر پيغمبر خداست. معلوم است كه به دارش مي زنند. آن برادر كشي در سميرم كه ياد هيچكس نرفته، چقدر اموال دولت به غارت رفت! چقدر مردم بي گناه كشته شدند! اگر تقاص در همين دنيا باشد، بايد تقاص آن كشت و كشتار را پس بدهد...» چشمهايش را سخت بهم زد و ادامه داد: «آدم هم اينقدر جاه طلب! هر روزي مثل بوقلمون به رنگي درمي آيد. يك روز نوكر آلمان، روز بعد نوكر انگليس، روز ديگر ضد انگليس! مثل شمر ذي الجوشن...»

ملك رستم كلامش را بريد و گفت: «آدم زنده، اگر فهميد اشتباه کرده، اشتباه خودش را جبران مي کند... اما حالا موقع محاکمه ملك سهراب نيست و شما هم قاضي نيستيد.»

خان كاكا طعنه زد: «اما خود شما، خودتان را خيلي بيهوا نشان مردم داده ايد، اگر جاي شما بودم يك چادر نماز سر مي کردم و از در عقب باغ به كوه مي زدم...»

ملك رستم رگ ايليش جوشيد و به خشونت گفت: «بعضيها چادر سياه سر مي کنند و مي روند قنولخانه به سراغ قنول. من و كاكايم چادر نماز سر مي كنيم تا خود را از چشم اعوان و انصار قنول، پنهان كنيم.»

فتوحی گفت: «آقايان! حالا موقع يكي بدونيست. بناشددر باره تشييع جنازه تصميم بگيريم. خانم زهرا موافق...»

خان كاكا گفت: «اما من مخالفم. طبعاً قيم قهري برادرزاده هاي من هستم. زن داداش عاقل باش. حرف گوش كن.»

زري پيش از اين نمي توانست سر پا بيايستند. روي تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه اش هنوز روي زمين است. نمي خواهم باشما جرو بحث بكنم. اما تازنده بود دست بيخ گلويش گذاشتيد و گذاشتند و او هي مجبور شد صدايش را بلندتر كند تا خودش را به كشتن داد و حالا... بگذاريد

مردم درمرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه بامرگ او حق و حقیقت نمرده ، دیگران هم هستند ...»

خان کا کا چشمهایش را بهم زد و خشمگین گفت : «زنهایی مثل تو که هر چه مردشان گفت عین بره تصدیق می کنند ، باعث جوانمرگی هستند.» زری باخونسردی جواب داد که : «خان کا کا ، نگذارید بگویم ، اما این خون پای خبیلیها نوشته شده ، از جمله پای شما . ممکن است من هم مقصر باشم .»

خان کا کا خشمگین تر از پیش داد زد : «توهم زبان درآوردی ؟ چشم روشن ! جلو همه می گویم . رسیدی به مال مفت و دیگر بادت رفت که زنی گفته اند و مردی . زن آستراست و مرد رویه ، آستر است که باید رویه را نگه دارد . تو هر کار غلطی آن ناکام کرد به به گفتمی ...»

زری احساس کرد ماری که در درونش بیدار نشده ، حرف می زند. و اندیشید : «زبان ماری !» و گفت : «شما دلتان شور و کالتان را می زند، شور نقشه هایی که برای دوره و کالت کشیده اید . چشم عمل کردن ، یک دست دندان حسایی پیش دکتر اشمپ گذاشتن ... مگر خودتان نگفتید ؟ شاید هم زن گرفتن .»

خان کا کا حیرت زده به او نگاه کرد و گفت : «تف!» و ناگهان آرام شد و افزود : «تو مرا نشناخته ای . من آنچنان مردی هستم که وقتی زنی مرد ... شانزده سال آزرگار بیسروهمسر در رختخواب تنها ...»

زری می خواست بگوید : «پس صیغه های طاق و جفت ... پس آن دخترارسی دوز که در حمام گاودارو به تنش می مالد تا جاق بشود ...» دست از جان شسته بود و در چنان حالی بود که اگر یک تفنگ دستش می دادند و طرز استفاده از آن را بلد بود شاید تیر در می کرد . بلند شد و گفت : «همین چند دقیقه پیش محضر دارتان ...»

مجید خان میانجی گری کرد و گفت : «خواهش می کنم ... تمنا دارم ... آقای ابوالقاسم خان ، خانم زهرا ، حالا چه موقع این حرفهاست ؟» فتوحی بادست همه را به سکوت خواند و گفت : «وقت خود را با بحث درباره خصوصیات زندگی همدیگر تلف نکنیم . اجازه بدهید مسئله

را طور دیگری مطرح کنیم . قتل یوسف خان از نظر شما يك مسئله خصوصی است و از نظر ما يك مسئله اجتماعی ...»

ابوالقاسم خان حرف فتوحی را قطع کرد و گفت : «بقیه اش را از حفظ می دانم . می خواهید از این قتل ، حداکثر استفاده را بکنید . شهر را شلوغ کنید و مردم بی گناه را به کشتن بدهید . توشاهراه ، چند تا کامیون سرباز ایستاده ، باقتون خارجی که در شهر است ... خودتان می دانید .»

*

تابوت غرق گلهای سرخ و نسترن بود و بناشد بردوش حسین آقا و حسن آقا و مجیدخان و آقای فتوحی ، از خبابان باغ حرکت داده شود . ملک رستم اصرار داشت که شانه زیر تابوت بدهد اما زری منصرفش کرد و گفت : «تو حرفهایش ، این يك حرفش درست بود ، خودتان را خیلی بیهوا نشان مردم داده اید .» و قسمش داد که : «ما که رفتیم چادر نماز خدیجه راسر کنید و از در پشت باغ خودتان را به جای امنی برسانید .»

ملک رستم گفت : «دیگر مهم نیست ، هر چه می خواهد بشود ، بشود .» ابوالقاسم خان از خانمها خواهش کرد که برای ناهار تشریف داشته باشند ، يك لقمه نان و پنیر در خانه درویشی فراهم می شود . اما صلاح نیست جنازه را تشییع کنند و گفت که سرکار علی خانم عزت الدوله هم منزل می ماندند . علامت و جار و چلچراغ از جلو و حجله قاسم به دنبال تابوت می آمد . خان کا کا بازو به دست یکی از هم قسمهای یوسف داد و دستمال سیاهی از جیب در آورد که گاه به چشم می برد و زری و عمه با او همراه شدند .

در طویله باز بود . اسب قزل سربه آخور داشت اما مادیان و سحر درگدار فرعی آرام ایستاده بودند و خسرو و هرمز دهنة اسبها را در دست داشتند . زری به دیدن اسبها و سحرها دلش خون شد .

مادیان را کتل بسته بودند . سرتاسر زین را با پارچه سیاه پوشانده بودند و کلاه یوسف را روی کتل و تفنگش را حمایل گردن مادیان آویخته بودند . يك ملافة سفید که جابجا باجوهر گل سنبلی رنگ شده بود ، عین يك کفن خون آلود روی سحر قرار داشت . چشم مادیان که به جنازه افتاد ، گوشه اش را تیز کرد و پایش را چنان بر زمین کوفت که انگار

بر طبل می‌کوبد . و زری احساس کرد که بر قلب او می‌کوبد . و شیبه کشید . دوبار . به نظر زری آمد که اشک از چشم هادیان سرازیر شد روی بینی‌اش که پره‌هایش از هم گشوده بود . به یاد حرف زن میانالی افتاد که سالها پیش برایش نقل سووشون گفته بود .

خسرو و هرمز ، اسبها را به دنبال حجله قاسم هدایت کردند . خان کاکا خودش را به اسبها رسانید و کفن خون آلود را از روی سحر کشید . مجاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارونها . بعد کشیده‌ای به گوش هرمز زد که عینک از چشمش پرید و افتاد روی زمین و داد زد : «این چه مسخره بازی است در آورده‌اید ! همه کار افتاده دست زنها و بچه‌ها ! اسبها را ببرید طویله ، احمقها ! ... پدر ... استغفر الله ، آدم را کفری می‌کنند .»

علامت تعزیه ، اینک به در باغ رسیده بود . مرد نیمه لخت ، خم شد . شانه‌ها و پشتش از عرق برق می‌زد . همگی ایستادند . هرمز عینکش را از روی زمین برداشت . خرده شیبه‌ها را از شبشه چشم راست در آورد و عینک را به چشم گذاشت . ماشینی بوق زد و در باغ ایستاد . یک سرباز هندی پیاده شد . یک دسته گل سفید به شکل صلیب که با روبان سیاه زینت شده بود از ماشین در آورد . به باغ آمد و رو به جنازه پیش رفت و خواست دسته گل را روی تابوت بگذارد . تابوت به دوشها ، نك پا ایستادند و تابوت را دور از دسترس در هوا ، سر دست نگاه داشتند . خسرو دهنه سحر را رها کرد و رو به سرباز هندی رفت و دسته گل را از دستش گرفت . گلها را یکی یکی از صلیب کند و انداخت جلو اسبها . اسبها گلها را بویدند اما نخوردند . سرباز هندی با چشمهای گرد ، به جماعت سیاهپوش نگاه کرد و جمع آنچنان ساکت بود که انگار هیچکس آنجا نبود . ابوالقاسم خان دست گذاشت پشت سرباز و رو به ماشین راندش و آهسته چیزی به او گفت : معلوم بود سرباز هندی از حرفهایش سر در نمی‌آورد ، چرا که بلند بلند به زبانی که هیچکس نمی‌دانست ، حرفهایی می‌زد که همه می‌شنیدند .

ماشین بوق زد و رفت و حالا پر کوچک عرق گیر همسایه ، بایک بغل گل صحرايي ، عرق ریزان و دوان از راه رسید . خسرو گلها را

گرفت و بو کرد و تابوت به دوشها خم شدند و خسرو گلهای صحرائی را روی تابوت گذاشت .

دیگر آفتاب بهر گوشه و کناری هجوم آورده بود . از باغ که درآمدند زری دید که همه دکانهای گذار فرعی بسته . و دید که حاجی محمد رضا ، پارچه های سیاه رنگ شده ، سرتاسر هر دو طرف گذار ، بر آفتاب با دو جفت چوب بسته . همیشه پارچه های رنگارنگ قرمز و آبی و سبز و نارنجی و گاهی ابریشمها و پشمهای رنگ کرده را در برابر آفتاب می بست .

هنوز به کمرکش گذار فرعی نرسیده بودند که غلام را بسی کلاه با دوقلوا دید . به او که رسید ، تقی روی زمین انداخت و گفت : « محسن خان تلفن کردند ، رفتم آوردمشان ... » زری و عمه کنار کشیدند و به جماعت راه دادند تا بگذرد ، اما جماعت ایستاد و صبر کرد تا زری خم شد و بچه ها را بوسید . دسته کلید دست مینا بود که داد به مادرش و گفت : « حالا ما را هم ببر تماشا ! ای خدا چه چراغهایی ! چقدر ستاره ! »

خان کاکا که چند قدم رفته بود برگشت و گفت : « زیر دست و پا له می شوند ، همشیره ببر بپارشان دست خانم عزت الدوله . »

زری گفت : « نه عمه خانم ، بپارینشان دست فردوس . »

بچه ها باهم دست به گریه گذاشتند و قربان و صدقه رفتنهای عمه فایده ای نکرد . غلام مینا را بغل کرد و عمه مرجان را به بغل گرفت و جمعیت به آنها راه داد تا بگذرند .

در خیابان اصلی ، پاسبانها بطور پراکنده ایستاده بودند یا دو بدو قدم می زدند . در گذر فرعی مقابل ، يك کامیون پر از سرباز انتظار می کشید . پاسبانها دسته تشیع کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد ، سر پاسبان سوت کشید و پاسبانها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند ، اما علامت دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پر جلو آن ، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه ها و پیاده روها سلام می داد . کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود ؟

سر پاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید : « آقایان غیر از کس و کار مرحوم ، همه باید متفرق بشوند . » و منتظر ماند . اما خان کاکا همانطور پشت به جمع ایستاده بود . زری به پشت سرش نگاه کرد . مردهای سیاهپوش هنوز ، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند . صدایی گفت : « لاله‌الاله » و جمعیت يك صدا ، کلام مقدس را تکرار کرد .

سر پاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد : « می شنوید یانه ؟ جناب ابوالقاسم خان ، از غصه نمی تواند حرف بزند ... از شما تشکر کند . هوا گرم است . آقایان را به امید خدا می سپارد . »

صدای آرامی از میان جمع گفت : « همه ما کس و کسار آن مرحوم هستیم . »

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت بهسید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سر پاسبان و گفت : « سرکار ، يك جوان را به تیر غیب گشته اند . در مرگش عزاداری می کنیم . همین . »

سر پاسبان به صدای بلند گفت : « بازبان خوش به آقایان می گویم متفرق بشوید . بروید . دکانهایتان را باز کنید . اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می کنند . این دستور است . حالیتان می شود ؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور ... »

این بار ماشاءالله قری جلد آمد و گفت : « سرکار ، داشت را که می شناسی . وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد . ما قصد آشوب که نداریم . عزای همشهریمان را گرفته ایم . انگار کن ، اینجا کربلاست و امروز عاشورا است . تو که نمی خواهی شمر باشی . »

کسی گفت : « یا حسین . » و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد : « یا حسین ! »

زری به تلخی اندیشید : « یا انگار کن سووشون است و سوك سیاوش را گرفته ایم . »

سر پاسبان خشمناک داد زد : « گفتم متفرق شوید . می زنم چلچراغ هایتان را می شکم . » و حرکتی رو به چلچراغ که روی طبق بر سر مردی بود ، کرد . مرد سینه به سینه صف پاسبانها ، در شاهراه ایستاده بود . همراهِ مرد چلچراغ بر سر ، با آرنج به دست او زد و در گوشش چیزی گفت

و مرد به راست حرکت کرد و کنار جوی خشک آب ایستاد و آویزهای چلچراغ، جلنگ جلنگ صدا کردند.

سر پاسبان برگشت و با دست به کامیون پر از سرباز درگذر مقابل اشاره کرد. کامیون روشن کرد و راه افتاد. دور زد و با سر و صدا در شاهراه بالاتر از علامت ایست کرد. جمعیت چشم دوخته بود به حرکت کامیون. افسری از آن پیاده شد. چاق بود و صورتش خیس عرق بود و سه ستاره بدوش داشت. آمد کنار سر پاسبان ایستاد و گفت: «خدا شاهد است، نمی‌خواهم خون از دماغ هیچکدامتان بیاید. ماهم زن و بچه داریم. بروید سر کسب و کارتان.»

جمعیت از نرمی سروان جان گرفت. ماشاءالله قری جلو آمد و گفت: «جناب سرگرد، داشت را که می‌شناسی؟ تا داشت باهاشان است، نمی‌گذارد یک مو از سر خواهر و برادرهایش کم بشود. جنازه را می‌بریم شاه چراغ، طواف می‌دهیم، آنجا کمی سینه می‌زنیم، زنجیر می‌زنیم...» سروان، به‌همان زودی از جا در رفت: «شاه چراغ! مخ شهر؟ کی همچنین اجازه‌ای به شما داده؟ زبان خوش سرتان نمی‌شود؟ دیالا بروید پی کارتان.»

چند قدم رو به شاهراه رفت و با دست سرنشینان کامیون را فرا خواند، و سربازها تفنگ به‌دست، یکی یکی پیاده شدند و پشت سر پاسبانها صف بستند. سروان برگشت به‌طرف جمع و سرش را یله کرد و با دست عرق پشانش را به زمین ریخت و گفت: «سید اشرف مرده‌اش عزا، زنده‌اش هم عزا.»

زری خیال کرد، فقط خودش توهین سروان را بشوهرش شنیده، اما حسین آقا رو کرد به ابوالقاسم خان و گفت: «هنوز نمش آن ناکام به‌خاک نرفته می‌گذارید اینطور به او توهین کنند؟» سروان یک سیلی خوابانید به گوش حسین آقا که خون از دماغش راه افتاد و تشر زد: «تو دیگر در دلت را بگذار.»

ابوالقاسم خان قوطی سیگار نقره‌ای از جیب درآورد. آن را باز کرد و گرفت جلو سروان. چشمهایش را بهم زد و گفت: «جناب سروان خواهش می‌کنم. به‌نظرم آشنا می‌آیید. شما پسر آقا میرزا مهدی، باربر

کاروانسرای روغنیها نیستید؟ پدرتان حرمت مرده‌ها را...
 سروان، خشمگین داد زد: «حالا موقع بیرون کشیدن بنجاق‌ننه
 و بابای من است؟ شما چرا عوام‌الناس را گستاخ می‌کنید؟» و بعد رو به
 جمع فریاد کشید: «گفتم گورتان را گم کنید!»

حسین آقا دستش را کاسه کرده بود و زیربینی‌اش گرفته بود. پرسید:
 «از کدام راه؟ جلومان را که بسته‌اید.» سروان چند پس کردنی به‌حسین آقا
 زد و گفت: «باز تو بلبل‌زبانی کردی؟ نگفتم خفه‌شو؟» و باهم گلاویز شدند.
 ماشاءالله قری دوتا دست سروان را از پشت گرفت و سرپاسبان سوت کشید و
 پاسبانها و سربازها به جمعیت هجوم آوردند. با باتون و تهنه‌تفنگ، از چپ و
 راست می‌زدند. جمعیت راه به‌شاهراه جست. اول فتوحی و حسن آقا و بعد
 ناچار مجید و سیدمحمد جنازه را کنار گذار فرعی روی زمین گذاشتند و درپی
 جماعت به‌خیابان اصلی آمدند.

در شاهراه، راه بند آمد. ماشینها از دو طرف پشت سرهم ایستادند.
 اسب چندتا درشکه رم کرد. صدای دشنام درشکه‌چپها و شلاقهایشان بر روی
 گردهٔ اسبها و بوق ماشینها و بیهوده عقب زندهایشان، با صدای زنجیر،
 زنجیرزنها که بکار انداخته بودندشان و هیاهوی جمعیت، درهم آمیخت.
 مرد چلچراغ به‌سر، خواست از جوی خالی از آب، بگذرد و خود
 را به‌پایه‌رو بکشاند، اما از جمعیت تنه خورد و چلچراغ از روی طبق افتاد
 زمین و شکست و مرد با طبق خالی روی سرش، نشست روی زمین، بجمع
 کردن خرده بلورها، اما علامت را در بردند و به‌پایه‌رو رساندند و به‌دیوار
 تکیه دادند و عده‌ای کمک کردند و راه باز کردند و حجلهٔ قاسم را هدایت
 کردند به‌باغ.

اینک تمام جمعیت به‌شاهراه ریخته بود و جنازه غرق در گل، کف
 گذار فرعی، کنار دیوار رها شده بود و بر سر جنازه تنها زری و خان‌کا کا
 مانده بودند. بی‌اینکه به‌هم حرفی بزنند، کمک کردند تا جنازه را از زمین
 بردارند. سنگین بود. گلهای نستر و سرخ پلاسیده شده بودند، اما گلهای
 صحرايي، شاداب مانده بودند. زری به‌شاهراه، دنبال کمک چشم دوخت.
 صدای تیر آمد. زنها و مردهایی که در پشت‌بام مغازه‌ها، سنگر تماشا گرفته
 بودند، عقب نشستند.

چشم زری افتاد به خسرو ، که داد می‌زد : «ولم کن !» پاسبانی هر دو دست پسرش را با يك دست گرفته بود و هر مز باعينك يك چشمی ، پنجه بوکس به سینۀ پاسبان می‌زد . آدمهای خونین یا بی‌حال را آدمهای دیگر به دوش می‌کشیدند . لباس خلیه‌باشان پاره پاره شده بود و جابجا ، بدنهای لختشان پیدا بود . وجه گرد و خاکی در هوا بود ! کسی نبود به آنها کمک کند تا جنازه را از زمین بردارند و زری موافق خان کاکا نبود که تابوت را روی خاک بکشند و به باغ برسانند و دلش آشوب می‌شد و باز پس از مدتی ، به صرافت شیشه نمک افتاد .

چهار اتوبوس با بوقهای پی در پی ، جمعیت را پراکندند و راه خود را گشودند ، آمدند و از بغل کامیون خالی سربازها گذشتند و به سختی به پیاده‌رو زدند که از جماعت تماشاگر ، کم و بیش خالی شده بود و تک و توکی که هنوز در پیاده‌رو بودند ، ناگزیر جا خالی کردند . اتوبوسها خیلی بالاتر از علامت ، یکی بعد از دیگری ایستادند و سربازهای هندی از دریچه‌ها سرک کشیدند و جمعیت که مکث کرده بود و عقب نشسته ، باز بهم برآمد و به غلغله افتاد .

سروان به طرف زری و خان کاکا آمد و به خان کاکا گفت : «به عقیده من ، شما جنازه را بیرید خاک کنید . من ماشینی برایتان پیدا می‌کنم . وقتی عوام الناس را گستاخ کردی ...» دستمالی از جیب درآورد و صورت خیس از عرقش را پاک کرد .

خان کاکا گفت : «خودم ماشین دارم .»

يك افسر هندی از اتوبوس اول پیاده شد و راه می‌جست تا به سروان رسید . سلام داد و گفت : «مرخصی همی . سربازها شاه چراغ زیارت همی . فقط دو روز مرخصی همی .» سروان بلندگفت : «همی بینید که راه بسته .» و افسر هندی گفت : «کوب ! کوب !» اما زری می‌دانست و یقین داشت که سروان هم می‌داند که از آن راه که آنها آمده بودند ، هرگز هیچ زیارت‌کننده‌ای به شاه چراغ نمی‌رسد .

چشمش افتاد به مجید و حاجی محمدرضای رنگرز که دست هر مز و خسرو را گرفته بودند و به گدار فرعی ، راه باز می‌کردند و می‌آمدند . به خان کاکا کمک کردند و جنازه را بردوش گذاشتند ، اما دست پسرها را رها

نکردند. و این دسته با زری به دنیایشان به باغ رفتند و جنازه را بردند و سرچاه منبع گذاشتند. و خان کاکا، حاجی محمدرضا را از نودنبال برف فرستاد و دعا کرد که خدا کند دست خالی برنگردد. باغ از آدمهای زخمی پر بود. روی تختها چند مرد با سینه‌های باز، بی‌حال و خونین افتاده بودند. دو تا مرد سرحوض صوریشان را می‌شستند و از آب حوض خوردند، بسا وجود اینکه آب حوض دیگر زلال نبود.

زری به حوضخانه آمد، به امیدى که دو قلوها را آنجا بیابد. عزت‌الدوله روی تخت دراز کشیده بود و فردوس پایین تخت نشسته بود و بادش می‌زد. فواره حوضچه باز بود. هیچکس دیگر آنجا نبود.

عمه و بچه‌ها را در اتاق خواب پیدا کرد. پرده‌های اتاق خواب کشیده شده، اتاق را نیمه‌تاریک کرده بود، با این حال مینا زری را دید. از کنار عمه، از روی تخت که نشسته بود پا شد، دستهایش را از هم گشود و خود را در آغوش مادر انداخت. زری روی چشمش را بوسید. هنوز مژه‌های بچه تر بود. مرجان در بغل عمه نشسته بود. پا نشد. با چشمهای گرد به مادر نگاه کرد.

مینا گفت: «مادر، پیرمرده نگفت نرگسی، نارنگی، هی گفت آخ! آخ! سرش اوخ شده بود. خون آمد...»

زری گفت: «بنا شد خانه خاله مهری بماند.»

مینا چشم دوخته بود به پرده پنجره‌ای که رو به ایوان باز می‌شد و گفت: «چرا اینها را تو خانه راه دادی؟ حالا اسب داداش واسب بابا را برمی‌دارند و می‌روند... آن پسره اینجایش اوخ شده بود.» و دست به بازوی خودش گذاشت.

زری باز پرسید: «گفتم چرا خانه خاله مهری نماندید؟»

مینا اشاره به مرجان کرد که همانطور در بغل عمه نشسته بود و گفت: «این بچه ترسو گریه کرد. گفت مادرم را می‌خواهم... عمه‌جانم نگذاشت نگاه کنیم... سرش را همچین گرفت زیر درخت، خون آمد...»

مکث کرد و بعد دست در گردن مادر انداخت و گفت: «خاله مهری و بابا محسن دعوا کردند. خاله مهری گریه کرد. بابا محسن گفت: من می‌ترسم. گرفت خاله مهری را زد. این بچه ترسو هم گریه کرد...»

عمه گفت: «نمی‌خواستیم اینطور بشود و نمی‌دانستیم هم اینطور می‌شود.»

زری گفت: «اما من پشیمان نیستم ... به قول یوسف نباید يك شهری، خالی خالی از مرد باشد.»

عمه آهی کشید و گفت: «من می‌خواستم برای آن شهید، عزاداری کنند، اما نمی‌خواستیم کار به‌زد و خورد و خونریزی بکشد. به‌قول حاج‌آقای مرحوم در هر جنگی هردو طرف بازنده است.»

مینا همانطور که دست در گردن زری داشت، گفت: «بابا می‌آید و دعوا می‌کند، داداش می‌گوید: پس اسب من کو؟ من می‌گویم داداش، سحر اوخ شد و مرد. خوب؟»

زری حالا دیگر، دسته‌کلید داشت و می‌توانست برود و جعبهٔ دواها را از توی گنجه درآورد و زخم زخمیها را ببندد. سروصدا فرو نشسته بود و صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. و حالا در این هیرو ویر تلفن زنگی می‌زد که نگو. خان‌کاکا پای تلفن رفت. لابد خودش را می‌خواستند که آنقدر طولش داد و از در باغ که خارج می‌شد، شتابزده می‌نمود. کمی بعد، هرمز هم از در باغ بیرون رفت. اما مجید، هنوز يك دست خسرو را در دست داشت و کنار زری، روی تخت نشسته بود و زری داشت روی میچ دیگر خسرو که پف کرده، جای انگشتهای پاسبان بر آن مانده بود و بنفش شده، روغن می‌مالید. پرسید: «خیلی درد می‌کند؟ بنظرم جابجا شده.» خسرو گفت: «نه مادر، از پدرم که عزیزتر نیستم... او وقتی تیرخورده...» حرفش را ناتمام گذاشت و به‌روی مادرش خندید و گفت: «تازه دردم بکند، خوب می‌شود.»

زری لبخندی زد و گفت: «حالا شدی مرد حسابی.»

*

شبانۀ جنازه را از سرچاه منبع، از میان گونیهای پربرف برداشتند و در صندوق عقب ماشین خان‌کاکا گذاشتند. عمه و زری و خسرو و هرمز و خان‌کاکا در ماشین نشستند و به‌قصد طواف، از جلو مزار سیدحاجی غریب رد شدند. خانم فاطمه‌گریه می‌کرد و می‌گفت: «فدای غریبیت بشوم.» اما زری اشک نداشت. ندانست مقصود عمه، غریبی اما زاده است یا غریبی

یوسف . می‌اندیشید : « کاش من هم اشک داشتم و جای امنی گیر می‌آوردم و برای همه غریبها و غربت‌زده‌های دنیا گریه می‌کردم . برای همه آنها که به تیر ناحق کشته شده‌اند و شبانه دزدکی به خاک سپرده می‌شوند . »

در گورستان جوان‌آباد ، قبر آماده بود و در نور یک چراغ بادی که به دست غلام بود ، جنازه را در گور گذاشتند . سید محمدخواست تلقین میت بگوید که بلد نبود . خسرو به‌اشاره غلام ، روی پدر را پس زد و دست به چشمهایش برد و گریست . غلام وسید ، بدمت خود ، روی یوسف خاک ریختند و عمه زار می‌زد و می‌گفت « شهید من همین جاست . کاکای من همین جاست . کربلا بروم چکنم ؟ »

اما زری ، از همه چیز دلش بهم خورده بود ، حتی از مرگ ، مرگی که نه طواف ، نه نماز میت و نه تشییع جنازه داشت . اندیشید روی سنگ مزارش هم چیزی نخواهم نوشت .

به‌خانه که آمدند ، چند نامه تسلا آمیز رسیده بود . از میان آنها تسلیت مک‌ماهون به دلش نشست و آن را برای خسرو و عمه ترجمه کرد :

« گریه نکن خواهرم . در خانه‌ات درختی خواهد رویید و درختهایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت . »

« و باد پیغام هر درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و درختها از باد خواهند پرسید : در راه که می‌آمدی سحر را ندیدی ! »

کلمات عامیانه شیرازی

به فتح اول و دوم - تشریفات	اتم اوتوم
به ضم اول و سکون دوم - معمولا درها و پنجره‌های کثویی	ارسی
است که با شیشه‌های رنگین تزیین شده - در شیراز په‌طاقی	
هم‌که دارای چنین درها و پنجره‌هایی است ارسی می‌گویند .	
ویارانه	آرمه داری
ویارکردن	آرمه کردن
به فتح اول و سکون دوم - نشان - علامت	انگ
عیبی داشتن - بیمار بودن (باکی نیست یعنی عیبی ندارد)	باکی داشتن
بادام کوهی	بخورگ
به ضم اول - دسته	بر
به فتح اول - پوشیدن	بر کردن
به فتح اول - دل‌کنندن	بری شدن
به کسر اول و دوم - پسته کوهی - چاتلانقوش	بنه
به ضم اول - محوطه وسیع در باغ برای نشن و تفرج -	بنه‌گاه
معمولا گرداگرد آن درختهای سایه‌گستر است و جوی آبی	
بنه‌گاه را دور می‌زند .	
چوب‌بنه دربطری	بوج
در بطری بازکن	بوج کش
پرستو	پیرسوک
نوعی اسلحه گرم - احتمالا طیانچه	پیشکو
برافروخته شده	تاسیده
تیفوس	تب محرقه
به ضم اول - نخس	تخس
به فتح اول و ضم دوم - نازک	تنک
به فتح اول - جنگ - دعوا	جر
خواهر خوانده - دوست‌جانی	جی‌جی باجی
به فتح اول - لوچ	چیلو
داماد سرخانه	خانه داماد
به کسر اول و فتح دوم - محوطه آجر فرش جلو ساختمان	خرند
خط ناخوانا - مثل خطی که جنها روی علمشان می‌نویسند.	خط علم اجنه
شیرینی محلی از آرد و روغن سرخ شده و خرما و گردو -	رنگینک
کودک (زادورود)	رود
به کسر اول و دوم - جربره - لیاقت و کارآمدی .	زنش
به کسر «پ» - مروبر	سروپکال

سوت	شافوت
سوت سوتك	شافوتك
پیش آمدگی قسمت فوقانی ارسی	طره ارسی
بیجاره شدن - بیش ازحد عاجز شدن	عاجز بیجز شدن
به فتح اول ودوم - دست انداختن	عك كردن
به ضم اول - گونه	قب
بمکون دوم - غذا	قوت
به کسر اول - بهانه جویی	مگراته
به کسر هردوگاف - چندش (گرگزه ام شد یعنی بر خود لرزیدم)	مگرگزه
به کسر اول - روی گل غلتیدن	گل غلته
به ضم اول - لامپ (منحصراً لام چراغ برق)	مگلوپ
سبد بافته شده از شاخ و برگ تازه درختان برای نگهداری میوه	گیره
تسلیم کردن	لادادن
ظرف کوچک که معمولاً لبه آن چین دار است .	لب چین
به فتح اول و کسر دوم - پارچه کهنه و پاره - به معنای جالیز	لته
هم هت .	
به ضم اول - سفت و سخت شده - غده وار	لك
قابلد	ماماچه
خود را به مردن زدن	مرده غریبك بازی
به ضم اول و دوم - صدا برآوردن - نفس کشیدن	نطق زدن
لفز - معما	واگوشك
به کسر اول - هزاره	هره
از گوشت پخته مرغ و با پیاز خام و گرد لیمو عمانی تهیه	یخنی مرغ
می شود .	